

نام کتاب : آویده

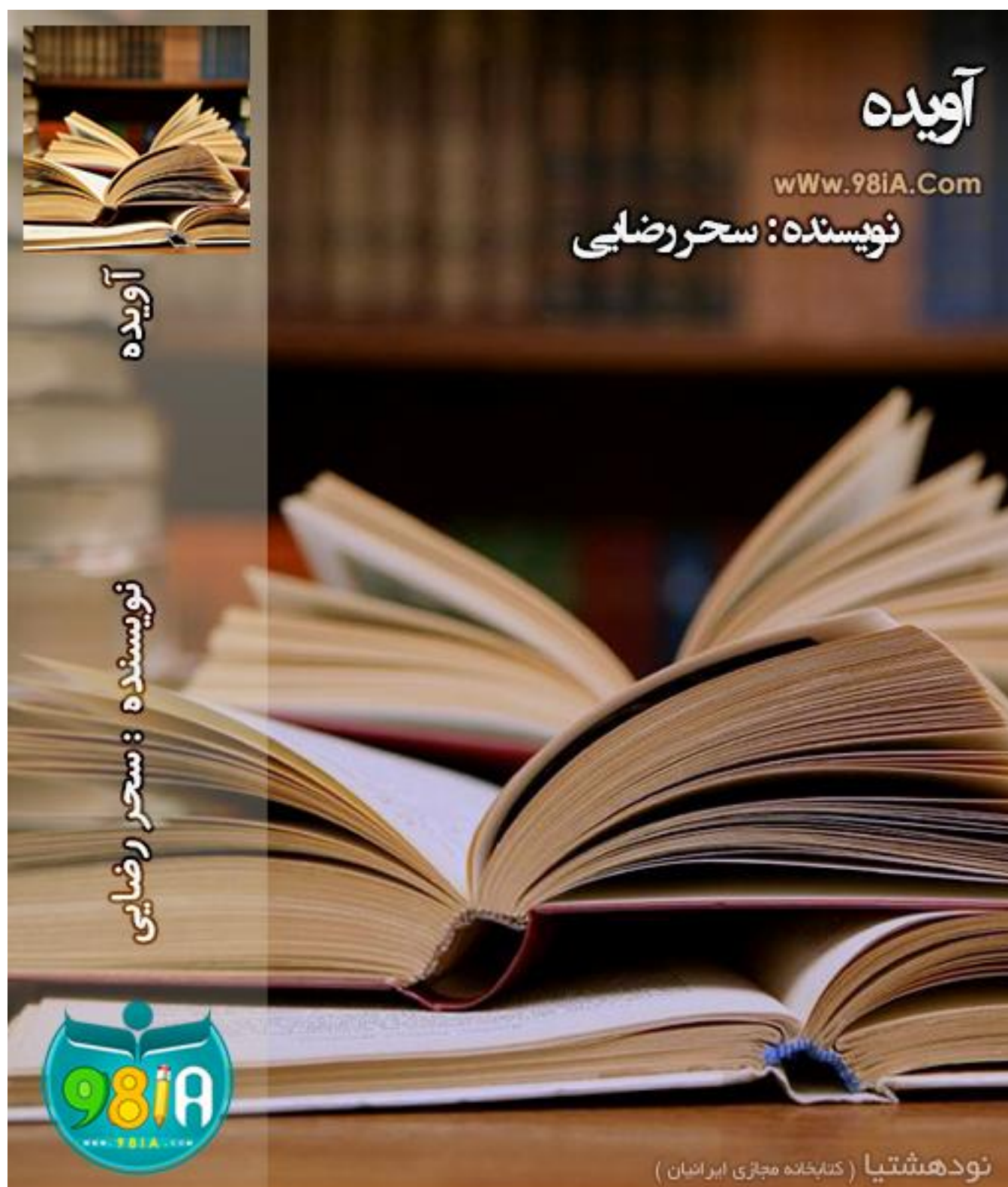
نویسنده : سحر رضایی کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





ناظر : انجمن نودهشتیا

از پشت پریدم رو کول بیتا که باعث شد جیغ بزنه و با ترس برگرده.

لبخند خبیثی زدم و دندونامو نشون دادم و سلام کردم.

بیتا که هنوز تو شوک بود یکدفعه مشت محکمی به بازوم زد و گفت: بمیری آوید هرگز آدم نمیشی.

بعدم از قیافه ی مزحک من خندید و جواب سلامم رو داد.

-سلام به روی ماهت، به چشمون...

سرم رو نزدیک صورتش بردم و تو چشماش خیره شدم و گفتم: آخر من نفهمیدم چشمت سبزه یا آبی؟ دختر

جنی مگه هر دفعه چشمت یه رنگ میشه؟

بازم مشت ی به بازوم زد و هلم داد عقب و گفت: روانی! هنوز نفهمیدی که رنگ چشمای من سبز مایل به آبی؟!

جنم عمته!

-خب بگو سد کرجیه دیگه! دیدی چه سبز آبی؟ کپ چشای خودت!

خندید و گفت: ای خدا یه خری بیاد تورو بگیره تا دیگه نتونی بیای مدرسه و از شرت راحت شم!

گوشه های لبمو پایین دادم و با یه بغض الکی گفتم: خدایا تورو به حق مغزعیوب این دختر، زودتر حاجتشو بده!

بیتا جیغ زد و به طرفم حمله کرد و منم پا به فرار گذاشتم.

میدویدم و هی بر میگشتم بینم بیتا بهم میرسه یا نه، که یکدفعه محکم برخورد کردم به یه مانع!

با ترس ایستادم و کمی عقب رفتم تا این مانع رو ببینم!

یا حضرت فیل! این که خانم عتیقه بود! معاون بعد عنق مدرسه! الان که اینطوری خوردم بهش حتما کارم با

کرام الکاتبینه!

سرش متمایل به بالا بود، طوری با اخم بهم نگاه میکرد انگار داره از عرش به بردش نگاه میکنه! حالا شکر خدا

من قدم بلند بود و در برابرش ریز نبودم ولی این بد عنق که قد و سائز براش مطرح نبود!

سرمو انداختم پایین و گفتم: ببخشید، حواسم نبود ندیدمتون!

تا خواستم یواشکی جیم شم دستش رو جلوم گرفت و گفت: دفتر! زود!

خودش هم جلوتر راه افتاد.

یا خدا! این تا یه حال اساسی از من نگیره و ۶-۷ نمره از انضباطم کم نکنه که ول کن نبود، عقده ای!

با ترس از پله های ساختمون مدرسه بالا رفتم و یه نگاه به پشت سرم انداختم که دیدم بیتا کمی دورتر دست

به سینه ایستاده و لبخندی لج درآر رو لبشه! و پیروزمندانه نگاهم میکنه!

اخمی کردم و رومو برگردوندم. خدایا آه بیتاست؟ ... اون که یه دعای دیگه کرد؟! ... نکنه حاجتا قاطی شد و خانم عتیقه بخواد منو واسه پسرش خواستگاری کنه؟! ... وای نه تصور کن! تکون بخورم این عتیقه عین عزرائیل بالاسرم میاسته و با اخم تهدیدم میکنه: دفتر!

از این فکرهای احمقانه خنده ام گرفت اما کو جرات لبخند زدن؟!

عتیقه وارد دفتر شد و منم سر به زیر و خانم، پشت سرش وارد شدم.

پشت میز نشست و دستش رو روی قفسه ی دفتر انضباطی های کنارش گذاشت و گفت: کدوم کلاس؟

این چرا اینطوری حرف میزد؟ یعنی با خانوادشم اینطوری حرف میزد؟ کدوم لباس؟ کدوم غذا؟ کجا؟ برو! نرو! بیا! بشین! بخواب! نخواب...

از اخم سنگینش متوجه شدم باید حرف بزنم، آروم گفتم: سوم تجربی A

نگاهش رو از من گرفت و روی دفترها چرخوند! دفتری رو بیرون کشید و جلوی خودش گذاشت و گفت: اسم؟!

اهه! باز اینطوری گفت که!

-آویده اشتیاق!

زیر چشمی نگاهم کرد و شروع به ورق زدن دفتر کرد.

اه چقدر ازش بدم میومد. گنده بک! با اون دماغ تیز و چشمای وزغیش شبیه پشه غول آسا بود. اون دماغشم

همون نیش پشه!

قربونش برم لب و دهنم که هیچ! فکر کنم موقع کشیدن لب، این خواب مونده!

وای خاک تو سرت آوید! تو باز قیافه ی کسی رو مسخره کردی؟ مگه مامان نمیگه این کار گناهه؟ خدایا غلط

کردم، ببخش!

خانم عتیقه که الحق اسمش برازندش بود، با اخم سر تا پامو برانداز کرد و گفت: ناخن!

این عقده ای چیکار به ناخنم داشت؟ مگه چنگش انداخته بودم که میخواست ناخنمو ببینه؟ وای خدا ناخنمو تازه

لاک زده بودم، وای نه!

با ترس گفتم: چرا؟

خانم عتیقه همونطور از دوردست به من نگاه کرد و گفت: بیشتر مورد انضباطی های تو از ناخنه!

یا جد سادات! دخلم اومده! الان این عقده ای اگه ناخنمو ببینه رسماً تو انضباط تجدید میشم!

با تردید دستامو بلند کردم و به طرفش گرفتم.

با سر به ناخنام اشاره کرد و گفت: میخوای بری عروسی که اینطوری لاک زدی؟ میدونی این بار چندمه که واسه لاک و بلندی ناخن مورد انضباطی میخوری؟ اصلا حواست هست امسال سال آخره که تو این مدرسه هستی و باید برای ثبت نام تو مدرسه دیگه انضباط خوبی داشته باشی؟ میدونی این مورد انضباطی ها چقدر از انضباطت کم میکنه؟

از حرص چشمم رو روی هم گذاشتم و سرم رو پایین گرفتم.

دِ لعنتی میخوای انضباط کم کنی، کم کن بذار برم دیگه! مگه با بچه اول ابتدایی حرف میزنی که منو از ثبت نام نشدن تو مدرسه های دیگه میترسونی؟

خانم عتیقه- با این مورد انضباطی که میخوری، انضباطت به ۱۷ میرسه! واقعا جای تاسف داره که زن فردای جامعه، انقدر بی نظم باشه!

دیگه داشتم کلافه میشدم، این عقده ای چرا ول کن نبود؟ حالا خوبه بخاطر ... اصلا برای چی منو آورد دفتر؟ یه برخورد اشتباه؟ نه این کلا میخواست حال منو بگیره که خوب اول صبحی زد تو پریم!

خانم عتیقه- حالا هم به جای خجالت، برو از آبدارخونه، یه پد لاک پاک کن بگیر و تا قبل از اینکه بچه ها برن سر کلاس، لاک هاتو پاک کن!

دهکی! خجالت؟ کور خوندی، تو بمیری من اهل خجالت کشیدن الکی نیستم، اونم واسه چیز بی ارزشی مثل لاک! اما خوب شد فکر کرد خجالت کشیدم تا از نصیحت و سرزنش کوتاه بیاد!

همینطور سر به زیر چشمی گفتم و از دفتر بیرون رفتم!

اه لعنت به این شانس! لعنت! دیروز چقدر منت پریسای لوسو کشیدم تا واسم طراحی کنه! اه! آخه این چه منطق مسخره ایه که نباید تو مدرسه لاک زد؟! بعد میگن چرا بچه ها وحشی بار میان؟ عقده ای بازی در میارن؟! خب همین کارا رو میکنید دیگه!

همینطور زیر لب غرولند کنان وارد آبدارخونه، که اون سمت راهرو بود شدم. کسی تو آبدارخونه نبود.

آخ جون! الان جیم فنگ میشم و بعدش میگم خانم کرمی تو آبدارخونه نبود تا ازش پد بگیرم!

لبخندی از رضایت زدم و از آبدارخونه بیرون اومدم و رفتم جلوی دفتر معلما ایستادم تا تو دید عتیقه نباشم و بعد از زنگ صبحگاهی با بچه ها برم کلاس.

حدوداً ۵ دقیقه همونجا بودم تا بچه ها وارد شدند و عده ای به طباقات بالا و عده ای هم به زیرزمین رفتند.

آزمایشگاه و کتابخونه طبقه ی زیرزمین بود، البته زیرزمین که نبود، تقریباً همکف بود اما چون ورودی و راهروی اصلی با کلی پله از حیاط شروع میشد به خاطر همین طبقه ی اول با چندتا پله رو به پایین؛ به همکف میرسید.

ما هم زنگ اول آزمایشگاه شیمی داشتیم و قاطی بچه ها به طبقه ی همکف رفتیم. طبقه ی همکف یه راهروی پهن اما کوچیک داشت که یک طرفش آزمایشگاه و یک طرف دیگه ش کتابخونه بود.

بچه های کلاس همه جلوی در بسته ی آزمایشگاه منتظر دبیر بودند.

دوتا پله ی آخر رو پریدم و از همون سر راهرو با همه دست دادم و سلام و احوالپرسی کردم. به بیتا که رسیدم اخمی کردم و گفتم: عوضی جلوی روی من میگی خدایا شوهر نصیبش کن ، زیر لب میگی بندازش تو هچل عتیقه؟ نارفیک؟!

بیتا شونه ای بالا انداخت و گفت: میخواستی مثل آدم، وای میستادی ،کتکتو میخوردی بعدش میرفتی! اینطوریم گیر عتیقه نمی افتادی! حالا چیکارت کرد؟

با خنده گفتم: طبق معمول مورد انضباطی و تهدید و این حرفا دیگه!

بازومو نیشگون گرفت و گفت: حقته!

منم زدم تو صورتش و سریع ازش فاصله گرفتم و همون موقع دبیر اومد و وارد آزمایشگاه شدیم.

اون ساعت و ساعت های بعدی هم به خوشی سپری شد و منم خوشحال و سرمست، کلی پز لاک و طراحی ناخنم رو به بچه ها دادم و زنگ که خورد، همه وسایلم رو چپوندم تو کوله پشتی و با بیتا از کلاس بیرون زدیم. چون خونمون کمی از مدرسه دور بود، معمولاً صبحا با داداشم به مدرسه میومدم ولی موقع برگشت؛ تا نصف راه با بیتا بودم و بعدش هم تنهایی تا خونه میرفتم.

جلوی در مدرسه با دوستانمون خداحافظی کردیم.

رفتیم اون سمت کوچه تا از مغازه ی روبرو خوراکی بخرم. کار هر روزم بود. اگه تو راه برگشت خوراکی نمیخوردم روزم شب نمیشد.

دو بسته پفک خریدم و از اونجایی که انقدر به این مغازه اومده بودیم دیگه با فروشندش آشنا و خودمونی شده بودیم، داشتم دنده عقب میرفتم و ازش خداحافظی میکردم که بی هوا برگشتم و صاف رفتم تو حلق یه پسره ...

!

پسره عصبانی شد و منو به عقب هول داد و گفت: هوی جلو چشماتو نگاه کن!

با عصبانیتی که ناشی از توهینی که شنیده بودم، بود، گفتم: هوی تو کلات بی تربیت! دیدی که من دنده عقب میام، تو که مشکل بینایی نداشتی، جلوتو نگاه میکردی!

پسره با اخم سر تا پامو برانداز کرد و گفت: واقعا که از یه بچه دبیرستانی توقع تربیت بیشتر نمیره!

اوف دیگه کلافه شده بودم، برام زور داشت این پسر قرتی به تیپ من توهین کنه!

-من بی تربیت! تو تربیت داری که با خانم محترمی مثل من این رفتارو میکنی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: خانم محترمی نمیبینم روبروم که بخوام با تربیت باهاش حرف بزنم!

-اوه! پس حدسم درست بود! مشکل چشمی داری، وقت کردی یه نگاه به عینکت بنداز! فکرکنم پشت و رو زدیش که دچار خطا دید شدی!

یکم مکث کرد و دستش رو روی دسته عینکش گذاشت!

وای این دیگه چقدر احمق بود! جدی جدی فکر کرده بود عینکش رو پشت و رو زده؟!!

چشمش گرد شد. انگار تازه فهمید چی گفتم! تا خواست چیزی بگه، تنه ی محکمی بهش زدم و از مغازه بیرون رفتم!

انقدر حرصی بودم که اصلا منتظر بیتا نشدم، همینطور با عجله راه میرفتم که بند کوله پشتیم کشیده شد و بیتا نفس نفس زنان خودش رو باهام هم قدم کرد.

با خنده همینطور که نفس میزد گفت: وای ... وای آوید ... وای دختر معرکه ای ... پسره رو سوسکش کردی ... قیافش دیدنی بود! دمت گرم!

خودمم با یادآوری قیافش خندم گرفت و کم کم خندم به قهقهه تبدیل شد.

دیگه تا انتهای مسیر پفک خوردم و موضوع حرفمون شد اون پسره عینکی!

داشتم با عشق یکی از ترانه های محبوبم رو با صدای بلند گوش میدادم که زنگ زدند.

کلافه از جام بلند شدم و صدای موزیک رو کم کردم و به سمت در رفتم.

از تو چشمی نگاه کردم.

اه بازم پریسا بود، دختر نچسب و فضول همسایه! این کمر همت بسته بود داداش منو تور کنه! عمراً بذارم!

از پشت در بهش زبون درازی کردم و بعد با یه لبخند مصنوعی در رو باز کردم. دستمم روی در بود که نتونه بیاد تو!

-آه پریسا جون تویی؟! جونم کاری داشتی؟

پریسا که معلوم بود قصد داره بیاد تو گفت: هیچی، تنها بودم اومدم دنبالت بیای بالا یکم باهم حرف بزنیم! دوباره یه لبخند کش دار مصنوعی زدم و گفتم: کاش میومدی تو ولی باشه تو برو منم تونستم میام! از قیافش معلوم بود که حسابی کنف شده و تیرش به سنگ خورده، اما اونم لبخند مصنوعی زد و گفت: باشه تونستی بیا!

به طرف پله برگشت و بالا رفت.

در رو محکم بستم و گفتم: آویزون! دخترم دخترای قدیم!

دوباره صدای موزیک رو بلند کردم. انقدر آرامش بخش بود که خوابم برد.

یه چیزی روم افتاد. با ترس چشمامو باز کردم و سریع تو جام نشستم که دیدم ایمان-برادرم- با ترس به عقب رفت و گفت: چی شد؟

با تعجب گفتم: چی افتاد روم؟

ایمان- ملحفه انداختم روت سردت نشه!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: از دست تو! فکر کردم سوسک بود!

لبخند مهربونی زد و گفت: بخواب!

به طرف اتاقش رفت.

چقدر این پسر آقا و دوست داشتنی بود! خدایش بعضی وقتا انقدر خوب بود که حرصمو در میاورد!

پریسا حق داشت میخواست خودشو قالب کنه! بزنم به تخته داشم از قد و قواره هم معرکه بود! قد بلند، هیکلش خیلی گنده نبود اما مردونه و قوی بود. چشماش نه گاوی بود و نه ریز، درست مثل چشمای خودم، معمولی اما خوش حالت! من که عاشق چشمامون بودم!

بینش برخلاف بینی من که قلمی بود، کوچیک و خوشحالت بود. لباشم که انگار خدا واسش قشنگ وقت گذاشته بود خط لب کشیده بود! یعنی تو قیافه هم تبعیض آخه؟ حالا من؟ خدایش زشت نبودم اما خب به اندازه ی ایمان خوشگل نبودم! یعنی همه چیزم معمولی و یه زیبایی متوسط! اما ایمان به عنوان یه پسر واقعا زیبا بود.

اخلاقشم که یک! حرف نداشت! همه ی دخترای فامیل رو به چشم خواهر میدید اما من که همجنسمو خوب میشناسم، میدیدم بیشتر دخترا با حسرت بهش نگاه میکنن!

وای خوب شد که دیگه هیچکس تو فامیل مثل ایمان خوشگل نبود، وگرنه من باید عاشقش میشدم و با روحیه ی سمجی که دارم، تا بهش نمیرسیدم و بدبختش نمیکردم، ول کن نبودم!

صدای ایمان که گفت: نخوابیدی هنوز؟

باعث شد یه لبخند به افکار مسخره ام بزنم!

ملحفه رو از روم کنار زدم و پاهامو از مبل آویزون کردم و گفتم: تو کی اومدی؟ مگه قرار نبود شب بیای؟

ایمان - چرا اما دیگه دوستم ماشین داشت تا اینجا منو رسوند!

از حرفاش چیزی سر در نیاوردم. شونه ای بالا انداختم و گفتم: غذا خوردی؟

به طرف آشپزخونه رفت و گفت: نه والا... انقدرم گرسنه ام که نگو!

ای خواهر به قربونت، بیا خودم واست آشپزی میکنم!

از جام بلند شدم و به آشپزخونه رفتم.

-چی میخوری؟

اخم ریزی کرد و گفت: یه جور ژست گرفتی هرکی ندونه فکر میکنه آشپز ماهری! چی بلدی؟

خندیدم و گفتم: سویس تخم مرغ!... نیمرو!... تخم مرغ آپز!... سیب زمینی تخم مرغ!...

با داشتم فکر میکردم که خندید و گفت: تخصصتم که تو تخم مرغه دیگه؟ ناهار چی داشتی؟

با همون خنده گفتم: هر چی! الان دیگه نداریم!

ایمان - مامان اینا شام نمیان؟

-نه دیگه! رفتن صفاسیتی! آخر شب میرسن گمانم!

ایمان - خوب شد رفتن! هر دوشون به یه مسافرت احتیاج داشتند!

با اعتراض گفتم: من و تو احتیاج نداشتیم؟

لبخند مهربونی زد و گفت: چرا ولی منظورم بدون سر خر بود!

خنده ام گرفت! راست میگفت خب، بیچاره ها احتیاج به آرامش داشتند. از صبح تا غروب که سرکار بودند و غروب که میومدند انقدر سر به سرشون میذاشتم و الکی شیطونی میکردم که کلافه میشدن.

میگم شیطونی، یعنی واقعا مثل بچه های سه ساله شیطونی میکردم! ... یدفعه خودمو مینداختم رو کول بابا و موهاشو بهم میریختم. سر برنامه ی تلوزیون الکی با خنده باهاشون بحث میکردم و آخرم که راضی میشدن من برنامه ی موردعلاقه ام رو ببینم، تلوزیون رو خاموش میکردم و خیلی ریلکس حرص خورندنشون رو نگاه میکردم.

البته مامان کم جنبه تر بود، سریع عصبی میشد اما بابا و ایمان خدایش خیلی با حوصله و باجنبه بودند و به خل و چل بازیهای من میخندیدند.

ایمان - چیه؟ باز رفتی تو فکر؟! بالاخره چیکار کنیم؟ من گشتم! حوصله آشپزیم ندارم!

چشمامو ریز و گردنمو کج کردم و مظلومانه گفتم: زنگ بزن غذا بیارن!

در یخچالو باز کرد و یه سیب برداشت و گفت: من که میدونستم تهش همینه! برو زنگ بزن!

با خوشحالی باشه ای گفتم و به طرف تلفن دویدم.

شماره ی فست فود توی حافظه بود. زنگ زدم.

-سلام فست فود آسیا بفرمایید؟

-سلام خانم دوتا پیتزا قارچ با پنیر اضافه و دلستر استوایی خانواده میخواستم به شماره اشتراک ۴۲۰

-بله ممنون از تماستون ، چیز دیگه ای نمیخواید؟

-نه ممنون خداحافظ.

تلفن رو سر جاش گذاشتم . یکم بعد پیتزاهارو آوردن، یدونشو خوردیم و یکیشم گذاشتیم برای شام.

داشتم چای میریختم که یاد پریسا افتادم. طفلی گفته بود تنهاست و میخواست برم خنوشون!

اه چرا یادم رفت؟ الان میگه قیافه اومدم. اه ای بابا!

چای خودم رو توی قوری خالی کردم و فنجون ایمان رو برداشتم و از آشپزخونه بیرون رفتم. جلوی تلوزیون

روی مبل دراز کشیده بود و شبکه ها رو بالا و پایین میکرد.

چای رو روی میز کنار مبل گذاشتم و گفتم: ایمان من یه سر میرم بالا خونه پریسا زود میام. چایتم گذاشتم

اینجا.

ایمان - باشه دستت درد نکنه!

لبخندی زدم و به اتاقم رفتم. مانتو پوشیدم و شالم رو سرم انداختم و از خونه بیرون رفتم.

ما توی آپارتمان سه طبقه ی شش واحدی بودیم که واحد ما طبقه ی دوم بود و واحد پریسا اینا طبقه ی سوم درست بالای ما.

به جز ما و خانواده ی پریسا، بقیه همسایه ها تازه عروس و داماد بودند و هنوز بچه ای نداشتند. بخاطر همین تنها دوست من تو ساختمان پریسا بود. البته دوست که نه به معنای واقعی! یعنی زیاد حوصلشو نداشتم. زیادی ادای باوقارا رو در میاورد. کلا تو رویا زندگی میکرد. منم که اصلا باهاش حال نمیکردم اما اون انگاری خلاف من فکر میکرد و مدام دوست داشت باهم باشیم.

زنگ واحدشون رو زدم. کمی بعد در باز شد.

-سلام پریسا جون خوبی؟

پریسا با خوشحالی دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت: سلام چه عجب! بهش دست دادم و وارد خونه شدیم.

خونه ی پریسا اینا کپ خونه ی ما با یه دکور دیگه بود.

از راهرو که رد شدیم پریسا گفت: بریم تو نشیمن یا بریم تو اتاق من؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: فرقی نداره! من زیاد مزاحمت نمیشم.

پریسا- این چه حرفیه؟ پس بریم اتاق من!

همونطور که گفتم خنوشون کپ خونه ی ما بود و توی حال، روبروی آشپزخونه، سه تا اتاق خواب داشت که اتاق پریسا هم مثل اتاق من آخرین اتاق بود، یعنی مدلس یه طوری بود که از بیرون تو نبش قرار داشت و دو طرف دیوار پنجره های بلندی داشت.

چند باری به اتاقش اومده بودم بخاطر همین زیاد به در و دیوار نگاه نکردم و مستقیم رفتم رو تختش نشستم.

پریسا هم کنارم نشست و گفت: چه خبرا؟ ستاره ی سهیل شدی خانم!

خندیدم و گفتم: خبرا پیش شماست! شنیده بودم قرار بود واست خواستگار بیاد؟ چی شد؟!

اخماش تو هم رفت و با ناراحتی گفت: اه آویده یادم نیار! خیلی روز مزخرفی بود!

با اینکه داشتم از فضولی میمردم اما به خودم گفتم به من چه اصلا؟! فقط شونه ای بالا انداختم و گفتم: هرطور راحتی! نگو اصلا!

پریسا اما انگار دوست داشت ادامه بده! زیر چشمی نگاهم کرد و گفت: پسره اصلا مطابق معیار های من نبود. فقط چون چهارتا کلاس درس خونده به خودش اجازه داده بیاد خواستگاری! دیدمش اوغم گرفت! با اون هیکل اسکلتیش کت و شلوار به تنش زار میزد!

تو دلم داشتم به این خواستگار بخت برگشته میخندیدم.

پریسا- من میدونم آخر قسمت نمیشه با مرد مورد علاقم ازدواج کنم. انقدر خواستگار دارم ولی حتی از یدونشونم خوشم نیومده!

اوخی طفلی، اصلا معلوم نیست داری پز خواستگاراتو میدی تا به خودمون بیایم و از ترس اینکه یه وقت نپری و داداش من در تب هجرانت نسوزه، زودی بیایم خواستگاری!

پریسا با لبخند گفت: آویده به چی فکر میکنی؟

-هیچی داشتم فکر میکردم کاش زودتر هرکی قسمته بیاد خواستگاریت!

با ذوق ایشالایی گفت و از جاش بلند شد و گفت: برم شربت بیارم.

از اتاق بیرون رفت. سر بلند کردم و نگاهی به اتاقش انداختم.

اه چقدر مرتب بود. دخترم انقدر مرتب آخه؟ نگاه یه کیفی، یه جورابی، آخه بابا همین کارارو کردی انقدر خواستگار داری دیگه!

لبخند خبیثی زدم و تو دلم گفتم: البته از جنازه ی من رد بشی بتونی ایمانو تور کنی!

در اتاق باز شد و پریسا سینی به دست وارد شد.

پریسا- میگما! آویده تو چرا ازدواج نمیکنی؟

زرشک! میخوای منو دست به سر کنی، داداشمو تور کنی؟ لبخندی زدم و با ادا گفتم: من قصد ازدواج ندارم.

سینی رو روی زمین جلوی پام گذاشت و با خنده گفت: نمیری دختر که دست از شوخی بر نمیداری!

وا خودت بمیری. مگه جای تورو تنگ کردم؟ البته اینارو تو دلم گفتم وگرنه اونقدر باهاش صمیمی نبودم.

باز لبخند مصنوعی زدم و گفتم: خب چی بگم؟ اینایی که شوهر کردن کجا رو گرفتن که من نگرفتم؟

پریسا- ولی به نظر من کیس مناسب پیش اومد، دست دست نکن!

-ای خواهر، کیس مناسب کجا بوده؟ ما به کیس نامناسبم قانعیم. اما لامصب نیست!

خنده اش به قهقهه تبدیل شد و گفت: میخوای خواستگارامو بفرستم خونه ی شما؟

ایش دختره ی چندش! حالا هرکی ندونه فکر میکنه من جدی جدی ترشیدم و خواستگار ندارم.

دستم رو به معنی تشکر روی سینم گذاشتم و یکم خم شدم و گفتم: قربانت. تو اگه زرنگی یه فکری به حال خودت بکن! من حالا حالاها از وضعیتم راضیم. تازه مگه چندساله؟ ۱۸ سال! شما ماشالا سنی ازت گذشته! ۲۱ سالته!

پریسا پشت چشمی نازک کرد و دوباره با خنده گفت: آره دیگه ترشیدم رفت! نیشم باز شد و با سر حرفش رو تایید کردم.

خم شدم لیوان شربت رو برداشتم و کمی ازش خوردم.

ای دختر درد بی درمون بگیری! تا فیهالخالدون یخ زدم. چقدر سرده این!

همینطور که سخت با خودم درگیر بودم تا یخ زدگی مجاری گوارشیم رو برطرف کنم پریسا گفت: آویده آلبوم جدید داداشمو شنیدی؟

اه بازم این داداش بد صداش آلبوم داد؟ دیگه فکر کنم عباس آقا بزاز سر کوچه آلبوم نداده دیگه! اگه اونروز که این پرهام بد صدا رفت خواننده شد میرفتیم جلو وزارت فرهنگ و ارشاد خودسوزی میکردیم، الان دیگه انقدر خواننده ی زپرتهی نداشتیم. ای خدا عاقبت این جوونارو بخیر کن! -نه نشنیدم!

با خوشحالی به طرف کمدش رفت و از تو کشو یه جعبه ی بزرگ بیرون آورد و روی زمین گذاشت. نگاه کن! انقدر هیچکس به این بد صدا گوش نمیده، مجبوره همه ی آلبوماشو به بقیه هدیه بده! آخه کی پول اضافه داره، بده واسه صدای گند پرهام؟!

پریسا یکی از بسته های آلبوم رو بیرون آورد و به طرفم گرفت و گفت: مال تو. خودشم زیرشو امضا کرده، برو حالشو ببر.

وای خدایا چه سعادت! امضای پرهام، عشقم! ... اوغ حاله بهم خورد، خودش چی بود تا اون امضای مسخرش چی باشه؟!

باز همون لبخند مصنوعی رو زدم و بسته رو ازش گرفتم. رو جلدش یه عکس با ژست مسخره پرهام بود که پشت به دوربین ایستاده و سرشو برگردونده بود. یه پیراهن مردونه ی آستین کوتاه هم پوشیده بود که بازوهاش داشت توش میترکید.

اه بدم میاد از اینایی که یه جفت بازوئن و یه پسر ازشون آویزونه! لامصب هیکلش مثل گلدون بود. اه اه اه!

پریسا با شیطننت گفت: هیکلو داری؟

سری تکون دادم و گفتم: دارمش!

پریسا- وای نمیدونی دخترا براش چیکارا نمیکنن! میدونی که همه از این هیکلا خوششون میاد!

بی تفاوت گفتم: وای دخترا براش چیکارا میکنن؟!

پریسا خندید و گفت: حیف که در اتاقش قفله! وگرنه کادوهاشونو نشونت میدادم. دخترای فامیل که نگو، واسش

بال بال میزنن!

حالا خوبه دیدمش و پریسا اینطوری ازش تعریف میکنه! هیکلش که مثل این گلدون قدیمیاست. قیافه هم که

الحمدالله مثل چیه؟ آها چشما قد چشم گاو گنده ست! دماغ عملی، لبا باریک! اصلا از ترکیب صورتش خوشم

نمیداد. از خودشم خوشم نمیداد. با پول باباش تغییر دکور داده بعد به عالم و آدم فخر میفروشه!

صدای در زدن اومد.

با تعجب گفتم: وا پریسا مگه نگفتی تنهایی؟

همینطور که بلند میشد گفت: چرا ولی همه کلید دارن.

درو که باز کرد، منم بلند شدم. به ببین کی بود؟، پرهام خان! بیا تو داداش که ذکر خیرت بود گلدون خان!

پریسا با ذوق گفت: وای پرهام جون سلام. چه حلال زاده ای! داشتیم با آویده تعریف تو میکردیم.

پرهام یه نگاهی به سر تا پام انداخت و مجبور شدم زیر لب سلام کنم.

یه ابروشو بالا داد و با فخر فروشی زیاد سر تکون داد و گفت: پری بیا کارت دارم.

و از اتاق بیرون رفت.

وای که چقدر بدم میومد ازش. پسر ی گلدون عملی. آخه به چیت مینازی؟ چهارتا احمق تر از خودت عاشقن

فکر کردی خبریه؟! ... آی آی دیدی چطوری نگام کرد؟ انگاری زیر دستشتم! ای عوضی کثافت! شیطونه

میگه برم فکشو بیارم پایینا! ... اه مردشور ترکیتو ببرن!

آلبومشو پرت کردم رو زمین و از اتاق بیرون رفتم.

تو حال نبودن. مجبور شدم پریسار و بلند صدا کنم که بجاش پرهام از اتاقش بیرون اومد و با اخم گفت: پریسا

رفت دستشویی!

-پس با اجازتون من میرم. خداحافظ.

دیگه منتظر نشدم چیزی بگه و سریع از خونه بیرون رفتم!

آخه بگو روانی تو که از اینا بدت میاد چرا میری خنوشون! ... اه اه ولی این خواهر و برادر یه چیزشون میشه! هر چی داداشه تخس و مغروره، خواهره آویزونه! ... ای خاک تو سرت پریسا! یکم از این داداشت یاد بگیر!

با صدای زنگ گوشی چشمامو باز کردم. وای خدا چقدر خوابم میومد. دستم رو دور و برم تکون دادم تا گوشیمو پیدا کنم.

اه هر لحظه صداش بلندتر میشد. وقتی گشتم بی نتیجه بود، ناچار از جام بلند شدم دیدم که رو میز تحریرم داره میلرزه و زنگ میخوره.

از تخت پایین اومدم و گوشی رو برداشتم و زنگش رو قطع کردم. کش و قوسی به خودم دادم.

آخ چقدر زود صبح شد. من هنوز خوابم میومد.

ناچار لباسامو عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم.

ایمان توی آشپزخونه داشت چای میخورد. با دیدنم دستش رو بالا آورد و با لب زدن سلام کرد.

معتجب از حرکتش، بلند جواب سلامش رو دادم که فوری انگشت اشارشو جلوی بینیش گرفت و گفت: هیس! بعد به اتاق مامان اینا اشاره کرد و گفت: خوابن هنوز!

نیم نگاهی به در اتاق مامان اینا انداختم و بی توجه به طرف آشپزخونه رفتم.

ایمان همینطور با صدای آروم گفت: دیشب ساعت ۲ رسیدن. طفلی ها گناه دارن سر و صدا نکن بذار بخوابن. -باشه بابا! صبحانه چی داریم؟

به نون بربری روی میز اشاره کرد و گفت: نون گرفتم. میخوای تخم مرغ سرخ کن یا پنیر بیار! بعد از صبحانه با ایمان رفتم.

باز سه زنگ مزخرف و کسل کننده! از شنبه ها متنفر بودم. واقعا تمام انرژیام از بین میرفت.

بعد از مدرسه باز با بیتا از حیاط بیرون و به مغازه ی روبرو رفتیم.

آقا بهزاد-فروشنده ی سوپرمارکت- تا منو دید بلند زد زیر خنده و گفت: به به خانم محترم!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: آقا بهزاد؟ به چی میخندی؟

آقا بهزاد- به اینکه یه تنه این پسر رو سوسک کردی!

کمی مکث کردم. کدوم پسر...

یدفعه بیتا محکم به شونه ام زد و گفت: دیوونه پنجشنبه رو میگه دیگه! پسر عینکيه!
-اوه! اونو میگه؟

منم بلند زدم زیر خنده و گفتم: خوب کردم. میشناختیش آقا بهزاد؟
آقا بهزاد- نه به اون صورت، ولی فکر کنم همسایه جدید باشه! چندبار اومده مغازه!
-آها باشه! دوتا آب پرتغال پاکتی خنک بدید به ما؟
سر تگون داد و به طرف یخچال رفت.
بیتا- وای آویده فکر کنم شهره ی شهر شدی! خدا به دادت برسه عتیقه نفهمه! وگرنه...
صداش رو کلفت کرد، سیخ ایستاد و با فخر نگاهم کرد و گفت: دفتر!
هردو زدیم زیر خنده.

آب میوه ها رو گرفتیم و از مغازه بیرون زدیم.
همینطور با خنده حرف میزدیم که در یه خونه باز شد و یه آقای همینطور که با تلفن حرف میزد، اومد بیرون.
اگه خودمو کنترل نکرده بودم، صاف میخوردم بهش!
با اخم نگاهش کردم که برگشت، اء ... این چقدر آشنا بود؟!
اونم با اخم نگاهم کرد و بعد سری به چپ و راست تگون داد و رفت.
وا؟ ... این دیوونه کی بود دیگه؟! چرا همچین کرد؟
بیتا با تعجب گفت: آوید این همون پسر نبود؟
با تردید برگشتم. داشت سوار یه ریو سفید میشد. نکنه همون بود؟ ... اء؟ ... آره خودشه! فقط عینکش یادمه! ...
اه اه پسر ی بی تربیت! پسر سر تگون دادنش واسه تاسف بود؟
یکدفعه با عصبانیت گفتم: غلط کرده!

بیتا با تعجب گفت: کی؟!
از جلومون با سرعت رد شد.
با دست به ماشینش که حالا ازمون دور شده بود اشاره کردم و گفتم: این بی تربیت! خودش بود! واسه من سر
تگون میده! برو واسه بابات متاسف باش!
خندید و گفت: خل و چل! دور شده صداتو نمیشنوه! به کی فش میدی؟
چشم غره ای به بیتا رفتم که دهنشو بست و دیگه حرفی نزد!

در آپارتمان رو که باز کردم یکدفعه پرهام روبروم ظاهر شد. یعنی ته شانسم دیگه من! به اجبار سلامی کردم اومدم رد بشم که کیفم گیر کرد به دسته ی کیفش و خورد زمین! وای دوست داشتم جیغ بزنم! بی تربیت فقط یه نیم نگاهی بهم انداخت و بدون اینکه حتی معذرت خواهی کنه از در بیرون رفت.

یعنی دوست داشتم برم تا میخوره بزنمش پسره ی گلدون عملیه بی خاصیت بدصدا! اه مردشورتو بیرن کنده بک!

کیف رو با حرص از رو زمین برداشتم و غرولند کنان به طرف پله ها رفتم. باز باید میرفتم تو خونه و تا غروب تنها بودم.

مامان و بابا هر دو توی شرکت فروش قطعات کامپیوتری کار میکردند، بابا معاون بود و مامان هم کارمند معمولی.

از اینکه پدر و مادرم هردو شاغل باشند ناراضی بودم اما چه میشد کرد، خرج زندگیشون بالا بود و باید هر دو کار میکردند.

کلید رو توی قفل چرخوندم و درو باز کردم. کفشام رو جلوی در آوردم و توی جا کفش گذاشتم و داخل شدم. بازم سکوت عذاب آور خونه و تنهایی...! هرچند گاهی خیلی لازم بود.

دلَم به حال خودم سوخت.

بعد از عوض کردم لباس هام و شستن دست و صورتم به آشپزخونه رفتم و قصد آشپزی کردم.

-خب حالا چی بپزم؟!

در یخچال رو باز کردم. تخم مرغ! سوسیس! تن ماهی؟! ... آره تن ماهی خوبه!

باز خداروشکر این غذاهای کنسروی بود و گرنه من یکی تلف میشدم.

تن رو توی ظرف آب انداختم و گذاشتم جوش بیاد.

از اونجایی که آشپز حرفه ای هستم، برنج درست کردن بلد نبودم و مجبور شدم با نون بخورم.

حوصله ی چای دم کردن نداشتم پس بیخیالش شدم و به اتاقم رفتم تا حسابی بخوابم.

چشم باز کردم آفتاب رفته بود. یا خدا چقدر خوابیده بودم!

از تخت پایین اومدم و همینطور با سر و وضع ژولیده از اتاق بیرون رفتم.

صدای ایمان رو از تو نشیمن شنیدم که انگار داشت با تلفن صحبت میکرد.

به طرف نشیمن رفتم و تا وارد شدم ۴ تا پسر جوون با تعجب از جاشون بلند شدند.
 وای اینا دیگه کی بودند؟
 مغزم قفل کرده بود و نمیدونستم چیکار کنم!؟
 ایمان به طرفم اومد و با عجله منو از نشیمن بیرون برد.
 با عصبانیت گفتم: این چه سر و وضعیه؟ آبرومو بردی! برو تو اتاق!
 هنوز تو شوک بودم که ایمان در اتاقمو باز کرد و باهم وارد اتاق شدیم.
 ایمان - ندیدی صدای صحبت میاد؟ نباید یه سری، صدایی کنی بفهمم بیدار شدی؟
 با عصبانیت به عقب هولش دادم و گفتم: چی میگی یه دنده؟ دوستاتو بی خبر آوردی، طلبکارم هستی؟!
 با عصبانیت دستی به پشت گردنش کشید و گفت: حق با توه! حالا هم بیرون نیا تا اینا برن!
 -نمیشه که ایمان! دستشویی دارم! تازه باید شام درست کنم!
 با تعجب نگاهم کرد و گفت: از کی تاحالا آشپز شدی؟! همیشه که من درست میکردم، حالا حس آشپزیت گل کرده؟
 -خب بابا آشپزی هیچی! دستشویی دارم.
 همینطور که دستگیره ی در را میکشید گفت: بسیار خب! یه چیزی تنت کن بیا بیرون!
 از اتاق بیرون رفت و در رو پشت سر خودش بست.
 جلوی آینه ایستادم! یا خدا...! سر و وضع رو نگاه! موها ژولیده و نامرتب، چشمها پف کرده، یه تیشرت و شلوار صورتی گشادم تنم بود!
 درست مثل وحشی های آدمخوار بودم.
 به تصویر خودم تو آینه چشمکی زدم و گفتم: بیچاره ها حق داشتند وحشت کردن!
 مانتوی دم دستیم رو از چوب لباسی برداشتم پوشیدم و با یه شال سر کردم و از اتاق با احتیاط بیرون رفتم.
 انگار داشتن میرفتن، چون مدام تشکر میکردند و معذرت میخواستند که بدموقع مزاحم شدند.
 با عجله خودم رو به دستشویی رسوندم و درو بستم.
 از دستشویی که بیرون اومدم دیگه رفته بودند.
 به اتاق ایمان رفتم. داشت با یه سری برگه ور میرفت.
 -اینایا کی بودن؟!

سرشو بلند کرد و گفت: همکلاسیم! بخاطر پایان نامم دارن کمکم میکنن.

-ایمان خیلی بد شد دوستات منو دیدن؟!

نیشخندی زد و گفت: از دست تو آوید! تورو خدا یکم به اطرافت توجه کن! خوبه بنده خداها آدم حسابی بودند و اصلا به روم نیاوردن.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: تا تو باشی بی خبر مهمون نیاری!
همینطور که از اتاق بیرون میرفتم گفتم: حالا پاشو برو شامتو بپز.
صدای خنده ی بلندشو شنیدم.

به اتاقم رفتم و محض رضای خدا شروع کردم سرک کشیدن تو کتاب های درسیم.
اما کو حس درس خوندن؟!

گوشتیم رو برداشتم و به بیتا پیام دادم: "سلام فردا چه کاره ایم؟"
اونم که انگار منتظر بود بلافاصله جواب داد: "بدبخت"

یعنی چی؟ ... نکنه امتحان داریم؟! ... پس چرا من چیزی یادم نیست؟!
- "جان بیتا مسخره بازی در نیار، بدبخت از چه لحاظ؟"

بیتا: "امتحان زیست، پرسش از تاریخ"

وای! حالا زیست به کنار. با تقلب میشه کاریش کرد، تاریخ رو کجای دلم جا بدم؟!
- "راستی؟ اصلا یادم نبود. حالا درس خوندی؟"

بیتا: "تاریخ خوندم ولی زیست نه!"

- "چه کار کنیم بیتا؟!"

بیتا: "طبق معمول، یا تقلب یا کنسل (:"

ایول کنسل رو خوب اومد، با اینکه دو ماه بیشتر از شروع مدرسه نگذشته بود اما ۹۰٪ امتحانای کلاس به لطف من و بیتا و چندتا از دوستانمون، کنسل شده بود.

- "موافقم! پس فردا میبینمت! بوس."

بیتا: "بوس بوس بای بای"

لبخند خبیثی زد و به قیافه مظلوم دبیر زیست فکر کردم. طفلی همیشه باهامون راه میومد و وقتی صادقانه میگفتم نخوندیم، صادقانه قبول میکرد! البته نفری یه منفی خوشگل دریافت میکردیم ولی خب بهتر از صفر بود دیگه!

با اومدن مامان اینا بیخیال درس شدم و کتاب هامو بستم و از اتاق بیرون رفتم.

-به به سلام ببین کیا اومدن؟! لیلی و مجنون! بابا پارسال دوست امسال برو بابا!

مامان - سلام خوبی؟

بابا- به به سلام دختر بابا!

هردوشون انقدر خسته بودند که روی مبلهای وسط حال ولو شدند.

روی یه مبل تک نفره که بغل بابا و روبروی مامان بود نشستیم و گفتم: خوش گذشت صفاسیتی؟

مامان - ساعت خواب؟ اونو که دیشب باید میپرسیدی شاهزاده خانم!

-به من چه؟ شما دوتا دیر کردید! حالا خوش گذشت یا نه؟ عکس مکس گرفتید؟

بابا- خدا خیر بده آقای روشنا رو، این سفر روحیه ی هممون رو عوض کرد، امروز همه سر حال بودند. عکسا رو

هم یکی گرفت که قراره تو همین هفته برای هممون رو جدا کنه بده!

-خب به سلامتی! چه جور جایی بود حالا؟

مامان با ذوق گفت: خیلی جای قشنگی بود آویده! ایشالا یه بار باهم باید بریم.

نگاهی به دور و برش انداخت و گفت: راستی ایمان کو؟

منم سرم رو به اطراف چرخوندم و گفتم: نمیدونم الان همینجاها بود.

بابا با صدای بلند ایمان رو صدا کرد.

در اتاقش باز شد و بیرون اومد.

ایمان - سلام سلام بخشید داشتم با هندزفری آهنگ گوش میدادم. جانم کاری داشتید؟

مامان - سلام عزیزم نه همینطوری گفتم کجایی!

ایمان - آها، آویده پاشو شامو حاضر کن!

باشه ای گفتم و به آشپزخونه رفتم. مامان و بابا هم برای تعویض لباس به اتاقشون رفتند.

دوباره صبح شد و همون داستان تکراری ...

البته تا جایی تکراری بود که بنده، در مقابل دبیر تاریخ ایستاده بودم و با شرمندگی ظاهری سر به زیر انداخته و مثلاً در حال خجالت کشیدن بودم.

خانم راستگو-دبیر تاریخ- : باشه چون امتحان زیست داشتید، این جلسه از پرسش خبری نیست ولی جلسه ی بعد همون دو درس قبلی بعلاوه ی درس امروزه ها!

-چشم خانم.

خانم راستگو- بسیار خب برو بشین میخوام درسو بگم!

-تشکر خانم.

با لبخند پیروزمندانه ای به طرف بچه ها برگشتم، همه از اون لحن شرمندم که غیرطبیعی بود داشتن از خنده میترکیدن، اما به زور خودشون رو کنترل کرده بودند و قیافه ها تقریباً به قرمزی میزد.

کنار بیتا روی صندلیم نشستم و زیر لب گفتم: حال کردی؟

بیتا هم همونطور گفت: دمت گرم. ولی زیستو چیکار کنیم؟

چشمکی زدم و گفتم: خدا بزرگه!

زنگ تاریخ به خوبی تموم شد و با رفتن دبیر محترمه، کلاس منفجر شد. دوستانم به طرفم هجوم آوردند و هرکدوم با خنده یه چیزی میگفتند.

رها- وای آویده تو دیگه کی هستی؟!

فرناز- دختر خیلی فیلمی، یه لحظه باورم شد که بخاطر زیست نتونستی تاریخ بخونی.

دوباره همه زدند زیر خنده.

بیتا- بچه ها حالا زیستو چیکارش کنیم؟ تاریخ خونده بودم ولی زیستو نه!

مهسا- آره منم! امتحان بگیره بزور ۲ بشم.

فرناز با خنده: آره منم همینطور ولی تاریخم هیچی نخونده بودم.

-بیخیال! فوقش میگی بخاطر تاریخ، زیست نخوندیم.

دیگه بچه ها ترکیده بودن از خنده!

بیتا زد تو سرم و با خنده گفت: آوید بفهمن چی؟!

مهسا- اه نفوس بد نزن نمیفهمه! آوید کار خودته ها اینم!

-زرشک! به من چه؟! دسته جمعی پا میشیم میریم دفتر بهش میگی!

رها- اگه راستگو مارو ببینه که بد میشه!

بیتا- نا راستگو، یکشنبه ها فقط بخاطر ما میاد، بعدش میره خونه! الانم دیگه رفته حتما!

-خب پس از بچه ها پرسید اگه موافقن بریم کنسلش کنیم؟!

با یه نظرپرسی از همه، با ۹۰٪ موافقت بچه ها روبرو شدیم و بقیه هم که مهم نبودن.

بنابراین با ۱۲-۱۳ تا از بچه ها رفتیم جلوی دفتر.

-من جلو وای نمیستم!

مهسا- باشه من میرم جلو میگم، شما هم تایید کنید!

رها- باشه.

یکی رفت در دفتر رو زد و از خانم خواست چند لحظه بیاد بیرون.

بیرون اومدن دبیر زیست همانا و فرار دسته جمعی ما همانا! از پشت دیوار دیدم که مهسا بهت زده به دور و برش نگاه میکنه.

خانم مجیدی- کاری داشتی احمدی؟

مهسا که حسابی از فرار ما شوکه شده بود، خیره به خانم نگاه کرد.

خانم مجیدی- احمدی با توام؟! کارم داشتی؟

مهسا- آها! بله خانم! راستش بچه ها گفتن بهتون بگم اگه میشه امروز امتحان نگیرید، امروز یه امتحان دیگه

هم داشتیم. نشد بخونیم. تورو خدا رحم کنید!

وای کم مونده بود مهسا گریه کنه!

خانم مجیدی که ظاهرا دلش سوخته بود گفت: باشه.

و به دفتر برگشت.

مهسا با حرص به طرف ما اومد و نفری یه مشت بهمون زد و گفت: عوضیا چرا فرار کردید؟

یکدفعه همه زدیم زیر خنده و باهم به کلاس برگشتیم. جلوی در یادم اومد که گچ نداریم و چون مسئولش من

بودم، ناچار دوباره به پایین برگشتم. وقتی برگشتم، دبیر سرکلاس بود.

اجازه گرفتم و داخل شدم. قیافه ی بچه ها با گچ دیوار یکی شده بود. نفری یه خودکار دستشون بود و زیر لب

انگار داشتند اشهدشونو میخوندند.

همینطور با ترس گچ ها رو توی ظرفش گذاشتم و به طرف صندلیم رفتم.

خانم مجیدی- اینبار دفعه آخره که گذشت میکنم! البته نفری یه منفی هم به همتون میدم تا شما باشید مارو احق فرض نکنید!

یعنی از در و پنجره صدا در میومد اما از ما نه!

با عصبانیت سر جاش نشست و گفت: امروزم قرار بود فصل سه رو درس بدم که حالا خودتون کلش رو میخونید و صدا از کسی در نمیداد! فقط طوری نفس بکشید که نمیرید!

انگار دستمون رو شده بود. پس بهتر بود سکوت کنیم و ما هم سکوت کردیم.

زنگ که به صدا در اومد، خانم مجیدی وسایلش رو جمع کرد و همینطور که بیرون میرفت گفت: جلسه بعد فصل سه از همه پرسش میشه!

وای خدایا این عمق فاجعه بود! و مسلماً همش تقصیر من بود. بخاطر همین قبل از اینکه بچه ها فرصت حمله پیدا کنند، وسایلم رو جمع کردم و با بیتا از کلاس فرار کردیم.

فقط صدای رها رو شنیدم که گفت: آویده مگه اینکه دستم بهت نرسه!

از مغازه آقا بهزاد هم دوتا بستنی خریدیم و به طرف خونه رفتیم.

بیتا- میگما آوید، چه خاکی تو سرمون بریزیم؟!

رس!

یکی زد تو سرم و گفت: مرض! همش شوخی کن! جدی میگم!

مرض تو دلت کثافت! به من چه؟ بشین بخون!

بیتا- خیلی بیشعوری آوید، تقصیر تو بود دیگه! تو پیشنهاد دادی!

با لبخند خبیثی بهش نگاه کردم و با شیطنت گفتم: من فقط پیشنهاد دادم، شما چرا قبول کردید؟

یهو یه چیزی محکم خورد بهم. از درد دنده عقب رفتم و شکمو گرفتم و دولا شدم.

بیتا- هوی آقا مگه کوری؟

تو روح عوضی، استخونام شکست. آی مامان!

صدای آقایی رو شنیدم که با لحن مضطربی گفت: بخدا از عمد نبود! داشتم با تلفن حرف میزد. ندیدمتون! ...

بی هوا دروباز کردم.

آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم صاف بیاستم.

نه ... ! این که همون پسره بود!

اونم با دیدن من چشماش گرد شد و هول گفت: به جان خودم عمدی نبود!

نگاهی به بیتا انداختم که با تعجب به پسره نگاه میکرد.

پسر یه قدم جلوتر اومد و گفت: طوریتون شد؟

-آقای محترم، مگه نمیبینی من به این گندگی رو؟! جداً توصیه میکنم عینکتون رو عوض کنید!

نفس عمیقی کشید و گفت: متاسفم خانم! حق با شماست! ببخشید!

-بروبابا!

دست بیتارو کشیدم و رفتیم.

کمی که دور شدیم گفتم: آخ استخونام داره ذوق ذوق میکنه! لامصب بهش نمیومد انقدر سفت باشه!

بیتا خندید و گفت: نفرین بچه ها بود که انداختیشون تو هچل!

راست میگفت! آه بچه ها دامنمو گرفت.

با خنده یکی محکم زدم تو سرشو فرار کردم.

صدای زنگ آیفون تو خونه پیچید.

هر چهارنفرمون نگاهی بهم انداختیم و ایمان از جاش بلند شد و گفت: من میرم.

ایمان - بله؟... سلام بیا تو!

گوشی رو سرجاش گذاشت و به طرف ما برگشت و گفت: محمده!

مامان با تعجب گفت: پسر سودابه؟!

ایمان شونه ای بالا انداخت و گفت: آره!

مامان اینا به طرف در رفتند و منم بلند شدم و به اتاقم رفتم تا لباس مناسب بپوشم.

چند دقیقه بعد صدای سلام و احوالپرسیشون اومد. منم از اتاق بیرون رفتم.

-سلام.

با هم دست دادیم و گفت: به ... سلام. خوبی؟

-مرسی تو خوبی؟ بفرمایید.

به تعارف مامان اینا، روی مبلهای حال نشستند و منم رفتم برای محمد چای بیارم.

بابا- خب چه عجب اینطرفا آقا محمد؟

محمد- ای بابا عمو شرمنده نکنید دیگه! من که همیشه اینجام.

از محمد خوشم میومد، یه ده یا یازده سالی از من بزرگتر بود و مثل خودم شیطون و اهل شوخی! از مشخصات ظاهریش بگم، پسر بد قیافه ای نبود. موهای مشکی و چشمای یکم روشن و دماغ و دهنش هم متناسب بود. خیلی خاص نبود و چهره ی معمولی اما مهربونی داشت. قد و هیکلشم تقریباً مثل ایمان بود. قد بلند و پُر!

چای رو جلوش روی میز گذاشتم. لبخند مهربونی زد و تشکر کرد. کنار بابا نشستیم.

محمد دستش رو توی جیب کتش برد و یه کارت بیرون آورد. وای کارت عروسی بود. حتماً کارت عروسی داداشش بود. بدون اینکه به کسی فرصت فکر کردن بدم، پریدم و کارت رو ازش گرفتم و همونطور ایستاده از پاکت درش آوردم.

مامان- وا؟ آویده چته؟!

محمد با خنده گفت: آخی طفلی کارت عروسی ندیدی؟

چشم غره ای بهش رفتم و کارت رو باز کردم.

-مهران و راضیه! ... به به مبارکه. ایشالا عروسی خودت محمدآقا! یاد بگیر، مهران سه سال ازت کوچیکتره ها!

بابا با خنده گفت: تو حرص نخور!

کارت رو تا کردم و روی میز گذاشتم و سر جام نشستیم.

محمد با خنده گفت: همون دیگه! بچه است عقلش نمیرسه رفت زن گرفت! من که عقلم میرسه چرا باید دم به تله بدم؟

-تو خودت تله ای برادر من!

همه خندیدند.

مامان گفت: خب محمد جان کی هست دقیقاً؟

من به جای محمد جواب دادم: جمعه ی هفته ی بعد، باغ شوهرخاله اینا!

محمد با دست اشاره ای به من کرد و رو به مامان گفت: خاله اسم اینم محمده؟!

-نه عزیزم آویده ام ولی دیدم لفتش میدی گفتم خودم جواب بدم.

محمد- چه جالب! یادم باشه بعدا به حسابت برسم.

-وای وای نه تورو خدا ترسیدم.

مامان که از کل کل های ما خسته شده بود، رو به من گفت: آویده مگه تو درس نداری؟ برو تو اتاقت دیگه!؟

محمد- آخی کوچولو مدرسه میری هنوز؟ کلاس چندمی عمو؟

با خنده گفتم: آره عمو کلاس سومم! میرم "مشخامو" بنویسم. با اجازه!

از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم. واقعا کلی تمرین نوشتنی داشتم و داشتم اونجا سخنرانی میکردم.

روز بعد و روزهای بعد هم گذشت و من فقط روزهای کسل کننده ی مدرسه رو به امید عروسی آخر هفته میگذروندم.

بیتا- بالاخره لباس گرفتی واسه عروسی پسر خالت؟!

-آره بابا، پری روز گرفتم. ولی بیتا یه طوریه! ... میدونی نمیتونم مثل خانما لباس بپوشم.

خندید و گفت: چطوریه؟ چی هست حالا؟

-یه پیراهن حریر بلند، گلبهییه! روی سینش پلیسه است و زیر سینش نواری نقره ای داره، رو کمر تنگه و یدفعه

خودشو میندازه! خیلی قشنگه ها ولی مشکل من اینه که خیلی سنگین و باوقاره!

بیتا- تو که اهل پیراهن نبودی! چی شد حالا یدفعه؟

-هنوزم نیستم! مامان انتخابش کرد. مجبورم کرد که بپوشم، میگه دیگه بزرگ شدی و زشته بولیز و شلوار

بپوشی، همشم که همیشه کت و شلوار و کت و دامن پوشید.

بیتا- خب حق داره آویده! تو الان هیكلت جون میده واسه لباسای اون مدلی!

تو سرش زدم و گفتم: گمشو!

بیتا با خنده: جدی میگم آوید! فکر کنم مامانت میخواد به همه بگه دخترم بزرگ شده تا برات خواستگار پیدا

کنه!

با عصبانیت گفتم: عمرا!

بیتا- حالا ببین! ... راستی عروسی های شما مگه قاطی نیست؟ روت میشه پیراهن بدون آستین بپوشی؟

-رو شدن نداره که! عروسیه دیگه! ولی خب بابام دوست نداره، بخاطر همین من و مامان، مجبوریم یه شال رو دوشمون یدک بکشیم.

بیتا- ولی من خیلی خجالت میکشم یعنی این تیپی بار اومدم. راستی من یه کت دانتل دارم، صورتیه خیلی روشنه به گمانم به لباس بخوره! بهتر از اینه که شال بندازی، میخوای بهت بدمش؟

با خوشحالی گفتم: جدی میگی؟ میدی؟

بیتا- آره فردا واست میارم. میای مدرسه دیگه؟

- آره حتما! دمت گرم آجی جونم.

سرخپا بونی که مسیرون عوض میشد، باهم دست دادیم و خداحافظی کردیم.

رفتم روی جدول کنار جوب و شروع کردم قدم رو رفتن.

یدفعه یه چیزی بهم خورد و تعادل رو از دست دادم و افتادم تو جوب.

-آخ پام.

توی جوب نشستم و سرم رو بلند کردم.

دوتا پسر جوون با خنده نگاهم میکردند.

با حرص خواستم بلند شم که دیدم پام خیلی درد میکنه.

شلوارم حسابی خیس شده بود.

یکی از پسرا کمی جلو اومد و گفت: جونم چه خوشگل خیس شدی! کمک میخوای خوشگله؟

-خفه شو کثافت! توی بیشعور هولم دادی؟

اونیکی هم جلو اومد و گفت: چقدر بی تربیتی تو! من هولت دادم حالا بیا کمکت کنم.

دستش رو جلو آورد و محکم زدم رو دستش و با هر سختی که بود روی جدول نشستم.

پسر اولی با لحن چندش آوری خندید و گفت: جونم چه هیکلی!

این دیگه داشت زیاده روی میکرد. با حرص گفتم: خفه آشغال تا داد نزدم مردمو خبر نکردم، هری! گم شید.

هر دوتاشون نزدیک اومدند و دقیقا روبروم بودند.

یا خدا عجب غلطی کردم از کوچه ی خلوت اومدم. خدایا کمکم کن قول میدم آدم خوبی بشم. خدایا...

صدای بوق ماشینی باعث شد هر سه نظرمون به اونطرف جلب شه.

راننده سرش رو بیرون آورد و گفت: خانم مزاحمتون!؟

پسر اولی گفت: به تو چه؟ هری!

با گریه گفتم: آره آقا تورو خدا کمکم کنید.

راننده سریع پیاده شد و از اونطرفم یه نفر دیگه پیاده شد و خلاصه یه دعوی حسابی به پا شد و منم داشتم سعی میکردم فرار کنم.

پام به شدت درد میکرد.

اون دوتا پسر عوضی که رفتند. دیدم دو جفت پا بهم نزدیک شدند.

با ترس سر بلند کردم و گفتم: تورو خدا...

حرف تو دهنم موند.

آه؟ ... باز این پسر؟ ... خدایا چه غلطی کردم که هر دقیقه باید این پسر عینکی رو بینم؟

اونم داشت با چشم های گرد شده نگاهم میکرد که آقایی که راننده بود گفت: حالتون خوبه خانم؟!

تازه یادم اومد چه اتفاقی افتاده و با گریه گفتم: دستتون درد نکنه! نمیدونم چطوری تشکر کنم.

راننده- خواهش میکنم. وظیفه ی انسانی بود ولی حواستون باشه از جای خلوت تنهایی نگذرید! خدا رحم کرد که ایندفعه ما از اینجا رد شدیم و گرنه معلوم نبود چی بشه!

پسر عینکی جلوی پام نشست و گفت: پاتون داره خون میاد!

حتی خجالت کشیدم تو روش نگاه کنم. سرم رو پایین انداخته بودم که باهاش چشم تو چشم نشم.

آخ پام چقدر درد میکرد و میسوخت... راستی این چی گفت؟! پام داره خون میاد؟!

با ترس به پام نگاه کردم و گفتم: وای! ...

راننده رو به پسر عینکیه کرد و گفت: معین کمکشون کن از جوب بیان بیرون.

خودش در عقب ماشین رو باز کرد و گفت: میرسونیمتون درمانگاه. شاید پاتون آسیب دیده باشه!

با ترس گفتم: نه! زنگ میزنم خونه...

خونه که کسی نبود! ایناهم به نظرم خیلی مهربون و قابل اعتماد بودند، بعدش میخواستن برسونم درمانگاه دیگه!

سرم رو با خجالت پایین انداختم.

پسر عینکی از جیبش گوشی موبایلش رو درآورد و به طرفم گرفت و گفت: بسیار خب! تماس بگیرید ما میمونیم تا بیان.

با تردید دستم رو به طرف گوشی بردم. آخه کسی خونه نبود! ایمان هم الان کلاسه!
 دستم رو پس کشیدم و سرم رو پایین انداختم و گفتم: احتیاج نیست! الان کسی خونه نیست که بیاد کمکم.
 هر دو لحظه ای سکوت کردند و بعد پسر عینکی اومد پشتم ایستاد و گفت: اجازه میدید کمکتون کنم؟
 با ترس و تردید سرتا پاشو برانداز کردم. خدایش بهشون نمیخورد آدمای بدی باشند.
 ناچار بله ای گفتم و اونم آروم زیر بغلم رو گرفت و با هر جون کندن که بود تا جلوی ماشین رفتیم.
 -تمام لباسام خیسه! ماشینتون خیس میشه!
 راننده - مهم نیست. بشین آجی شما هم جای خواهر من!
 حس کردم "خواهر من" رو با یه لحن غمگین گفت. طفلی خیلی دلش به حالم سوخته بود! با شرمندگی
 نشستیم و پسر عینکی در رو بست و خودش جلو نشست و راه افتادیم.
 کمی جلوتر راننده گفت: خانم ببخشید ما اینجا تازه اومدیم، این منطقه رو خوب نمیشناسیم، اگه خودتون
 درمانگاه میشناسید، آدرس بدید!
 -بله!
 آدرس درمانگاه رو دادم و جلوی درمانگاه پارک کرد و کمکم کردند پیاده شدم.
 همینطور لنگ زنان وارد شدم.
 دیگه از اونجا به بعدش خانم پرستادی اومد کمکم و به اتاقی رفتیم، شلوارم رو بالا زدم و زانومو با بتاتین ضد
 عفونی کرد.
 کمی بعد دکتر اومد و معاینه کرد و گفت: شانس آوردی ضرب ندیده و یه کوفتگی کوچیکه! زخمشم جدی
 نیست! از کجا افتادی؟
 همینطور که پاچه شلوارم رو پایین میزدم گفتم: از رو جدول افتادم تو جوب.
 کمی با تعجب نگاهم کرد و گفت: باشه مرخصی!
 و از اتاق بیرون رفت. منم از تخت پایین اومدم و لنگ لنگان بیرون رفتم.
 وقتی خواستم هزینه ی ویزیت رو پرداخت کنم، گفت: یه آقایی پرداخت کردن و گفتن بهتون بگم بیرون
 منتظرتون!

با تعجب به در شیشه ای خروجی نگاه کردم. ماشینشون جلوی در پارک بود و هردوشون توی ماشین نشسته بودند و صحبت میکردند که یکدفعه پسر عینکی صورتش رو به طرف من چرخوند و با دیدنم سریع پیاده شد و به طرفم اومد.

-آقا شما حساب کردید؟!

پسر عینکی - بله! چیزی نشد. حالا هم اگه امکان داره یکم عجله کنید!

-ولی آخه؟!

درو برام باز کرد و دستش رو روی کوله پشتیم گذاشت و به طرف بیرون هدایت کرد.

توی ماشین نشستیم و با خجالت گفتم: آخه رو چه حسابی شما دارید به من کمک میکنید؟

راننده از تو آینه نگاهم کرد و گفت: از رو حس انسانیت! حالا هم بس کنید اگه میشه آدرس بدید برسونمتون!

با خجالت تشکر کردم و آدرس خونه رو دادم.

جلوی در پیاده شدم و بعد از اینکه حسابی تشکر کردم و کلی ازشون قدردانی کردم، وارد خونه شدم.

با هر جون کندنمی بود به طبقه ی بالا رفتم و به محض رسیدن صاف به حموم رفتم!

به کمک مامان، زیپ لباسم رو بستم و کتی که از بیتا گرفته بودم رو تنم کردم. با اینکه رنگش با لباسم فرق میکرد اما آرایشگر با هنرش، آرایش صورت و موهام رو طوری طراحی کرد که با اون کت دانتل همخونی داشته باشه!

جلوی آینه ی قدی گوشه ی سالن ایستادم و خودم رو برانداز کردم. هرچند که از اینطور لباسها خوشم نمیومد

اما این لباس بدجور به دلم نشست بود، مخصوصا به خاطر هنر آرایشگر! ... هرچند من خودم خوشگلم!

نیشم باز شد و برای خودم توی آینه بوس فرستادم.

مامان با خنده گفت: دیوونه شدی رفت!

با خنده به طرفش برگشتم. اونم حسابی خوشگل و خانم شده بود.

یه لباس بلند سبز یشمی پوشیده بود که خیلی بهش میومد و چون زیاد اهل آرایش نبود، الان خیلی خوشگلتر

بنظر میرسید.

لباسش هم آستین داشت و احتیاجی به شال نداشت.

مامان پول آرایشگر رو حساب کرد و آماده شدیم و به طبقه ی پایین رفتیم.

بابا هم تو ماشین منتظرمون بود.

تا مارو دید از ماشین پیاده شد و با خنده گفت: جل الخالق! ... چی تحویل دادم و چی تحویل گرفتم؟! آویده برو اون کسی رو که انقدر شمارو عوض کرده صدا کن بیاد دستشو بیوسم!

من خندیدم و مامان با اعتراض گفت: ایرج؟!

با خنده سوار ماشین شدیم به طرف باغ رفتیم.

ایمان از قبل با پسرهای خاله ساجده- خاله ی کوچیکم- که دوقولو و همسن ایمان بودن، به باغ رفته بود. وقتی ما رسیدیم تقریباً همه ی مهمون ها اومده بودند.

با اکثریت سلام احوالپرسی کردیم و همونطور که حدس میزدیم، همه از تیپ جدید من تعجب کرده بودند.

از این همه تعریفی که راجع به خودم میشنیدم دلم ضعف میرفت، اما از طرفی ناراحت بودم که با اون لباس زیاد نمیتونستم، یعنی مامان نمیداشت با اون لباس زیاد وورجه وورجه کنم! ناچار کنارش نشستم.

نیم ساعت گذشت و عروس و داماد اومدند، به استقبالشون رفتیم و به طرف باغ هدایتشون کردیم.

مائده - دخترداییم که سه سال از من کوچکتر بود و من و اون تنها دخترهای خانواده بودیم- کنارم ایستاد و گفت: سنگین شدی؟ ... نکنه خبریه؟!

انقدر حال میکردم بقیه رو تو شک بندازم. لبخند شرمگینی زدم و با خجالت ساختگی گفتم: ای بابا تا خدا چی بخواد!؟

مائده که چشماش از تعجب گرد شده بود، گفت: تورو خدا آویده؟! راست میگی؟

طفلی چه خوشحال شد! کور خوندی، من برم تا عرصه برای تو باز بشه و داداش خوشگلم رو تور کنی؟ هه منم چقدر برادر شیفته ام؟!

لبخند پت و پهنی زدم و گفتم: باز تو رفتی سرکار!

محکم زد تو پهلو و گفت: عوضی

که نفسم رفت و مائده هم رفت!

آخ چرا انقدر درد گرفت؟! حتما واسه افتادنه دیروزه!

چشمام رو روی هم فشار دادم و با حرص چند تا فحش به مائده دادم.

صدایی از پشت سرم گفت: ببخشید خانم اینجا نیاستید! موردی پیش...

این که صدای محمد بود، با تعجب برگشتم که حرفش رو خورد و با چشمهای گشاد شده، سرتاپامو برانداز کرد.
این طرز پوشش من، بچه رو به اشتباه انداخته بود.
نیشم گوش تا گوش باز شد و گفتم: سلام.
جلو اومد و گفت: آویده تویی؟!
سری به تایید تکون دادم و گفتم: خودمم!
همینطور با چشمهای گرد شده با دقت نگاهم میکرد.
محمد- جل الخالق! چطور ممکنه تو انقدر تغییر کرده باشی؟
-هوی هیز بازی ممنوع! بریم پیش بقیه.
دستش رو پشتم گذاشت و با خنده پیش بقیه مهمونا رفتیم.
دوتایی کنار میز مامان اینا ایستاده بودیم و میگفتیم و میخندیدیم که چشمم به داماد افتاد که با دقت به من
خیره شده بود!
با تعجب نگاهش کردم! فکر کنم این بیچاره هم منو نشناخته بود. مخصوصا که عینکشم نزده بود.
مامان بگم خدا چیکارت نکنه، منو انداختی تو این هچل!
محمد- حالا خاله واقعا چطور تونستی آویده رو آدم کنی؟!
ایمان با خنده گفت: مگه آدم نبود؟
وای قریون برم داداشمو که بالاخره زبون باز کرد. چقدر این بچه متین بود!
آرنجمو به پهلوی محمد کوبیدم و گفتم: آدم بودم عموجون! چشم بصیرت میخواست که تو نداشتی!
خاله ساجده رو به مامان گفت: آسوده ببین امشب چقدر خواستگار براش بیاد!
خنده رو لبم ماسید! این خاله جان هم که فقط تو فاز خواستگار بود! خدا رحم کرد خودش دختر نداره!
مامان با خنده گفت: دختر خوب خواستگار داره دیگه!
محمد خم شد تو صورتمو گفت: وای وای نگاش کنید بچم چه خجالت کشید!
با چشم غره هولش دادم عقب و گفتم: تو نمیخواهی بری؟
با کف دست ضربه ی آرومی به پشتم زد و با شیطنت گفت: دلم نمیاد از کنارت جم بخورم، میترسم بدزدنت!
مشت محکمی به بازوش زدم و گفتم: گمشو دیگه!
با خنده گفت: با اجازه!

و از مون جدا شد. ایمان صندلی خالی کنارش رو نشونم داد و گفت: بیا بشین!

میزو دور زدم و کنارش نشستم.

-رفیقات کوشن؟ پسر خاله ها!

با سر به پیست رقص اشاره کرد.

اوه چه قری میدادن! الحق که کپی هم بودند. جفتشون قد متوسط داشتند و لاغر اندام بودند. پوستشون مثل

باباشون تیره بود اما موهای روشن و چشمای عسلیشون رو از مامانشون به ارث برده بودند.

ایمان - چه عجب تو نمیرقصی؟

با شیطننت گفتم: باهام میرقصی؟

میدونستم عمرا قبول نمیکنه! چون اصلا اهل رقص نبود.

ایمان - من؟! ... با مائده برو!

بلند شدم و گفتم: با اجازه!

با مائده رفتیم وسط. رو پیست فقط دوقلوها داشتن میرقصیدن.

کمی با مائده رقصیدم که یکدفعه داداشش - میلاد - اومد و با مائده رقصید، منم ضایع شده، مجبور شدم کنار بکشم.

ای تو روح میلاد. چی میشد میرفتی با دوقلوها قر میدادی من این وسط ضایع نشم؟ ای تو روح دراز! درخت!

همینطور داشتم تو دلم فحش میدادم و به ظاهر لبخند میزدم که محمد دستم رو کشید و برد وسط.

دمت گرم داداش. عاشقتم به مولا! مرسی نجاتم دادی.

محمد - ضایع شدی؟

خندیدم و گفتم: بدجور! میلاد عوضی زد تو ذوقم.

محمد - فهمیدم واسه همین اومدم، وگرنه بعد عروسی فاتحه ام خوندم!

-چرا؟

با خنده گفت: دوست دخترم اینجاست! الانم داره با اخم نگاهم میکنه! باید بعد رقص بیای و خودتو معرفی کنی

وگرنه بدبختم.

با خنده گفتم: حتما عزیزم! میام گیساشو میکشم میگم چطور جرات کردی با عشق من دوست بشی؟

خندش بیشتر شد و گفت: زهر مار! حفته ولت کنم، برم ضایع بشی!

دستش رو گرفتم و گفتم: نه محمد جون! غلط کردم، عشقمو سرکوب میکنم. فقط نرو!

دیگه انقدر خندید که اشک تو چشماش جمع شد.

یکم باهم رقصیدیم و با تموم شدن آهنگ از پیست پایین اومدیم.

نیشگونی از بازوی مائده گرفتم که با اخم برگشت سمتم و گفت: مرض داری؟ کبود کردی بازومو!

-عوض اون ضربه ی جلوی درت و این نامردی الانت!

مائده- چه نامردی کردم؟

-میلا دو دیدی منو ول کردی، ضایع شدم خب!

دهن کجی کرد و گفت: دیدم چقدرم ضایع شدی! خوبه دیدم با محمد جیک تو جیک شدید!

وا چه طرز برخورد بود؟ منو محمد مثل خواهر برادر بودیم. این یعنی چی؟

با اخم گفتم: منظور؟!

شونه ای بالا انداخت و گفت: هیچی!

و بدون توجه به من به طرف دیگه ای رفت.

با اینکه سه سال از من کوچکتر بود اما شیطون رو درس میداد! به قول مامان در حد یه زن سی ساله اطلاعات عمومی داره! یعنی قشنگ بلد بود چطوری رفتار کنه که با اون سن کمش جنس مخالفو جذب خودش کنه!

البته من که ازش خوشم نمیومد و فقط رو حساب اینکه به جز من، تنها دختر فامیل مادریمه، مجبور بودم تحملش کنم.

اه گندت بزنی! خواهر و برادری خلق شدید امشب رو برام کوفت کنید! چی بود منظورش؟!

دستی روی کمرم قرار گرفت، با ترس یکدفعه به عقب برگشتم، محمد با لبخند گفت: چرا نرفتی هنوز؟!

وا؟ کجا برم؟ چرا امشب همه خل شدن؟ این پسره هم یه چیزیش میشه ها! خل و چل!

محمد- اونطوری نگاه نکن! میگم برو پیش دوست دخترم بهش بگو کی هستی تا نپریده!

آها تازه متوجه منظورش شدم و خندم گرفتم! مگه پرنده ست؟!

-باشه کجاست؟

محمد- سه تا میز بعد میز مامانت اینا! دوتا خانم جوون پشت میز فقط! که یکیشون شال سبز گذاشته سرش و مانتو سفید پوشیده، موهاشم قهوه ایه! یکی هم روسری قرمز و مانتو مشکی و عینکیه!

به طرف جایی که گفته بود برگشتم و با دقت نگاه کردم. دیدمشون!
-خب کدومشونه؟

با ذوق گفت: کروات منو نمیبینی؟ سبزه دیگه! باهم ست کردیم!
با خنده سرتا پاشو برانداز کردم و گفتم: خیلی پررویی محمد! چطور تونستی با احساسات پاک من بازی کنی؟
چرا لباساتو با من ست نکردی؟

با صدای بلند خندید و گفت: خب دیگه مسخره! برو ... برو!
-ولی گذشته از شوخی، خیلی پررویی! چطور روت شده بیاریش اینجا؟
با دستش لباسو جمع کرد تا جلوی خندشو بگیره و گفت: من نیاوردمش که! خودش با آبجیش اومده! بعدم خوبه
باید با فامیلای آیندش آشنا بشه!

مشتی به بازوش زدم و گفتم: پس برم خواهرشوهر بازی در بیارم؟
محمد- برو دیگه بابا! اسمش کیمیاست!

-باشه فقط باید جبران کنی!

محمد- باشه برو حالا!

به طرف میزشون رفتم.

با دیدنم لبخند زدند و هر دو بلند شدند.

-سلام . بفرمایید!

کیمیا- شمام بفرمایید!

سر جاشون نشستن و منم صندلی پیش کشیدم و نشستم.

وای چقدر این دختره خوشگل بود، کاش زودتر از محمد دیده بودمش، میگرفتمش واسه ایمان! نگاه چه چشم و
ابرویی داره! چه هیכלی! خاک تو سرت آوید چقد هیزی!

لبخند عمیقی زدم و گفتم: من آویده هستم، دخترخاله ی محمد!

کیمیا- بله خوشبختم منم کیمیا هستم.

-ایشون هم خواهرتون درسته؟

دختر که به نظر بزرگتر از کیمیا میومد سری تکون داد و گفت: بله من کتابون، خواهر شرم.

-از آشنایتون خوشبختم.

کتابیون - همچنین!

-راستش نمیخواهم زیاد وقتتون رو بگیرم، فقط محمد منو فرستاد تا باهاتون آشنا شم. راستش ما مثل خواهر و برادریم و توی کارا باهم مشورت داریم. منم از انتخاب محمد خیلی خوشم اومد. شما واقعا برازنده ی همید.

لبخند رضایتی روی لبای کیمیا نقش بست و گفت: ممنونم!

لبخند خبیثی زدم، میدونستم محمد با این دختر هم ازدواج نمیکند و فقط یه دوستیه، همین! ولی دوست داشتم کمی اذیتش کنم بخاطر همین گفتم: محمد خیلی دوستتون داره! الانم که داشتیم میرقصیدیم همش نگران بود به شما بد نگذره!

برق شادی رو تو چشماش دیدم. طفلی با این خوشگلی، دلت رو به چیه محمد خوش کردی؟! آمار سه تا دیگه از دوست دختراشو خودم دارم، حالا دیگه کلا چندتا یید خدا میدونه!؟

کیمیا- لطف داری شما! فکر نمیکردم محمد دخترخاله ای به خوبی شما داشته باشه!

اوه خوب؟ ... منم بودم یکی ازم تعریف میکرد اینطوری ذوق میکردم!

-مرسی گلم. حالا هم از خودت و خواهرت پذیرایی کن. با اجازتون من برم.

ازشون جدا شدم و سرجام پیش مامان اینا نشستم.

دیگه تا آخر شب انقدر سرخوش بودم که به کل فراموششون کردم.

موقع عروس کشون هم کلا تو ماشین خواب بودم و یادم نیست چطور به اتاقم رفتم.

همینطور داشتم با آب و تاب از عروسی، برای بیتا تعریف میکردم که سما- دوست مشترکمون- پرید وسط حرفم و گفت: خب حالا اینارو بیخیال، چیزی کاسب شدی یا نه؟

-تا کاسبی مدنظر شما چی باشه؟!؟

سما- دوس پسری؟! خواستگاری؟ چیزی؟!؟

-ای خواهر خواستگار کجا بود دلت خوشه؟ ... اما هفت هشتایی دوست پسر تور کردم، البته هنوز در مرحله ی مقدماتی به سر میبریم تا خدا چی بخواد.

بیتا- ای جانم، چه کم اشتها هم هست بچم!

-آره دیگه، گفتم واسه شروع از تعداد کم شروع کنم، تا ایشالا در مراحل بعد به جذب انبوه برسم.

هر سه زدیم زیر خنده و سما گفت: خب تعریف کن چطوری گذشت؟!؟

-ا- الان از اول واسه بیتا گفتم، میخواستی باشی گوش کنی!
 سما- باز این سگ شد! اصلا بخوره تو سرت بعدا از بیتا میپرسم. بنال بقیشو بگو.
 چشم غره ای بهش رفتم و بقیه ماجرا و اتفاقای کوچک و بزرگ عروسی رو براشون تعریف کردم.
 زنگ که خورد به اجبار از هم فاصله گرفتیم و به درس گوش دادیم.
 بعد از مدرسه باز همون برنامه ی قبلی تکرار شد، یعنی مغازه- خوراکی- تا یه مسیری با بیتا و بعدش تنهایی تا خونه.

کلید رو تو قفل چرخوندم و در رو باز کردم. از دیدن وضع آشفته ی خونه، غم تو دلم تلنبار شد.
 دیشب که آخر شب از عروسی برگشته بودیم و هرکس وسایلش رو یه طرف پرت کرده بود و صبح هم هرکس دنبال کار خودش رفته بود! حالا من مونده بودم و یه عالمه ریخت و پاش.
 بیحوصله کفشامو در آوردم و درو بستم. کوله پشتیم رو همونجا انداختم و زیر لب غرغر کنان به اتاقم رفتم.
 نامردا نکرده بودند حداقل لباساشونو تو اتاقاشون بریزن! همینطور هر تیکه لباس یه ور حال بود.
 بعد از عوض کردن لباس هام، سرسری اتاقمو مرتب کردم.
 لباسهایی که احتیاج به شستن داشتن رو تو ماشین ریختم و بقیه رو هم هر کدومو سرجاشون گذاشتم.
 کار خونه واقعا سخت بود و مامان قربونش برم، رسما خودش رو معاف کرده بود.
 یه جاروبرقی هم کشیدم و به آشپزخونه رفتم!
 آشپزی هم که به لطف ایمان بلد نبودم، چون ناهار که تنها بودم و بی حوصله یه چیزی میخوردم، شام که زمان آشپزی بود، ایمان دست به کار میشد، البته گاهی هم من!
 در کل ایمان همه چیزش خوب بود، فقط کافی بود از سوسک بترسه تا یه شوهر خوب براش پیدا کنم!
 از فکرم خندم گرفت.
 در یخچالو باز کردم.

-وای این که باز خالیه؟! چرا اینا به فکر من نیستن؟ من گشنمه!
 نگاهی به ردیف بالا انداختم. کره و مربا بود.
 دست دراز کردم برش دارم ولی نه! گشنه که بودم، چیز شیرین حالمو بهم میزد.
 دلم غذا میخواست. غذا...

یکدفعه فکری به سرم زد. در یخچال رو ول کردم که خودش بسته شد.

عادت‌م بود، هیچوقت مثل آدم نمیستم!

یورتمه وار به اتاقم رفتم، لباس عوض کردم، کلید و کیف پولم رو برداشتم و از خونه بیرون زدم.

دوتا کوچه پایین تر تو مسیر مدرسه یه ساندویچی بود.

جلوی درش که رسیدم، بوی خوب همبرگر گشنگیمو تشدید کرد.

تصمیم داشتم بگیرم بیرم خونه! هرچند بسیار بسیار بی تاب و گشنه بودم اما از تنهایی غذا خوردن بیرون بدم میومد.

جلوی پیشخوان ایستادم و گفتم: سلام آقا! یه همبرگر مخصوص با پنیر اضافه و نوشابه و دوتا سس سفید برام آماده کنید، میبرم!

پیشخدمت تندی سفارشمو نوشت و گفت: چشم بشینید تا آماده شه!

نگاهی به دور و برم انداختم، همه ی میزاش به جز همونی که کنار پیشخوان بود، پر بودند.

صندلی عقب کشیدم و نشستم. حوصله ی دید زدن غذا خوردن آدمهارو نداشتم. یعنی گشنه تر از این حرفا بودم

که بتونم ببینم و صدای قار و قور شکمم رو کنترل کنم.

سرم رو پایین انداختم و مشغول ور رفتن با ناخنم شدم.

لاک صورتی جینی زده بودم و خداروشکر که امروز خانم عطیقه مدرسه نبود که دوباره یه سه نمره از انضباطم

کم کنه!

-سلام خانم حالتون خوبه؟

بسم الله! کیه دیگه؟ با منه؟!

با تعجب سرم رو بلند کردم. یه پسر جوون روبروم ایستاده بود که چقدرم آشنا میزد ولی از اونجایی که حافظه

تصوریم به حد بالایی داغون بود، هرچی به مغزم فشار آوردم، چیزی نفهمیدم.

خودش انگار از قیافم فهمید که چقدر گیج شدم، با لبخند گفت: بجا نیاوردید؟

منم لبخند گنگی زدم و با تعجب و تردید گفتم: نه ولی خیلی آشنایید!

پسر - عجب! ... من همون راننده ایم که اونروز...

نداشتم حرفش تموم بشه! شناخته بودمش و با ذوق گفتم: آره شناختم!

لبخندش بازتر شد و منم که از ذوق الکیم خجالت کشیده بودم، یه لبخند مثلاً شرمگین زدم!

پسر - حالتون خوبه الان؟ پاتون ضرب دیده بود؟

-بله ممنون.

سری تکون داد و گفت: خدارو شکر، با اجازتون!

به احترامش نیم خیز شدم و اونم با بسته های پیتزایی که تو دستش بود، بیرون رفت!

از پشت یکم دید زدمش! هیكلش حسابی ورزشکاری بود. الحق که به چشم برادری چقدرم خوشگل بود!

خفه آوید مثلا به چشم غیر برادری بود چه غلطی میخواستی بکنی؟ ... ولی نه خدایش خیلی جیگر بود! پس

چرا اونروزی توجه نکردم؟ ... اه بس که این پسر عینکيه کلا دور و برم بود!

...کجا اون بیچاره دور و برت بود؟ انقدر درد داشتی که خودتم نمیدیدی!

همینطور مشغول کل کل با خودم بودم که دیدم پیش خدمت، سفارشم رو توی سینی، روبروم گذاشت.

بسته ی حاوی سفارش رو از توی سینی برداشتم و پولش رو حساب کردم و به خونه برگشتم.

بعد از خوردن غذا که خیلی هم چسبید، چند ساعتی خوابیدم که اونم به شدت چسبید!

با صدای خندیدن چند نفر از خواب پریدم.

انقدر یدفعه ای شده بود که برای چند ثانیه، موقعیت مکان و زمانی رو از دست دادم.

چند بار با تعجب به دور و برم نگاه کردم. تازه یادم افتاد کجام. ولی صداهای خنده ... ؟!

کسی تو خونه نبود که!

با ترس و تعجب از تخت پایین اومدم و خواستم از اتاق بیرون برم که متوجه ی کاغذی که روی در چسبونده

شده بود، شدم.

دست خط ایمان بود: " دوستام اومدن، خواب بودی دلم نیومد بیدارت کنم. این یادداشت رو گذاشتم که اگه

خواستی بیای بیرون، مثل اوندفعه نشه! "

کدوم دفعه؟! ... آهان! ... همون دفعه که مثل جنگلیا رفتم تو نشیمن، دوستاش کپ کردن؟!

خندیدم و کاغذ رو از در کندم و رو میز کامپیوتر پرت کردم.

از جا لباسی، مانتو دم دستیم رو برداشتم و تنم کردم و با یه شال، آروم زدم بیرون.

همزمان با بیرون اومدن من، اونام از نشیمن بیرون اومدن، ۴تا پسر هم قد و قواره ی ایمان بودند که به قیافه

هاشون زیاد دقیق نشدم.

-سلام.

با دیدنم انگار یاد همون روز افتادن چون از صورت همشون میشد فهمید که دارن خندشون رو کنترل میکنند.

بدون اینکه منتظر حرف و حرکتی باشم، جیم شدم سمت آشپزخونه.

اونا که رفتن، ایمان با خنده به آشپزخونه اومد.

-سلام علیکم برادر!

ایمان - و علیکم و السلام خواهر!

-به چی میخندی؟

ایمان - هیچی! یاد اونروز افتادم که یدفعه اومدی تو نشیمن! البته به دوستانم میخندم که الان با دیدنت انگار یاد

اونروز افتادن و داشتن از خنده منفجر میشدن، ولی ترسیدن جلو من بخندن!

-خاک تو سرت بی غیرت! اینکه دوستان به من بخندن، خنده داره؟!

همینطور با خنده لپمو کشید و گفت: گفتم که جرات نکردن جلو من بخندن!

-خوبه باز! حالا بیخیال، شام چی داریم؟

ایمان - میخوام شینسل درست کنم!

-به به، واسه خودت کدبانویی شدیا!

ایمان - تو هم زیادی پررو شدیا! ... پاشو برو سر درست!

با خنده لپشو کشیدم و به اتاقم رفتم تا کمی درس بخونم.

دیگه پاییز داشت به اوجش میرسید و فصل امتحانات، مزخرف ترین بخش فصل مزخرف پاییز بود.

نمیدونم واقعا نمیدونم چرا بعضی ها عاشق پاییزن؟ من که به شخصه، عاشق هیچ فصلی نیستم، فقط گاهی

تابستون بخاطر تعطیلی و گاهی زمستون بخاطر برف و بارون دوست دارم، همین!

بیتا - هوی با تواما! خوندی؟

بی حوصله نگاهش کردم و گفتم: هی بگی نگی!

بیتا خندید و گفت: من یه دورم کامل نخوندم! خدا خودش به خیر کنه امسالو!

-از فصل امتحانا بیزارم، بدجور حوصلمو سر میبره!

بیتا - اووه! گفتم چی شده! خب منم بدم میاد، دیگه قیافه گرفتن نداره که!

صدای زنگ بلند شد، همونطور که از رو نیمکت بلند میشدم گفتم: گمشو بابا!

با هم سر صف ایستادیم و مراسم مسخره صبحگاهی و مثل همیشه سفارشات تکراری که لوازم اضافه سر جلسه نبرید و این حرفا!

بالاخره بعد از نیم ساعت نصیحت های تکراری اجازه دادن بریم بالا!

محل برگزاری امتحانات همون کلاس های خودمون با تفاوت جا بود. یعنی صندلی های دسته دار تکی، جای نیمکت هامونو گرفته بودند.

نگاهی به شماره ی روی کارتم انداختم، مثل همیشه بخاطر فامیلیم، اولین شماره نصیب من بدبخت بود که از شانس بسیار خوب من، دقیق روبروی میز معلم بود!

آه از نهادم بلند شد!

نگاهی با حسرت به بیتا انداختم که یه جای خوب و عالی که جون میداد واسه تقلب، گیرش اومده بود! خوشبختانه بیتا کریمی!

بیخیال سر جام نشستم و کمی بعد، مراقب اومد و ایشون هم بعد از کلی تعریف از خود و اینکه حسابی حواسش جمعه و این حرفا، برگه هارو پخش کرد و سر جاش نشست.

زیر لب بسم الله گفتم و شروع کردم.

امتحان به نسبت خوبی بود. از فصل اول هم زیاد سوال نیومده بود خدا روشکر!

برگه رو به مراقب تحویل دادم و زیر لب خسته نباشیدی گفتم و از کلاس بیرون رفتم.

کمی بعد از من، سما و یکی دیگه از بچه های کلاس به اسم رویا بیرون اومدند.

-خب فیلسوفا، چطور بود امتحان؟!

سما لبخندی زد و گفت: سه دور خونده بودم، نباید بد میشد!

اخم مصنوعی کردم و گفتم: اه اه خرخون! رویا تو چیکار کردی؟

رویا هم با خنده گفت: منم خر زده بودم، عالی بود، ۱۹,۵ رو شاخشه!

با حرص گفتم: مردشور جفت خرخونتونو ببره!

اونا هم خندیدند و سما گفت: بیتا بدجور گیر کرده بود، کاش خراب نکنه!

فرناز و رها هم با چهره های شاداب بیرون اومدند و پشت سرشون بیتا با ناراحتی اومد بیرون!

- وای بیتا چی شده؟

همه با تردید نگاهش میکردیم!

بیتا- خراب کردم، اصلا از فیزیک متنفرم! آخه چرا باید دانش آموز تجربی فیزیک بخونه؟! آخه به چه کارمون میاد؟! ای خدا!

فرناز دستش رو روی شونه ی بیتا گذاشت و گفت: فدا سرت دختر! الان دیگه تموم شده! فکرتو رو امتحان بعدی متمرکز کن!

آخ که چقدر این فرناز ریلکس و خوب بود! باید راجع بهش بیشتر فکر کنم! شاید به درد ایمان بخوره! اه خفه شو آوید تو هم همه رو خفه کردی با داداشت!

دست بیتارو گرفتم و گفتم: بیخیال آجی! جمع کن بریم خونه!

بیتا نگاهی به قیافه های درب و داغون ما انداخت و با لبخند ازمون دور شد تا کیف و کتابشو از رو نیمکت های ته حیاط برداره!

از بچه ها خداحافظی کردیم و از حیاط بیرون زدیم.

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و سرم رو به سرش چسبوندم و گفتم: نبینم غمتو آجی! لبخند کمرنگی زد و گفت: مرسی آوید.

از مغازه ی آقا بهزاد یه بسته پفک بزرگ خریدیم.

تو پیاده رو، روبروی بیتا، عقب عقب راه میرفتم و مسخره بازی در میاوردم که روحیش عوض شه!

اونم کم کم داشت پا میداد و میخندید که یدفعه حالت صورتش اختاری شد و منم تا به خودم بجنبم از پشت سر خوردم به کسی!

تو روح بیتا که بخاطرت چه کارایی نباید بکنم!

با ترس و خجالت برگشتم!

اء؟!... این که باز همون عینکی خودمون بود!

اونم انگار از دیدنم هم تعجب کرده بود و هم خندش گرفته بود.

یدفعه هردو باهم گفتیم ببخشید و هر دو زدیم زیر خنده!

پسر عینکی- ببخشید من مقصر بودم دنده عقب اومدم بیرون!

اء؟ پس شازده هم داشت دنده عقب میومد؟! ولی تو مرامم نبود که واسه خطایی که میکنم عذر نخوام! خواستم

بگم نه، که یه نفر دیگه از در بیرون اومد!

نظرم به اون جلب شد! به به اینجا که همه آشنان! اینم که همون راننده نجات من بود!

با لبخند جلو او آمد و گفت: سلام! چی شده؟!

جونم تیپ! آخر خوشتیپی بود! یه پیراهن ۴خونه ی اسپرت پوشیده بود که داشت تو اندام ورزشکاریش میترکید! مثل تو رمان ها!

پسر عینکی که دید من حرفی نمیزنم گفت: من و این خانم با هم تصادف کردیم! و بعد خندید!

پسر خوشتیپه گفت: حالا مقصر کی بود؟

باز هر دو مون همزمان گفتیم: من!

اینبار همگی خندیدیم و گفتیم: به هر حال ببخشید!

دست بیتارو گرفتم و خواستیم بریم که پسر عینکی دستشو دراز کرد و یه مشت پفک برداشت و گفت: اینم بابت خسارت!

بچه پررو! بهش خندیدم!

با پررویی تمام تو چشمم زل زده بود و پفکارو دونه دونه میذاشت تو دهنش!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم: باشه!

و دیگه بی توجه بهشون با بیتا رفتیم.

خیابون اصلی رو که رد کردیم، بیتا ایستاد و دستمو کشید و گفت: وایسا دیگه یه کله داری میدویی! اینا کی بودن که باهاشون هر و کر راه انداختی؟!

آروم زدم تو سرش و گفتم: تعطیل کردی مغزتو؟ یکم فشار بیاری یادت میاد! تعریف کرده بودم که اونروز دو نفر مزاحمم شدن و این پسر عینکی و یه پسر دیگه کمکم کردن! خب همونان دیگه!

بیتا یکم فکر کرد و بعد نگاه مرموزی بهم انداخت و گفت: حالا چرا مثل اسب میدویی؟!

-اسب اون پسر عمومی... استغفرالا!

با اخم گفت: مرض! دفعه آخرت باشه به امیر توهین کنیا!

-خفه بابا! حالا بیا بریم دیگه دیر شد! مثلاً قرار بود بریم داروخونه! خانم خرید داشتن!

مشتی به بازوم زد و با اخم راه افتاد! منم دنبالش!

با بیتا اونقدر صمیمی بودم که حتی اگه کتک کاری هم میکردیم، ولی قهر نمیکردیم و شده با اخم و طعنه و تیکه باهم بودیم! دوستیمون قدیمی نبود ولی عمیق بود!

یه سری شامپو و کرم و اینا خرید. جلو داروخونه از هم خداحافظی کردیم و راه افتادیم! چون مسیرم رو بخاطر داروخونه عوض کرده بودم، باز مجبور بودم که از اون خیابون خلوت بگذرم.
سر خیابون بسم اللهی گفتم و با اخم و عصبانیت که مطمئنم حسابی قیافمو ترسناک کرده بود، با قدمهای تند جلو رفتم.

یه ریو سفید با سرعت از کنارم رد شد و جلوتر زد رو ترمز!
خاک برسر وحشی! وای نکنه مزاحم باشه؟!
دنده عقب گرفت. از ترسم قدمامو تندتر کردم. کنارم که رسید رفتم تو پیاده رو و مثل چی تند راه میرفتم.
-خانم! خانم!

صداش چقدر آشناست! نیم نگاهی بهش انداختم! به پسر عینکی خومونه که!
یه قدم جلوتر رفتم و همونطور جدی گفتم: بله؟
پسر عینکی - شما که بازم از این کوچه اومدی؟!
با تعجب گفتم: تعقیب میکردی؟!
هرچند بنظر خودم احمقانه بود اما حرفی بود که زدم دیگه!
با تعجب خندید و گفت: تعقیب؟! نبابا مسیرم اینه! اگه مایلید سوار شید برسونمتون!
برو عمو! چرا باید بهت اعتماد کنم؟! فکر کردی بیار نجاتم دادی خام نقشه هات میشم! من میدونم تو قاچاقچی آدمی! برو خودتو سیاه کن! برو از خدا بترس!
پسر عینکی - خانم سوار نمیشید؟!
اخمام تو هم رفت! بهش نمیخورد نامرد باشه!
متفکرانه نگاهش کردم و گفتم: نه مزاحم نمیشم!
پسر عینکی - مزاحم که نیستید! پس میمونم تا از کوچه برید!
با تعجب گفتم: چرا؟!
پسر عینکی - خب از دور حواسم باشه کسی مثل اوندفعه اذیتتون نکنه!
وا؟ ... این چی میگه واسه خودش! من که هیچی نفهمیدم.
الکی گفتم: مرسی.
و دوباره راه افتادم.

مردم چه انسان دوست شدن این روزا؟!

به خونه رسیدم باز همون برنامه تکراری: ناهار- خواب- درس و...

برای امتحان بعدی که زیست بود، دو روز وقت داشتیم.

با وجود علاقه ی زیادم به این درس، اصلا رغبت نکردم برم سمتش، فقط الکی تو اتاق بودم و کتابم جلوم باز بود که مامان اینا گیر ندن.

تلفنم زنگ خورد.

-سلام بیتا.

بیتا- سلام چطوری؟ خواب که نبودی؟

-نه! چه خوابی این ساعت؟!

بیتا- باشه! میگم راستی تولدم مبارک!

وای تولدش بود! ... امروز مگه چندمه؟!

گوشی رو با عجله از گوشم جدا کردم و به تاریخ نگاه کردم.

وای حق داشت طفلی، امروز ۲۷ آذر بود! ... من خنگ چرا یادم نبود؟!

نمیشد بگم یادم رفته، ناراحت میشد. به خاطر همین یه چیزی سرهم کردم و گفتم: مرض لوس! نمیشد خودتو لوس نکنی تا شب وایسی؟! شاید واست سورپرایز داشتم!

بیتا جیغی از سر سرخوشی کشید و گفت: وای آوید راستی؟! باورم نمیشه تو سورپرایز بلد باشی! وای آوید.

درد! آخه این چه حرفی بود زدم، حالا سورپرایز از کجا بیارم واسه این عتیقه؟!

-آره جیگری! تا شب خفه خون بگیر و منتظر بمون!

بیتا- اه لوس نشو دیگه! حالا که فهمیدم بگو دیگه!

-برناممو به اندازه کافی خراب کردی! فعلا خداحافظ.

بی توجه به جیغ جیغاش تماس رو قطع کردم و گوشی رو انداختم یه گوشه!

اه اوشگول! ... قریبون نت برم آخه الان وسط امتحانای ترم، وقت زاییدن بود؟! آخه من الان ساعت بعدازظهر

چه گلی به سرم بگیرم؟ سورپرایز دیگه چه کوفتی بود من گور به گور شده به کار بردم؟!

از رو زمین بلند شدم و رفتم سمت میزم. کسوهارو دونه دونه بیرون کشیدم بلکه چیز به درد بخوری پیدا کنم،

اما نه! هیچی نداشتم به عنوان کادو بتونم قالبش کنم.

کیف پولمو برداشتم و بازش کردم! سر جمع ۲۰ تومن هم پول نداشتم. آخه با ۲۰ تومن چطوری تولد بگیرم؟! با غم به عکس خودم تو آینه نگاه کردم.

اووووف اخمم چقدر پسرکشه! جونم جذبه!

چندتا فیگور برای خودم گرفتم. دوباره نشستم و کتابمو ورق زدم.

تقه ای به در خورد و بدون اینکه مهلت حتی نفس کشیدن داشته باشم باز شد و ایمان داخل شد!

ای خدا اینم از دست رفت! آخه برادر من طویله است مگه؟! با تردید گفت: درس میخوندی؟!!

حق به جانب گفتم: بله که درس میخوندم معلوم نیست؟!!

باورش نمیشد! شونه ای بالا انداخت و گفت: اینترنت تو هم قطع شده؟!!

-نمیدونم! اگه برا تو قطعه برا منم قطعه دیگه!

ایمان - ای بابا باید یه چیزی ایمیل میکردم. آخه الان چه وقته قطع شدن بود؟!!

فکر شیطانی به سرم زد و گفتم: خب چرا نمیری کافی نت؟!!

همینطور که از اتاق بیرون میرفت گفت: باید برم دیگه!

با عجله دنبالش دویدم و گفتم: ایمان وایسا!

ایمان - بله؟

-میشه منم تا یه جایی برسونی؟!!

ایمان - درس نداری مگه؟!!

-حالا تا امتحان دو روز وقت دارم! بیام؟

ایمان - باشه برو لباس بپوش.

سریع آماده شدم.

چون محل کار بابا اینا تو محدوده ی طرح ترافیک بود، ماشین رو نبرده بودند.

سوار ماشین شدیم. اول رفتیم کافی نت تا ایمان کارشو انجام بده و بعد هم قرار شد من رو برسونه جایی که

قرار بود برم.

تو ماشین منتظر ایمان نشسته بودم که با لبخند اومد نشست.

ایمان - خب کار من راه افتاد.حالا باید خانمو کجا برسونم؟!!

لبخند پت و پهنی زدم و گردنمو کج کردم و گفتم: راستش تولد دوستمه بیتا! باید لطف کنی منو ببری جایی
واسش یه چیزی بخرم.

اخم الکی کرد و گفت: بله؟! امر دیگه ندارید خانم؟!

با لبخند گشاد شونه هامو بالا انداختم و گفتم: بریم دیگه.

ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم.

ایمان - حالا کجا باید بریم؟! اصلا چی میخوای بخری؟!

-نمیدونم! یعنی اصلا یادم نبود که تولدشه! خودش امروز گفت! منم نخواستم کم بیارم یدفعه پروندم که برات
سورپرایز دارم.

خندید و گفت: تا تو باشی انقدر سر به هوا نباشی! ... امم ... میگم دستبند چطوره؟ یا از همین تیپ چیز؟!

وای ایمان الحق که معرکه ای! به جان خودم دختر بودی کلی خاطرخواه داشتیا!

باز نخواستم کم بیارم. خودمو جمع و جور کردم و گفتم: بهش فکر کرده بودم، چیز خوبیه!

زیر چشمی نگاهم کرد و خندید.

وا؟ پسره یه تختش کمه! به چی میخندی؟ رو آب بخندی.

کنار یه نقره فروشی نگه داشت و گفت: بیا اینم جایی که فکرشو کرده بودی!

-نمیخوای بگی که غیرت اجازه میده تنهایی برم؟!

خندید و لپمو کشید و گفت: برو منم اومدم.

با سرخوشی پیاده شدم. حالا که پول زیادی همراهم نبود، حداقل میتونستم ایمانو بتیغم.

اونم پیاده شد و باهم وارد نقره فروشی شدیم. جای زیاد بزرگی نبود. اما خیلی دکور خوشگلی داشت.

فروشندهش هم یه پسر جوون بود! ماشالا قد نگو بگو چنار! من و ایمان با این قدامون تا سرشونشم نبودیم!

تا مارو دید لبخندی زد و گفت: سلام ایمان خان عزیز!

ایمان جلو رفت و باهاش دست داد و سلام علیک کردند.

آخ جون حالا که دوستشه پس اساسی میتیغمش!

ایمان به من اشاره کرد و گفت: خواهرم اومده برای دوستش هدیه بخره!

سرم رو با شرم الکی تکون دادم و زیر لب سلام کردم.

اونم جوابمو داد.

ارواح عمم چقدرم خجالتی و با حیا بودم!

پسر - خب بفرمایید چی میخوایید؟! تو چه رنج قیمت؟!

خواستم بگم ده، پونزده تومن که ایمان به جای من گفت: اشکان جان قیمت مهم نیست! یه دست بند استیل دخترونه!

غلط کردی پولش مهم نیس! من از کدوم گوری پول بیارم؟!

اشکان چند تا دستبند از ویتترین بیرون آورد و دونه دونه ازشون تعریف کرد. یکی از یکی زشت تر و گرونتر!

به طرف ایمان برگشتم و قیافمو کج و کوله کردم که فهمید خوشم نیومده و گفت: فقط همینارو داری؟!

اشکان - آره شرمنده، دستبند فقط همیناست!

کثافت آشنا گیر آورده بود میخواست اجناسشو قالب کنه. تند تند یه سری النگو و گوشواره هم جلوم ردیف کرد که اصلا قیمتاشون با استیل همخونی نمیکرد.

آخه چنار من اگه قیمت این بدلیجات دستم نباشه که برم بمیرم دیگه!

همه رو با دستم پس زدم و گفتم: نه ممنونم خوشم نیومد.

اشکان بادش خالی شد و گفت: متاسفم همینارو دارم فقط!

آی حال کردم که همه ویترینشو ریخت جلوم بعد گفتم نمیخوام که نگو!

پسره ی دراز فکر کرده من مثل ایمان ساده ام!

زیر لب خداحافظ گفتم و از مغازه بیرون زدم.

چند ثانیه بعد هم ایمان اومد و گفت: چرا خوشت نیومد؟!

-دوستت بود؟!

ایمان - آره چطور؟!

-هیچی، عوضیه ازش خوشم نیومد.

با تعجب گفت: چرا؟!

-هیچی گرون فروشه! ... حالا میای بریم یا نه؟

دستشو گرفتم و دنبال خودم کشیدم.

تو خیابون به یکی دوتا عروسک فروشی و لباس فروشی هم سر زدیم اما هیچی نبود که بشه به عنوان سورپرایز به کسی هدیه داد.

وقتی ناامید از آخرین مغازه بیرون اومدیم ، موبایلم زنگ خورد.

گوشی رو از جیب سویشرتم در آوردم.

-مامانه!

کلید تماس رو زدم: سلام مامانی!

مامان - سلام آوید گوش کن! از شهرستان زنگ زدن عموی بابات فوت کرده!

-آخی خدا بیامرززش بالاخره به دیار حق شتافت؟

مامان خندید و گفت: کوفت گوش کن! من و بابا الان داریم میایم خونه، وسایلمون رو جمع کن اومدیم، بریم

سریع!

-وایسا مامان کجا؟ ما بیرونیم!

مامان - بیرون چرا؟

-کار داشتم با ایمان اومدم.

مامان - کارو بذار واسه بعد! آوید عجله دارما! زود باش.

-باشه بابا اه!

تماس رو قطع کردم و رو به ایمان گفتم: تسلیت میگم داداش!

طفلی ترسید و با تعجب گفت: چی میگی؟!

قیافه ای محزون به خودم گرفتم و گفتم: عموبزرگ به دیار حق شتافت!

یدفعه خندید و گفت: مرض دیوانه! ترسیدم.

-وا؟ ایمان واقعا که! عموم جوون مرگ شده بعد تو میخندی؟!

ایمان - آره آره راست میگی، بیچاره ناکام از دنیا رفت!

ناکامو که شنیدم دیگه پوکیدم از خنده!

عمو بزرگ، ۱۲۰ سالی داشه، ۱۸ بارم ازدواج موفق داشته! نور به قبرش بباره، طفلی تازه اول جوونی ناکام از دنیا

رفت!

من و ایمان ناکام از خرید، به خونه برگشتیم و همونطور که مامان دستور داده بود، به اتاقشون رفتم تا ساکشون

رو ببندم.

برای هردوشون یکم لباس زیر و رو چپوندم تو یه ساک کوچیک و یه سری خرت و پرت شخصی دیگه! برای بابا مایو هم گذاشتم که اگه یوقت هوس دریا کرد، ناکام نمونه! ساکشون رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم. همون موقع مامان اینا هم رسیدن. ساک رو روی زمین گذاشتم و به طرف بابا دویدم و گفتم: تسلیت میگم بابایی! غم آخرت باشه! عموت جوون مرگ شد! بابا که طبیعتاً یکم ناراحت بود، با این حرفم فقط لبخند زد اما مامان زد زیر خنده و گفت: آره به قول تو به دیار حق شتافت! -کجایی مامان؟! اون بنده خدا رو که هولش دادن! کجا شتافت؟! دیگه مامان از زور خنده، اشک تو چشماش جمع شده بود. بابا به اتاقشون رفت و کمی بعد با یه لباس مشکی و یه کت و شلوار خاکستری، بیرون اومد. مامان هم فقط مغنه اش رو برداشت و به جاش یه شال زخیم مشکی، رو سرش گذاشت! الان که چیزی تا زمستون نمونده، هوای شمال قطعاً سرد و سوزدار بود. ایمان - بابا با ماشین میرید؟ بابا ساک رو از رو زمین برداشت و گفت: نه آژانس جلو در منتظره، میریم آزادی با اتوبوس راحت ترم، من واقعا خسته ام! مامان - آره راست میگه! خب بچه ها مراقب خودتون باشید! آوید درستو بخونیا! ایشالا تا سه روز دیگه برمیکردیم، ایمان تو هم نکنه یه وقت شب نیایا! خواهرت تنهاست، زود بیا! دیگه همه جوهره، مراقب خودتون باشید! صورتشو بوسیدم و گفتم: چشم مامانی، برو بسلامت! با بابا هم دست دادم و ایمان تا پایین باهاشون رفت. منم از تو پنجره ی حال نگاهشون کردم تا سوار ماشین شدن. ایمانم کمی دست به سینه به رفتنشون نگاه کرد و بعد اومد بالا. وای باز یاد بیتا افتادم، ساعت ۸ شد و من هنوز، هیچ سورپرایز که بخوره تو سرم، براش یه کاردوی معمولی هم نگرفته بودم.

نشستم روی این و داشتم فکر میکردم که ایمان گفت: بابا انقدر فکر و خیال نکن! دیگه راهیه که همه باید
 بریم! دیرو زود داره، سوخت و سوز نداره!
 گیج حرفاش شدم و با تعجب گفتم: کدوم راه؟!
 خندید و گفت: مگه به تازه در گذشته فکر نمیکنی؟
 منم خندم گرفت و گفتم: نه بابا! ایمان، بیتا رو چیکار کنم؟
 ایمان - ببینم چطور خانواده این؟
 -یعنی چی؟
 ایمان - منظورم اینه که اجازه میدن دوتایی این وقت شب بیرون برید؟
 بدون فکر گفتم: نه عمراً.
 کمی مکث کرد و چشماشو تنگ کرد و به بالا خیره شد.
 داداشم با کلاس میره تو فکر!
 ایمان - بپر پایین بریم بیرون!
 -چرا؟ چی به سرت زد؟
 ایمان - خونشون آپارتمانها؟
 -نه حیاط دار، ویلایی قدیمیه!
 ایمان - باشه اشکال نداره حالا بریم تا دیر نشده!
 از این پریدم پایین و بدو دنبالش راه افتادم، نمیدونستم چی تو سرشه اما به سلیقش ایمان داشتم.
 جلوی یه گل فروشی نگه داشت!
 وای بابا احساسات ... بابا مرد نمونه! ... خوش به حال زنت!
 با خوشحالی پیاده شدم و باهم وارد گل فروش شدیم.
 میدونستم که بیتا از رز سفید خوشش میاد، بخاطر همین، ۱۸ تا رز سفید، به مناسبت ۱۸ سالگیش گرفتیم که
 فروشنده خیلی خوشگل با روبان قرمز تزئینش کرد.
 یه کارتم گرفتم و روش نوشتم: "مرغ و خروس و اردک، خرس گنده تولدت مبارک"
 کارتو گذاشتم روش و پولشو حساب کردم، دقیقا شد ۱۹ تومن، مساوی با کل بودجه ی من!
 دوباره سوار ماشین شدیم و آدرس خونه ی بیتا رو دادم.

سرکوشون پارک کرد و گفت: من میرم به عنوان پست چی، هدیه ات رو بهش برسونم! تو بهش زنگ بزن
بگو بیاد جلوی در. نگو من داداشتما!

لبخند پت و پهنی زدم. ایمان تو همه چیز تک بود. واقعا به داشتنش مییالم.
-باشه!

با دسته گل از ماشین پیاده شد. وقتی رسید جلوی در، شماره ی بیتا رو گرفتم.
بیتا- به به! سلام چه عجب؟

-سلام به روی ماهت! پاشو بیا دم در!
بیتا با خوشحالی گفت: اومدی اینجا؟ وای باورم نمیشه آوید! کادو آوردی؟ بابا راضی به زحمت نبودم! خودت
کادویی!

-اه خفه یديقه! بیا جلوی در زود باش! فقط تنها بیایا!
بیتا- اومدم اومدم. قطع کن اومدم.

-نه با گوشی بیا!

بیتا- باشه! حالا بگو چی خریدی واسم؟

-ببند فکو! چقدر ازش کار میکشی آخه؟ تحلیل رفت بدبخت.

بیتا- خفه ببینم...

صدای باز شدن در...

از دور دیدم که بیتا با تعجب یه قدم اومد بیرون و بعد با خوشحالی گفت: آوید معرکه ای!

صدای ایمانو از پشت گوشی شنیدم که گفت: سلام خانم. این مال شماست.

بیتا بدون توجه به ایمان گل رو ازش گرفت و گفت: عاشقتم آوید!

ایمان نگاهی به سر تا پاش انداخت و گفت: با اجازه!

بیتا- مرسی خداحافظ.

رفت تو و درو بست.

بیتا- خیلی خوشگله! بذار ببینم کارتو...

یدفعه با جیغ گفت: خرس گنده عمته ... !

بعد هم خندید.

منم خندیدم و گفتم: پسر عموته!

بیتا- خب دیگه خفه! حالا خودت کجایی؟ این یارو کی بود گلو آورد؟

-یه جایی هستم دیگه! اونم یه پست چی بود.

ایمان در ماشین رو باز کرد و نشست.

بیتا- پس خوب شد نگاش نکردم!

خندیدم و گفتم: خب دیگه خرس گنده، شبت بخیر! بازم تولدت مبارک.

بیتا- درد! ... ابراز احساساتت خفم کرده! شب بخیر مرسی.

-فدایی داری!

تماس رو قطع کردم و به ایمان نگاه کردم.

-مرسی داداشی، یدونه ای! عروسیت جبران کنم!

خندید و گفت: دوستاتم لنگه ی خودت دیوونن!

منم خندیدم و با سر تایید کردم!

چیزی نبود که بشه انکارش کرد!

شام باهم بیرون پیتزا خوردیم و ساعت نزدیکای ۱۱ بود که رسیدیم خونه!

انقدر خسته بودم که نگو. شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم. لباسامو عوض کردم و رو تخت ولو شدم به دقیقه

نکشید که خوابم برد.

غروب روز بعد تو اتاقم مشغول درس خوندن بودم که تلفن زنگ خورد. با خیال اینکه ایمان جواب میده، از اتاق

بیرون رفتم.

حدسم درست بود. ایمان جواب داد اما یهو در اتاقو باز کرد و گفت: بیا مامان پشت خطه.

با اخم گفتم: خب که چی؟

ایمان - عصبیه! با تو کار داره!

از اتاق بیرون رفتم، یعنی چی شده بود که از دستم عصبانیه؟! من که کاری نکردم!

-الو سلام.

مامان با صدایی که سعی داشت داد نزنه گفت: ور پریده دستم بهت نرسه فقط!

-چی شده؟

مامان - کوفت! این چه لباسییه واسمون گذاشتی؟! من با تاپ شلوار قرمز برم مراسم ختم یا اون دکلمه مجلسیه؟

یدفعه زدم زیر خنده! یاد لباسایی که واسشون جمع کرده بودم افتادم. اصلا حواسم نبود چیه؟ فقط جمع کردم و چپوندم تو ساک! ... اوه خوبه باز مایوی بابارو ندیده!

مامان - مرض نخند بیشعور! حالا من چیکار کنم؟

تصور اینکه مامان تو مراسم ختم با اون تاپ و شلوار قرمزش وسط اون همه مشکی پوش بدرخشه، باعث شد بیشتر و بلندتر بخندم.

مامانم انگار خندش گرفته بود چون تن صداس پایین اومد و یکم لرزید: آویده! بگم خدا چیکارت نکنه! واسه باباتم که فقط یه شلوار ورزشی و یه تیشرت اونم سفید گذاشتی! حالا اینا هیچی، مایو واسه چیت بود؟!

با خنده گفتم: خب گفتم شاید هوس آبتنی کنه!

مامان - تو این یخچال؟

بازم خندیدم.

ایمان بالا سرم ایستاده بود و دستاشو تو جیب شلوار ورزشش کرده بود و با تعجب نگاهم میکرد.

-مامان بد کردم باعث خیر شدم که بری دو دست لباس مشکی نو بخری؟!

مامان با صدای تقریبا بلند خندید و گفت: ذلیل نشی بچه! اینجام از شر شیطونیات در امان نیستم.

-ا ن خند وسط جمع عزادار!

مامان - عزادار کجا بود تو هم؟ تو حیاطم! ایمان کجاست؟

-مگه الان باهاش حرف نزدی؟

مامان - آره راست میگی، باشه مراقب خودتون باشید، ما پس فردا برمیگردیم!

-فدات شم تو هم مواظب خودت باش! بوس بوس.

مامان - باشه خداحافظ.

گوشی رو سرجاش گذاشتم و دوباره زدم زیر خنده.

ایمان - چیه؟

قضیه رو که براش تعریف کردم دیگه از خنده ضعف کرد.

برگه رو تحویل مراقب دادم و خسته نباشیدی گفتم و از کلاس بیرون رفتم.

هوا حسابی زمستونی شده بود. ریز ریز برف میومد، بخاطر همین همه ی بچه ها که منتظر دوستاشون یا سرویس بودند، توی نمازخونه که بغل دفتر خانم عطیقه بود، جمع شده بودند.

منم کفشامو در آوردم و رفتم تو.

نگاهی به اطراف انداختم، چندتایی از دوستامو دیدم اما شوفازو بیشتر دوست داشتم، بخاطر همین بیخیال دوستان، رفتم سمت شوفاز.

چند نفر دورش نشسته بودند.

-بچه ها میشه منم بشینم؟

کمی خودشونو جمع و جور کردن و منم رفتم گوشه ای نشستم و چسبیدم به شوفاز.

چشمامو بستم و تکیه دادم به دیوار.

صدای حرف زدن بچه هارو میشنیدم، ظاهراً اول بودن. چون از هر چی حرف میزدن غیر از درس! اینم ویژگی مدرسه ی ما بود دیگه! دانش آموزای جدیدش بجای اینکه درس خون تر باشن، پروتر و بی ادب تر و درس نخون تر بودن که کم کم با گذشت زمان، درست میشدن.

-میگن سعید بچه مایه داره! پس چرا اومده سراغ افی کپل؟!

-آره منم شنیدم، من که میگم جنبل و جادوش کرده!

همشون خندیدن منم به شدت در تلاش بودم خندمو کنترل کنم که ضایع نشم دارم حرفاشونو گوش میدم.

-شایدم واسه چیز دیگه اومده.

دوباره صدای خنده هاشون بلند شد.

-من خیلی از سعید خوشم میاد! حیف بد سلیقه است، آخه منو ول کرده رفته سراغ افی کپل؟

باز همشون خندیدن.

خلاصه همینطور یه بند چرت و پرت میگفتن و میخندیدن.

همینطور چشمام بسته بو که بیتا صدام کرد.

چشمامو باز کردم و با دیدنش از جام بلند شدم.

-چطور بود امتحان؟

بیتا- خوب بود! چرا اینجا نشستی؟

-هیچی یه کوچولو سردمه، بریم؟

پالتوش که رو دستش بود رو داد بهم و گفت: بیا بپوش! من سردم نیست!

بدون تعارف گرفتم و تنم کردم. آخیش چقدر گرم بود.

از نمازخونه بیرون رفتیم، بیتا نشست جلوی در تا کتونی هاشو بپوشه.

منم کفشامو پوشیدم و رفتیم بیرون.

بیتا- ماشالا چه برفی!

خواستم پالتوشو در بیارم که گفت: به خدا سردم نیست! بعدش امروز قراره مامانم بیاد دنبالم.

-جدی؟! نگفته بودی؟

بیتا- یادم نبود. قراره بریم ملاقات دخترخاله، تازه زایمان کرده.

-سلامتی، ایشالا یه روز نوبت خودت.

یدونه زد پس کلم و گفت: ایشالا قسمت شما.

با خنده از حیاط هم بیرون رفتیم.

مامانش با یه دووی زرشکی جلوی در منتظرمون بود.

با بیتا دست دادم و گفت: پالتوم دستت باشه تا بعد.

تشکر کردم و با سر به مامانش سلام کردم.

مسیرشون به من نمیخورد وگرنه به زور خودمو قالب میکردم.

رفتم مغازه ی آقا بهزاد.

زمستونا چای هم میفروخت. یه چای گرفتم و خواستم پولو حساب کنم که یکی از پشت سرم گفت: مهمون ما

باشید!

با تعجب برگشتم.

به برادر عینکی!

لبخندی زدم و گفتم: نه مرسی.

پولو روی میز گذاشتم و اومدم بیرون.

هوا سوز داشت اساسی!

خدا خیرت بده بیتایی! یخ زده بودما!

آروم آروم راه میرفتم.

یه دونه قند تو دهنم گذاشتم و لیوان چای رو به دهنم نزدیک کردم.

صدای بوق ماشین از پشت سرم باعث شد چای پیره تو گلوم و به معنای واقعی سوختم.

ای تو روحت کثافت! اینجا جای بوق زنده؟

زبونمو از فرط سوختگی بیرون آوردم. اشک تو چشمام جمع شده بود.

دوباره بوق زد. با حرص برگشتم و گفتم: مرض!

ریو سفید ... برادر عینکی!

اینکه شده جن! همه جا هست!

از ماشین پیاده شد و چترشو باز کرد و اومد طرفم. چتر رو بالا سرم گرفت و گفت: هوا سرده! مسیرونم طولانیه!

اجازه بدید برسونمتون!

اوه چه با ادب! ... چه جتلمن؟! ... با اینکه از پیشنهادش ذوق مرگ شده بودم و دوست داشتم هرچه سریع تر

بپریم تو ماشین گرمش، اما خب این وسط حیا کجاست؟!

با خجالتی که ارواح عمم چقدرم واقعی بود، سرم رو پایین انداختم و گفتم: نه ممنون! میرم خودم.

لبخندی زد و گفت: تو این سرما وقت تعارف نیست! بفرمایید!

با دستش به ماشینش اشاره کرد و دوباره گفت: بفرمایید.

-آخه ... ؟!

پسر عینکی - بفرمایید، هم مسیریم، لطف زیادی نمیکنم!

آخ جون!

با وقار به طرف ماشینش رفتم. بیشعور نکرد درو برام باز کنه! رفت نشست و منم در عقب رو باز کردم نشستیم.

آها حرصت درآد که باهات مثل راننده شخصیم برخورد کردم.

بدون هیچ حرفی راه افتاد.

تقریباً کل مسیر حرفی نزد و فقط صدای برف پاک کن میومد.

وقتی رسیدیم سر خیابون، گفت: ببخشید، من درست یادم نیست ... کدوم مسیر بود؟!

-خواهش میکنم، من همینجا پیاده میشم.

پسر عینکی - نه این چه حرفیه؟ برف شدت گرفته، میرسونمتون.

لبخندی زدم و گفتم: باشه ممنون! سمت راست.

پیچید سمت چپ.

یدفعه با ترس سمت جلو خیز برداشتم و گفتم: این که سمت چپه!

با تعجب از تو آینه نگاهم کرد و گفت: راسته!

-نه منظورم اونور بود، راست اونه!

خندید و گفت: باشه الان میپیچم، ولی اون چپه که شما میگید!

ای خاک بر سرت آوید، با ۱۸ سال سن، هنوز دست چپ و راست رو تشخیص نمیدی!

نمیخواستم کم بیارم و حق به جانب گفتم: من از اونطرف حساب کردم.

از تو آینه قیافشو دیدم که داشت به زور خندشو کنترل میکرد.

تو اولین دور برگردون، دور زد و باز نزدیک کوچمون گفت: کدوم کوچه؟!

خواستم چیزی بگم که گفت: فقط چپ و راست نگید!

با اخم گفتم: کوچه دوم!

با شیطنت گفت: از این طرف یا اونطرف؟

باز با اخم گفتم: از همین طرف.

سر کوچه نگه داشت. منم که حسابی ازش کفری بودم، گفتم: ممنون، چقدر میشه؟

متعجب نگاهم کرد و گفت: من تا کسی نیستم!

آها! بسوز!

لبخند پیروزمندانه ای زدم و گفتم: ممنون!

از ماشین پیاده شدم و سریع به خونه رفتم. حتی پشت سرم نگاه نکردم که ببینم رفته یا نه؟

تو راه پله پرهام، گوشی به دست، داشت با عصبانیت حرف میزد.

با سر بهش سلام کردم، اما بی تربیت اصلا خودشو زد به ندیدن!

آی دوست داشتم بپریم کلشو گاز بگیریم، بدترکیب، بد صدا فکر کرده کیه؟!

بقیه پله هارو با پاکوبی رفتم بالا.

بین دوتا پسر نفله، چطوری روز آخریو کوفتم کردن!

بیخیال، ضایع هفت جد و آباءشونه! رفتار هرکس شخصیتش رو نشون میده!

در خونه رو باز کردم و با خوشحالی رفتم تو. امروز آخرین روز امتحانا بود و باید جشن میگرفتم که از این مسخره بازیا نجات پیدا کردم.

رفتم تو اتاقم و یه دست لباس و حوله برداشتم رفتم حمام. کلی زیر دوش آب گرم آواز خوندم! بعد سریع حوله پیچ اومدم بیرون. جنس موهام یه طوری بود که زود خشک میشد و احتیاج به سشوار نبود. چند دقیقه ای واسه خشک کردنشون وقت گذاشتم و بعد رفتم سر کمد و همون لباسی که عروسی مهران پوشیده بودم رو برداشتم و تنم کردم و با جون کندن زیپشو بستم. بدون اون کت بیتا، خیلی خیلی زیباتر بود ... وای عاشق خودم شدم. لبخندی زدم و رفتم تو حال و یه موزیک گذاشتم و حالا نرقص کی برقص. نیم ساعت تو قر و اینا بودم که بالاخره خسته شدم و افتادم رو میل! بعد زنگ زدم واسم پیتزا بیارن. بدون اینکه لباسمو عوض کنم، مشغول خوردن بودم که زنگ زد. -به! ایمانم اومد.

رفتم سراغ آیفونو بدون اینکه ببینم کیه، کلید رو زدم و دوباره رفتم سر وقت غدام. چند دقیقه بعد در خونه رو زد.

با صدای بلند گفتم: مگه کلید نداری؟!

از تو چشمی نگاه کردم، محمد بود! اصلا حواسم نبود چی تنمه، در رو باز کردم و با خوشحالی سلام کردم. محمدم سلام کرد و یدفعه نگاهش رو یقه و سرشونه ی بازم خیره موند!

مثله اینکه به خودش اومد و سریع سرشو انداخت پایین و گفت: چیزه... ایمان نیست؟

منم که حسابی خجالت زده و هول شده بودم، گفتم: آره... یعنی نه!

با خنده سرشو بالا آورد و گفت: ها؟!

-چیزه... حالا بیا تو، الان باید برسه!

محمد- نه دیگه، نیست نیام!

دستش رو کشیدم بیاد تو که هولم داد تو و گفت: برو تو منتظرش میمونم.

خودشم درو بست!

وا؟... دیوانه! خب میرفتم تو اتاق لباس عوض میکردم دیگه! خجالت نداره که! منم جای دختری! حالا بیرون یخ بزن آدم شی!

بیخیال پیتزا شدم و رفتم تو اتاق و یه لباس پوشیده تنم کردم و دوباره رفتم سراغ محمد.
تا درو باز کردم، ایمان از پله ها بالا اومد و با دیدن هم، دست دادن و روبوسی کردن.
ایمان - چرا جلوی دری؟!

خواستم چیزی بگم که محمد گفت: تازه رسیدم.
-سلام.

هر دوشون به طرفم برگشتند و سلام کردن!
این محمدم یه چیزیش میشه ها!

بیخیال کنار رفتم و هر دوشون داخل شدند.
-خب پسرا ... پیتزا رو این هست، خواستید بخورید، من میرم بخوابم.
ایمان - باشه!

به اتاقم رفتم و خوابیدم.

ایمان - آویده پاشو!

با چشم های بسته گفتم: هوم؟

ایمان - پاشو دیگه مسخره! ساعت یک تاحالا خوابیدی!

غلطی زدم و گفتم: ایمان ولم کن! ساعت چنده مگه؟

ایمان - ۵غروب! پاشو برف اومده بریم برف بازی.

با خوشحالی چشمامو باز کردم.

-راستی برف اومده؟

ایمان - برف که از صبحه داره میاد، نشسته حسابی، پاشو!

دستشو دراز کرد. گرفتمو از جام بلند شدم.

از ذوقم بدو رفتم پشت پنجره و پرده رو کنار زدم. کوچه پشتی که یکدست سفید بود.

با جیغ پریدم هوا و گفتم: آخ جون!

ایمان - لباس گرم بپوش، من و محمد میریم بالا پشت بوم، اومدیا!

از اتاق بیرون رفت، منم یه دست لباس گرم پوشیدم و با دست کش زخیم و کلاه، کلید خونه رو تو جیبم گذاشتم و رفتم بالا پشت بوم.

از جلوی در پرپسا اینا که رد شدم، خواستم صدایش بزنم اما با یادآوری پرهام و رفتار و شخصیت مزخرفش، پشیمون شدم و رفتم بالا.

بالا پشت بوم، یکدست سفید بود. هنوزم ریز و نم نم برف میومد.

محمد و ایمان داشتن آدم برفی درست میکردن.

دستامو باز کردم و رو به آسمون داد زدم: خدایا دمت گرم.

محمد و ایمان با خنده نگاهم کردن که محمد گفت: از دست رفت! بهشون ملحق شدم.

اه خیلی لوس بود، عین بچه ها داشتن آدم برفی درست میکردن.

با کمال تخیلی رفتم عقب و پریدم رو آدم برفی، که تقریباً کتلت شد!

ایمان و محمد با حرص نگاه میکردن.

بلند شدم و خواستم حرفی بزنم که محمد از پشت با گلوله برفی زد تو سرم!

ا-؟ اینطور یاست؟!

وحشی بازی شروع شد! تا جا داشتیم همدیگرو زدیم و کلی بازی کردیم. همچنان داشتیم دنبال هم میدویدیم که در بالا پشت بوم باز شد.

سه تایی با فاصله از هم ایستادیم و به در نگاه کردیم.

اه اه اه، پرهام گلدون و پرپسا با یه لبخند بی ریخت رو لباشون اومدن بیرون.

پرهام که حسابی با صدای خودش حال میکرد رو به ایمان گفت: سلام ایمان خان!

ایمان جلو رفت و باهاش دست داد.

پرپسا آروم به ایمان سلام کرد و بعد هم به محمد سلام کرد و اومد سمت من. با هم دست دادیم اما حتی یه سرم واسه پرهام تکون ندادم.

حالا که اینا اومدن، دیگه ایمان و محمد نخواستن بازی کنند. سه تا پسرا رفتن یه گوشه و به حصار سنگی پشت بوم تکیه دادن و مشغول حرف زدن شدن، منم به ناچار با پرپسا موندم.

پرپسا- دیدم سر و صداست، گفتم پیام ببینم چه خبره؟ پرهام گفت لباس گرم بپوش بریم بازی!

آره جات خالی کلی بازی کردیم، ولی الان دیگه حسش نیست! نفس ندارم.

پریسا- آره منم که میدونی اهل بازی نیستم. گفتم بیام ببینم!

آره جون خودت! ضایع شدی!

-آره دیگه!

محمد اومد سمتمون و گفت: آویده جان کاری نداری؟!

-داری میری؟

محمد- آره دیگه! تا شب نشده برم.

از خدا خواسته گفتم: پس صبر کن منم میام.

محمد با تعجب گفت: کجا؟!

با چشم و ابرو به پریسا اشاره کردم و گفتم: پایین دیگه! خیلی خستم.

لبخندی زد و گفت: باشه بریم.

دستم رو روی بازوی پریسا گذاشتم و گفتم: شرمنده گلم. فعلا!

محمد- با اجازه!

پرهامم که اصلا آدم حساب نکردم و با محمد رفتیم پایین!

جلوی در واحدمون که رسیدیم، با خنده گفت: نجات دادم؟!

چشمکی زدم و گفتم: هی همچین!

دستشو دراز کرد و گفت: خب دیگه خداحافظ.

باهاش دست دادم و خداحافظی کردیم و رفت. منم رفتم تو، هنوز درو نبسته بودم که ایمانم اومد پایین.

میدونستم اونم دل خوشی از پرهام نداره!

همینطور که پالتومو در میاوردم گفتم: با گلدون خان چی میگفتی؟!

خندید و گفت: زشته آویده، رو مردم اسم نذار!

-آه خب دروغ میگم مگه؟! هیکلش مثل گلدونه! انقدرم بدم میاد ازش! خودشم انگار از دماغ فیل افتاده، حتی

جواب سلام آدمم نمیده!

کاپشنش رو روی چوب لباسی جلوی در آویزون کرد و گفت: ندیدم بهش سلام کنی!

-آره، چون چند دفعه که سلام کردم، جوابی نگرفتم.

ایمان - ولش کن! شخصیتشو نشون میده!

دیگه حرفی نزدیم و اون به اتاق خودش و من به اتاق خودم رفتم.

کمی تو اینترنت چرخ زدم و یک ساعت بعد، مامان اینا اومدن.

شام از بیرون گرفته بودند و فقط من زحمت کشیدم و میزو چیدم.

اون روز همه چیز خوب بود!

خدایا شکرت!

با یه لبخند به خواب رفتم و آروم و بی استرس خوابیدم.

به جز اون برفی که اواخر دی ماه اومد، دیگه رنگ برف رو ندیدیم! فقط هوا سرد بود و حسابی سوز داشت.

کار من و بیتام شده بود یه چایی داغ خریدن و تو مسیر خوردن! میچسبیدا!

داشتیم تو سکوت چای میخوردیم که چشمم افتاد به پسر عینکی که کنار در یه خونه ایستاده بود و با تلفن حرف میزد.

با ناراحتی ساختگی گفتم: اه باز این پسر! الان باز باید بخورم بهش!

بیتا چند لحظه ای ساکت بود و بعد یدفعه زد زیر خنده و گفت: آها اون؟ حالا مگه قراره هردفعه بخوری بهش؟!

-ای خواهر! چی بگم والا! برخورد من و این شازده تا الان همش فیزیکی بوده! نشده یبار مثل آدم همو ببینیم!

... آهان نه یبار مثل آدم سوالم کرد!

بیتا یدفعه با تعجب برگشت طرفم و گفت: سوار چی کرد؟!

-وا؟ نگفتم بهت؟! اونروز که برف میومد ...!

بیتا - خب؟

-خب دیگه! ازم دعوت کرد برسوند.

بیتا با خنده گفت: گمشو مسخره! گفتم جدی میگی!

-جدی میگم بخدا! اصلا از خودش پرس.

بیتا - خفه آوید! برم بپرسم بعد ضایع شم تو بخندی؟! خفه لطفا!

تقریبا رسیده بودیم به پسر عینکیه!

تلفن رو توی جیبش گذاشت و با دیدن ما لبخندی زد و گفت: سلام.

سقلمه ی آرومی به بیتا زدم و بعد منم با لبخند جواب سلامشو دادم.
 بیتا که چشماش داشت از کاسه میزد بیرون. منم آی حال میکردم تو این حالت اذیتش کنم و فضولیشو تحریک کنم!

پسرعینکی - خانما اگه افتخار بدید، هم مسیریم، برسونمتون؟!
 لیوان خالی چای رو توی سطل آشغال انداختم.
 خدا شاهده فقط برای اذیت کردن بیتا، لبخندی زدم و گفتم: مزاحم نباشیم؟!
 پسرعینکی - خواهش میکنم! بفرمایید!
 بیتا همچنان تو بهت بود. دستش رو کشیدم و سه تایی به سمت ماشین رفتیم.
 در عقب رو باز کردم و نشستیم.
 بیتا با تعجب گفت: آوید؟!

دستش رو کشیدم و اونم مجبور ی نشست و درو بست.
 پسرعینکی هم نشست و راه افتاد.
 یه سی دی از داشبورد برداشت و گذاشت تو دستگاه!
 وقتی آهنگ شروع شد با شنیدن ریتم آشناس، ناخودآگاه ذوق زده گفتم: وای احسانه؟!
 پسرعینکی از تو آینه نگاهم کرد و با لبخند گفت: دوست دارید؟!
 دیگه کنترل احساسم راجع به احسان خواجه امیری عزیزم، دست خودم نبود و با صدایی که دست کمی از جیغ نداشت گفتم: عاشقشم!

خندید و گفت: خوشبختم! منم عاشقشم!
 ترجیح دادم سکوت کنم و با تمام وجود به ترانه ی زیبای "دنیا" گوش بدم.
 با وجود ریتم شاد و تندی که داشت، بازم بهم آرامش میداد.
 به صندلی تکیه دادم و رفتم تو بحر آهنگ. بیتا هم میدونست دوست دارم تو سکوت گوش کنم، حرفی نزد.
 تا برسیم به مقصدی که بیتا پیاده بشه، آهنگ هم تموم شد.
 بیتا تشکری کرد و رو به من با یه لحن حرصی گفت: زنگ بزن بهم.
 -باشه عزیزم. خداحافظ.

از ماشین پیاده شد و ما هم رفتیم.

آهنگ بعدی که پلی شد، ترانه ی "نابرده رنج" بود که تازه در اومده بود و من نداشتمش.
صدای احسان خواجه امیری رو دیوانه وار دوست داشتم.

هنوز آهنگ تموم نشده بود که رسیدیم.

منتظر بود پیاده شم، اما دلم نمیومد تا آهنگ تموم نشده پیاده شم.

با تعجب برگشت عقب و نگاهم کرد.

کمی با تردید نگاهش کردم و خواستم دستگیره ی درو بکشم که گفت: بشین تموم شد، برو!

لبخندی زدم و بی حرکت نشستم. اونم برگشت و به صندلیش تکیه داد.

آهنگ که تموم شد، سی دی رو از دستگاه بیرون آورد و گرفت سمتم و گفت: مال شما!

با تعجب گفتم: چرا؟ ... نه مرسی!

لبخندی زد و گفت: من اهل تعارف نیستم! بگیرید، من آرشیو کاملشو دارم.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

با لبخند پت و پهنی سی دی رو ازش گرفتم و گفتم: مرسی!

با تکون سر جوابمو داد.

از ماشین پیاده شدم، بازم تشکر کردم و به طرف خونه رفتم. اونم رفت.

به محض اینکه رسیدم، کیفمو پرت کردم یه گوشه و بدو رفتم سراغ میز تلویزیون، سی دی رو توی دستگاه

گذاشتم و پلی کردم.

ترانه ی اول "دنیا" بود، صداش رو زیاد کردم و رفتم سر وسایلم.

چندتا آهنگ پشت سر هم پلی شد و منم تو این فرصت کمی خونه رو مرتب کردم و برای خودم هم غذا گرم

کردم.

داشتم ناهار میخوردم که تلفن زنگ خورد.

ا-ه!

رفتم سراغشو گوشی رو برداشتم: الو؟!

بیتا- سلام. آویده؟

په نه ایمانم! آخه آی کیو این موقع روز کی جز من خونست؟!

بیتا- مرض! خب بحثو عوض نکن. بگو بینم بیشعور این پسره قضیش چیه؟!

خندیدم و گفتم: برادرعینکی؟ هیچی قضیه خاصی نداره که!

بیتا- نخند دیگه آوید! حرف بزن!

خندمو جمع کردم و گفتم: هیچی جون تو، خواستم یکم اذیت کنم. چندبار که اتفاقی باهاس برخورد داشتم،

بیارم برف میومد، دلش سوخت سوارم کرد. امروزم نمیدونم چرا دعوتمون کرد. منم که خواستم تورو اذیت کنم.

دوباره خندیدم که بیتا گفت: کوفت! باشه باور کردم.

حق به جانب گفتم: باور نکنی مثلاً چه غلطی میتونی بکنی؟!

بیتا- خفت کنم!

-خفه شدی. خب بگو بینم چرا مزاحم شدی؟!

بیتا- آوید امروز غروب میای باهم بریم بیرون؟

-بیرون؟ چه خبره؟

بیتا- واسه عروسی پسرعموم هنوز هیچی نگرفتم، بابا و داداشم که تا شب سرکارن، مامانم که پاش شکسته،

تنهام!

-اوخی دلم سوخت، باشه میام. دیگه عروسی جاری آیندت باید سنگ تموم بذاری دیگه؟!

خندید و گفت: آره دیگه باید از الان خودمو نشون بدم.

یدفعه لحنمو جدی کردم و گفتم: مرض! سنگین باش!

باز خندید و گفت: خفه شو بابا! پس میای دیگه؟!

-آره میام. ساعت چند؟ کجا؟

بیتا- میام جلو درتون. ساعت ۵.

نگاهی به ساعت انداختم، ۲ بود! سه ساعت دیگه!

باشه منتظرم! خداحافظ.

بیتا- خداحافظ.

گوشی رو گذاشتم و رفتم ناهارمو خوردم و ظرفارو شستم و رفتم اتاقم.

تا ۳ کارای مدرسه رو هم انجام دادم و خوابیدم.

ساعت ۴:۳۰ بود که بیدار شدم و تا آماده بشم، حدوداً ۵ بود.

زنگ خونه به صدا در اومد.

گوشی آیفون رو برداشتم، بیتا بود.

-اومدم بیتا!

یادداشتی که برای ایمان نوشته بودم رو روی دیوار کنار چوب لباسی زدم و کلیدم و کیفمو برداشتم و زدم بیرون.

بیتا پالتو شلوار بافت مشکی پوشیده بود و یه شال سبز تیره ی خوشگل هم رو سرش بود. چقدر تو لباس بیرون

ناز میشد.

-سلام خانم خانما.

باهم دست دادیم و بیتا گفت: سلام عزیزم. بریم؟

درو بستم و گفتم: بریم.

یه زانتیای سفید مثل وحشیا جلو در پارکینگ ترمز کرد و بوق زد.

وحشیه روانی!

دقیق شدم بینم کیه که هیکل نحسشو از پنجره بیرون آورد و گفت: درو نبند.

اه اه پرهام گلدون بود!

با حرص گفتم: چی؟!

بیتا با ذوق گفت: اء من اینو میشناسم!

پرهام با حرص اومد بیرون و گفت: میگم نبند، چرا درو بستی؟!

این بشر مادرزادی طلبکار بود! با اخم گفتم: بستم بعد گفتی!

پرهام خواست چیزی بگه که بیتا با ذوق گفت: شما آقای شب خوانی هستید؟

پرهام که انگار دنیارو بهش دادن که کسی شناختش، با لبخندی که غرور ازش چکه میکرد، نگاهی به بیتا

انداخت و گفت: بله خودم هستم.

بیتا با ذوق دستاشو بهم کوبید و گفت: من ترانه هاتونو شنیدم، صدای خوبی دارید.

ای خاک تو سر سلیقت بچه!

پرهام - ممنون! لطف دارید.

اوه پرهام خان مثل آدمم مگه میتونه حرف بزنه؟

دست بیتا رو گرفتم و گفتم: بریم دیگه!

پرهام به طرفم برگشت و گفت: کلید همراهته؟

چشماتو رو هم فشار دادم، از حرف زدن باهاش عارم میشد و گرنه میشستمش.

کلید و از کیفم رد آوردم و گفتم: بله.

پرهام- پس درو باز کن!

خاک بر سرت بی شخصیت! باز نکنم چه غلطی میکنی؟ ولی چون اصلا حال و حوصله ی کل انداختن با این

گلدون خان رو نداشتم، گفتم: البته لطفا!

هیچی نگفت، منم درو باز کردم و بدون حرف دیگه ای دست بیتا رو کشیدم و رفتم.

کمی که از خونه فاصله گرفتیم، با حرص رو به بیتا گفتم: آخه نفهم، ذوق کردنت واسه این لندهور چی بود؟

بیتا با تعجب گفت: وا؟ خب من تا حالا یه خواننده از نزدیک ندیده بودم.

یکی زدم تو سرش و گفتم: ای خاک تو سرت، چیزی که تو ایران ریخته، خوانندس! آخه این تن لش ذوق

کردن داشت؟! الان وهم برش میداره که جدی خیلی خوش صداست!

بیتا- وا آوید؟ مگه بده صداش؟

با حرص خندیدم و گفتم: ببند فکتو تا نبستمش!

کمی با تعجب سرتاپامو برانداز کرد و سکوت کرد.

برای رفتن به مراکز خرید باید ماشین میگرفتیم، به خیابون اصلی رسیدیم و چندتا ماشین برامون بوق زدند اما

درست نبود دو تا دختر تو هر ماشینی بشینن! منتظر تا کسی شدیم.

کمی ایستادیم که یه پرشیای مشکی جلومون نگه داشت و شیشه رو پایین داد.

بنظرم اومد ماشین محمده، خم شدم تا راننده رو ببینم، بله محمد بود.

با لبخند سلام کردم و گفت: علیک سلام خواهر! کجا میری؟

به بیتا اشاره کردم و گفتم: با دوستم میریم خرید.

محمد و بیتا هم سلام و علیک کردند و محمد رو به من گفت: بشینید تا یه جاهایی برسونمتون.

جلو نشستم و بیتا هم پشت نشست.

-اینجا چیکار میکردی؟

محمد- خونه ی یکی از دوستانم اینوراست! ناهار باهم بودیم بعد رسوندمش خونشون!

حدس زدم منظورش دوست دخترش باشه، بخاطر همین به خنده ی ریزی اکتفا کردم.
جایی که میخواستیم، پیادمون کرد و ازش تشکر و خداحافظی کردیم و وارد یکی از پاساژها شدیم.
بیتا به جای اینکه حواسش به لباس ها باشه، مدام دور و برش رو میپایید. انگار منتظر کسی بود.
با کلافگی گفتم: اه بیتا دنبال کی میگردی؟

دستم که تو دستش بود رو فشار داد و گفت: امیر!

با تعجب گفتم: امیر کیه؟!

خندید و گفت: دیوونه امیر دیگه! پسر عموم.

کثافت پس منو آورده بود واسه رد گم کنی؟ با عشقش قرار داشت؟ دوست داشتم کلتشو بکوبم به دیوار.

با حرص گفتم: بیشعور پس منو چرا آوردی؟

سرشو کج کرد و با لحن بچگونه گفت: آویدی! اذیت نکن دیگه! اولین باره قراره تنها بیرون بینمش. دیشب
زنگ زد کلی خواهش کرد تا قبول کردم.

عاشق این لحن بچگونش بودم دیگه! نمیشد کاریش کرد.

از روی محبت زیاد یکی محکم زدم تو سرش و گفتم: خراب رفیقیم دیگه! حالا چیکار کنم؟ کی قراره بیاد؟

بیتا هم لبخند پت و پهنی زد و گفت: الانا باید پیداش شه! آوید دارم از استرس خفه میشم.

-حالا خوبه غریبه ...

نتونستم حرفم رو تموم کنم چون یه پسر قد بلند و هیکلی، یعنی بلندا! من با این قدم تا سرشونش بودم،
موهای خرمایی کوتاه و پوست سبزه و چشم و ابرو مشکی و بینی قلمی کشیده، بهمون نزدیک شد و با صدای
بلند سلام کرد.

بیتا که انگار قالب تهی کرد. یه لحظه رنگ از صورتش پرید اما به چند ثانیه نکشید که لبخند عمیقی زد و سلام
کرد.

منم به تبعیت از بیتا سلام کردم.

از حال و روز بیتا فهمیدم امیر خان ایشون هستند. که از حق نگذریم ظاهرش خیلی هم تیکه بود!

امیر لبخند چندشی به من زد و گفت: آویده خانم؟

با سر جواب مثبت دادم و امیر دوباره گفت: دختر چیکار کردی که این بیتایی من همیشه از تو حرف میزنه؟!

تو نه شما بی تربیت! نگاه با چشمای هیزش داره قورتم میده، حالا خوبه بیتای احمقم اینجاست!

با بهت به بیتا نگاه کردم که غرق لذت در حال تماشای امیر بود و امیر هم در کمال وقاحت داشت با چشماش قورتهم میداد.

بیتا خندید و گفت: آویده جان من از تو برای امیر خیلی تعریف کردم.

امیر هم خندید و با انگشت اشاره به بینی بیتا زد و گفت: البته نگفته بودی آویده جان انقدر زییاست! دیگه کپ کرده بودم! این پسره چقدر وقیح بود که جلوی بیتا داشت از من تعریف میکرد! و بیتا چقدر احمق بود که همچنان داشت با عشق و لبخند نگاهش میکرد.

بیتا گردنشو کج کرد و با لحن بچگانه ای گفت: امیر حسودیم میشه خب!

امیر باز هم به بینی بیتا زد و گفت: بیتایی نگفتم از آدمای حسود خوشم نمیاد؟ من فقط از آویده تعریف کردم، همین!

بعد دستش رو دور شونه ی بیتا که تا بازویش نمیرسید حلقه کرد و گفت: خب بریم ببینم عروس آینده چی میخواد بخره؟

بیتا که با خجالت سعی داشت از بین دستای امیر بیرون بیاد گفت: باشه اول ولم کن بعد بریم.

نمیدونم چرا در مقابل هیزبازی و پررو بازیش لال شده بودم و فقط مثل یه بره ی مطیع همراه بیتا به این مغازه و اون مغازه میرفتیم.

امیر هم همزمان هم حواسش به ما بود و هم به اطراف، نمیدونم چی رو میپایید؟!

بعد از دیدن لباسهای چند تا مغازه، بالاخره یه پیراهن آبی فیروزه ای چشم بیتا رو گرفت و رفت برای پرو!

امیر تا جلوی اتاق پرو همراهش رفت و بعد کتشو در آورد و به طرف من که چند قدم باهاشون فاصله داشتم اومد

کت رو به سمتم گرفت و گفت: میشه یه لحظه نگهش داری؟!

نوکر بابات سیاه بود! البته روم نشد بگما! مثل این آدمای لال، دست دراز کردم کتشو بگیرم که از زیر کت دستمو گرفتم! ... انگار برق سه فاز بهم وصل کردند ... خشکم زد و حتی نای نفس کشیدن نداشتم!

با وقاحت چشمکی زد و دستمو ول کرد و دستشو از زیر کت بیرون کشید، منم انقدر حالم بد شده بود که تعادل نداشتم و دستم پرت شد کنارم و کتش افتاد رو زمین!

اصلا دلیل کارشو درک نمیکردم! مثل وحشت زده ها بهش خیره شده بودم! لبخند چندشی زد و خم شد و کت رو برداشت و شروع به تگوندن خاکهایش کرد.

درسته که اولین بار نبود با یه پسر دست میدادم اما همش با این کار فرق میکرد. این با وقاحت با وجود بیتای نازنین، داشت سعی میکرد به منم نزدیک بشه!

بغضم گرفتم! دوست داشتم به طرفش حمله کنم و اون چشمای هیزش رو از کاسه در بیارم! دوست داشتم بیتارو انقدر بزنم که بفهمه این تن لش عاشق و لایقش نیست!

در اتاق پرو نیمه باز شد و بیتا صدامون کرد بریم ببینیمش!

امیر بدون اینکه به روی خودش بیاره الان چه حرکت زشتی انجام داده، به طرف اتاق پرو رفت، منم بعد از کمی مکث به سمتشون رفتم.

لباسش یه پیراهن آستین دار خیلی خوشگل بود که حسابی به پوست سفیدش میومد! دلم به حالش سوخت، بغض داشت خفم میکرد اما نمیتونستم حرفی بزنم! نمیدونم چرا لال شده بودم.

بیتا گوشه های شالشو کمی بالا گرفت و با لبخند گفت: آوید با توام؟ چطوره؟!

به هزار زحمت بغضمو کنترل کردم و زیر لب گفتم: ماه شدی!

بیتا هم خندید و گفت: مرسی پس میخرمش!

امیر- عوض کن لباسو بیتایی تا من حساب کنم!

بیتا- نه امیر خودم میدم!

امیر- این چه حرفیه عروسک من ...

دیگه تحمل شنیدن این همه دروغ رو نداشتم و یکدفعه گفتم: بیتا کاری برام پیش اومده باید برم! مبارکت باشه عزیزم.

بیتا با تعجب گفت: اتفاق بدی که نیوفتاده؟!

-نه قربونت برم، تو هم زود برو خونه مامانت نگران نشه! بهم زنگ بزن.

بیتا که همچنان متعجب بود گفت: باشه آجی!

به امیر هم اصلا نگاه نکردم و با قدم های تند ازشون دور شدم.

انقدر تند و بلند قدم بر میداشتم و غرق تو فکر بودم که اصلا نفهمیدم کی رسیدم به مسجد!

صدای اذان مغرب بلند شد.

من که تاحالا نماز نخونده بودم، صدای اذان هم هیچ معنی خاصی برام نداشت اما اینبار یه طوری شدم. دلم خواست برم تو.

با تردید وارد حیاط مسجد شدم.

من حتی وضو گرفتن رو هم فراموش کرده بودم.

بغضی که از کار امیر تو گلوم بود شکست و اشکام سرازیر شد.

دوباره از مسجد بیرون زدم و راهی خونه شدم.

مسیر بدون ماشین دور بود اما خب چون نمیخواستم با این حالم برم خونه، ترجیح دادم پیاده برم.

پسره ی کثافت چرا اینکارو کرد؟ ... آخه بیتای دیوانه مگه کور بود؟ چرا هیچ حرفی نزد؟ ... آوید چرا خودت

چیزی نگفتی؟ ... پسره کی بود که بهش اجازه دادی بهت دست بزنه؟ ... وای آره تقصیر منه! منی که یه تنه

همه پسرا رو میچزونم چرا جلوی این لاشی، سکوت کردم؟ ... بیتا عزیزم! وای خدایا خودت یه کاری کن، نکنه

بیتا خامش بشه؟ باید با بیتا حرف بزنم! ... ولی اگه باور نکنه حرفمو؟ اگه بگه تو چرا سکوت کردی چی؟! خدایا

...

صدای بوق ممتد ماشینی باعث شد به خودم پیام! با ترس به عقب برگشتم.

بیار دیگه بود زد و با دستش اشاره کرد برم کنار.

فوری پریدم توی پیاده رو! نگاهی به دور و برم انداختم.

-ای بابا چرا از اینجا اومدم من؟

انقدر غرق تو افکارم بودم که حواسم نبود مسیر رو اشتباهی اومدم و الان حسابی دورتر از خونه بودم، هوا هم

تاریک شده بود. نگاهی به ساعت روی گوشیم انداختم. ۷ بود!

الان مامان اینا هم میرسن و من هنوز بیرونم! ... خدا لعنتت کنه امیرکه باعث این اتفاقا تویی!

تو یه آن تصمیم گرفتم تا خونه بدوام تا زودتر برسم و شروع کردم به دویدن!

دیگه نفس نداشتم، همه تمرکز رو گذاشته بودم سر اینکه هرچه زودتر برسم. دیگه اصلا به اون امیر لندهور

فکر نکردم.

ساعت ۷:۲۰ بود که رسیدم خونه.

ماشین بابا تو پارکینگ بود و این یعنی رسیدن! وای جواب مامان رو چی بدم؟

گوشیم زنگ خورد.

ایمان بود.

فوری جواب دادم: الو؟

ایمان که انگار سعی داشت با صدای آروم حرف بزنه تا کسی صداشو نشنوه گفت: کجایی پس؟ مامان اینا اومدن!

با نفس نفس گفتم: جلو درم! اومدم .

پله هارو دوتا یکی بالا رفتم.

کلید رو توی قفل انداختم و چند تا نفس عمیق کشیدم تا نفسام مرتب بشه!

درو باز کردم و بلند سلام گفتم.

مامان و بابا هر دو روی مبل های حال نشسته بودند.

ایمان هم از اتاقش بیرون اومد.

مامان - کجا بودی تا الان؟

-با بیتا رفته بودیم خرید! به ایمان گفته بودم که!

بابا- آره ایمان گفت. تو که خرید نداشتی؟

-نه بیتا میخواست لباس بگیره. اتفاقا محمودو تو راه دیدیم، مارو رسوند تا پاساژ.

مامان - آها!

سری تکون دادم و به اتاقم رفتم. لباس عوض کردم. هنوز دلم پیش بیتا بود.

گوشی رو برداشتم و شمارشو گرفتم.

بعد از چندتا بوق جواب داد: سلام عزیزم.

-سلام بیتا، رسیدی؟

بیتا- آره، آویده چت شد یهو؟ تو که خوب بودی؟

دلم به حالش سوخت! میخواستم بگم امیر چیکار کرد اما پشت تلفن نمیشد همه چیز رو توضیح بدم، بخاطر

همین گفتم: هیچی! یادم اومد جایی باید برم. حالا شنبه همو میبینیم و حرف میزنیم.

یدفعه لحنش خوشحال شد و گفت: آویده خیل خوشحالم. بنظرت فردا چطور میشه؟

-ایشالا که خوش بگذره! فقط بیتا زیاد دور و بر امیر نباش.

با تعجب پرسید: چرا؟

-هیچی، میگم سنگین باش! نذار کسی بفهمه تو اونو دوست داری، بذار اون که پسره بیاد جلو! ولی بازم خیلی

سنگین باش.

خندید و گفت: خفه بابا کی داره از سنگینی حرف میزنه؟!

هی دختر بیچاره! امیدوارم بفهمی منظورم چیه؟

-باشه بیتا مسخره کن! ایشالا خوش بگذره.

بیتا- فدات بوس بوس.

-خداحافظ.

شب بدون هیچ اتفاق و حرف خاصی گذشت اما موقع خواب از فکر و خیال خواب به چشمم نمیومد.

همش به کار امیر فکر میکردم.

آخه چه دلیلی داشت اونکارو بکنه؟! ... نکنه من رفتاری کردم که باعث شد به خودش همچین اجازه ای بده؟ ...

نه من که مثل همیشه بودم. ... یادم نمیاد رفتاری غیر عادی کرده باشم. ... نکنه لباسام بد و زننده بود؟! ... نه

من که لباسام خوب و مناسب بود! ... وای خدا لعنت کنه امیر! ... وای نکنه بیتا خر شه! ... نه باید بهش بگم! ...

ولی اگه باور نکنه چی؟ ... اصلا چطوری بهش بگم؟ ... وای خدایا کمکم کن!

از خواب که بیدار شدم چند دقیقه ای طول کشید تا موقعیت رو درک کنم! کلا وقتایی که کار خاصی نداشتم،

نیم ساعت طول میکشید تا سیستمم بالا بیاد.

کمی به در و دیوار نگاه کردم.

آفتاب از پشت پرده هم راهشو به اتاق پیدا کرده بود. تقریباً نیمی از اتاق از نور خورشید روشن شده بود.

دستم تو موهام فرو بردم و سرمو خاروندم.

با یادآوری بیتا و امیر، باز انگار یه غم بزرگی توی دلم نشست. خداجون امشب به خوبی بگذره و بیتا بفهمه تو

انتخابش اشتباه کرده! خدایا ... !

کم کم از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

مامان- ساعته خواب؟

روی صندلی نشستم و گفتم: چای داریم؟!

مامان- ساعت ۱۱:۳۰ بلند شدی چای میخوای؟

با تعجب گفتم: ۱۱:۳۰؟ ... وای دیشب یادم نیست کی خوابیدم!

مامان- وا؟ ... چرا؟ چیزی شده؟

-نه داشتم به بیتا فکر میکردم. آخه امشب عروسی پسرعموشه! طفلی تو هول و ولاست.
 مامان - ایشالا خوشبخت بشن.

-باشه! حالا مامان جدی جدی چای نداریم؟
 اخم کوچیکی کرد و بعد برام چای ریخت و جلوم گذاشت.
 -مرسی مامان خوشگلم.

مامان به سمت گاز برگشت و گفت: لوس نشو دیگه بخور.
 حوصله ی صبحانه خوردن نداشتم و فقط به چای و بیسکوئیت کفایت کردم.
 مامان - راستی آویده امشب میریم خونه ی مائده اینها!
 وای نه! اصلا حوصله ی مائده و میلادو نداشتم. اصلا انگاری از خون ما نبودن و تو یه فاز دیگه بودن! دختر و
 پسر قرطی و فسی که انگار از دماغ فیل افتادن.
 -نمیشه نریم؟

مامان - نه! تولد مائده است!
 با خنده گفتم: آخی نازی! کوچولوی من!
 مامانم خندید و گفت: مرض! به چی میخندی؟ مگه خودت تولد نمیگیری؟
 -مامان من با دوستانم جشن میگیرم نه اینکه خودمو مسخره ی فامیل کنم. واقعا که مائده غیرقابل تحمله!
 مامان - خیلی خب دیگه بسه انقدر پشت سر برادرزاده ی من حرف نزن.

تا شب چندبار به بیتا اس ام اس زدم ولی ظاهرا ندیده بود و جواب نداده بود.
 برای تولد مائده، یه بولیز آستین کوتاه اسپرت و جلیغه، با شلوار جین پوشیدم. روشم سریع پالتو پوشیدم که
 مامان متوجه لباسام نشه وگرنه نمیداشت اونو بپوشم.
 -خب من آماده ام.

مامان یه بولیز دامن زرشکی خیلی خوشگل پوشیده بود که خیلی بهش میومد.
 دستم رو دور گردنش انداختم و تو گوشش گفتم: حیف که شوهر داری وگرنه امشب کلی خاطرخواه پیدا
 میکردی!

خودم بلند بلند خندیدم ولی مامان یه اخم خوشگل کرد و گفت: دیوونه!

بابا و ایمان هم آماده شدن. بابا کت و شلوار رسمی و شیکی پوشیده بود و ایمان هم پیراهن آبی تیره و شلوار پارچه ای! مرده دیگه داداشم، همیشه تیپ مردونه میزنه! یه مرد واقعه ایه!

ایمان - من میرم ماشین رو روشن کنم تا بیایید.

اورکتش رو از چوب لباسی برداشت و از خونه بیرون رفت.

مامانم داشت پالتوشو میپوشید که یدفعه انگار یاد من افتاد و گفت: آویده، امشب چی میپوشی؟

وای دستم رو شد، خودمو زدم به نشنیدن و کیفم رو روی دوشم انداختم و رفتم سمت در که مامان بلند تر گفت آوید با توام!

مثل بچه های خطاکار سر به زیر به طرفش برگشتم و گفتم: تیشرت و شلوار اسپرته!

اخماش تو هم رفت و گفت: دختر تو ۱۸سالته! روت میشه جلوی مردای غریبه بولیز شلوار بیوشی؟ عروسی نیست که!

با اعتراض گفتم: مامان غریبه ان مگه؟

بابا به جاش گفت: بله غریبه ان! فامیلای زن داییت هم هستنا!

پوفی کشیدم و پامو رو زمین کوبیدم و گفتم: پس چی بیوشم؟

مامان - میدونم پیراهن سخته، برو کت و شلوار صورتیتو بیوش! برو دخترم.

کاملا خر شدم، قیافمو تو هم کشیدم و با عصاب خوردی به اتاقم رفتم.

آخرین مهمون ها ما بودیم. با همه سلام و احوال پرسى کردیم و نشستیم.

ایمان که دوقلو هارو دیده بود و دیگه مارو محل نمیداشت.

مهران و خانمشم یه وری بودن و محمد هم با میلاد گرم گرفته بود. مائده هم که میمون مجلس بود، هی

خودشو برای اینو و اون لوس میکرد و بعد صدای خندش میرفت هوا.

بقیه رو هم درست نمیشناختم.

از اینکه مثل خاله زنکا پیش بزرگترها بشینم بدم میومد اما چاره ای نداشتیم.

مامان - آویده پاشو برو پیش بقیه دیگه.

نگاه بی تفاوتی بهش انداختم و گفتم: دقیقا کدوم بقیه منظورته؟

خاله ساجده: راست میگه دیگه آسوده! همه یه جا سرشون گرمه! بچه تنهاست.

آی آی خاله مشکوک میشود! الان بازم میخواد موضوع رو بکشونه سمت اینکه من چرا ازدواج نمیکنم. یعنی اگه مجتبی و مصطفی (دوقلوهای خاله) مثل برادرم نبودن، شک نمیکردم خاله بهم نظر داره. مامان - خب میگی چیکار کنم؟ حوصله خودش سر میره بشینه به غیبت های ما گوش بده. نیش خندی زدم و گفتم: شما هم غیبت نکنید روزتون نمیگذره! خاله سودابه - غیبت نیست که خاله، حرفشونه! -بله بله حق با شماست. خاله ساجده - به جای اینکه مارو مسخره کنی، الان اگه شوهر داشتی، تو هم یه جا دیگه سرت گرم بود! وا؟ چه ربطی داشت؟! این خاله هم همه چیز رو ربط میده به شوهر نداشتن من! با تعجب گفتم: خوبی خاله؟ چه ربطی داشت؟ مامان و خاله سودابه خندیدن و خاله ساجده گفت: همچین بی ربط هم نیست! من همسن تو بودم دوقلوهارو داشتم. خاله جون آتیش تو تنده، به من ربطی نداره دیگه! البته تو دلم گفتم، وگرنه مامان جنازم میکرد. لبخند تمسخر آمیزی زدم و از جام بلند شدم. یعنی بلند نمیشدم، شوهرم میداد که هیچ، یه دوقلو هم میداشت تو دامنم. ای خدا چه مهمونی مزخرفیه! صدای خنده ی مامان اینا رو شنیدم، ظاهرا داشتن به من که فراری میشدم میخندیدن. بی توجه بهشون رفتم و تو یکی از اتاقا. اوه اوه چه خبره؟ میدون جنگه؟! یه عالمه لباس و کیف ریخته بود. این فامیلای زن دایی هم عجب وحشیایی هستن! صدای میلاد رو شنیدم که گفت: خب همه بیاید میخوام با کیک برقصم! آها مائده دلچک کم بود، برادرشم اضافه شد. دوباره به سالن برگشتم. همه با نیش باز داشتن برای میلاد که درست عین دلچک ها داشت با کیک ادا در میآورد و میرقصید، دست میزدن.

چشم چرخوندم دیدم محمد تنه‌است.

خوشحال رفتم سراغش.

انگشتمو فرو کردم تو پهلوش که یه کوچولو پرید و با تعجب نگاهم کرد. لبخند پت و پهنی زدم و گفتم: سلام بی وفا! دیگه دوستم نداری؟

الکی اخم کرد و گفت: باز این دیوونه پیداش شد!

از بازوش آویزون شدم و گفتم: دیوونه ی توام دیگه!

خندید و گفت: آخر و زمان شده! دخترا به پسرا نظر دارن!

بازوشو چنگ انداختم و گفتم: خفه! به چشم برادری بهت نظر دارم!

محمد- به چشم غیر برادری بود چه غلطی میخواستی بکنی مثلاً؟

دستامو به کمرم زدم و حق به جانب گفتم: هوی خوشتیپ! حواست باشه من به جز تو و ایمان به پسرای دیگه محل سگم نمیذارم.

محمد- بله بله! مصطفی و مجتبی هم به چشم خواهری میبینی دیگه!

خندیدم و گفتم: هی همچنین!

اونشب با کل کلای من و محمد گذشت. واقعا دوستش داشتم، هرچقدر ایمان مظلوم و ساکت بود، محمد با شیطونی هاش، خلع داشتن برادر شیطون رو برام پر میکرد.

تا اون تولد مسخره تموم بشه و برگردیم خونه، ساعت ۲ شب بود. خسته بودم اما باز فکر بیتا و امیر اومده بود سراغم و نمیتونستم بخوابم.

گوشیمو برداشتم و بهش زنگ زدم اما جواب نداد. دوباره و سه باره هم زنگ زدم اما جواب نداد.

حتما حسابی داشت بهش خوش میگذشت دیگه!

صبح شنبه با ایمان راهی مدرسه شدم. دیگه ماشین بابا یه جورایی متعلق به ایمان شده بود و بابا اینا با سرویس میرفتن سرکار.

انقدر تو فکر بیتا بودم که اصلا حواسم به هیچی نبود.

ایمان- آویده مشکوک میزنی، حالت خوبه؟!

با تعجب به طرفش برگشتم و گفتم: من؟! چی شده مگه؟

ایمان - نمیدونم! عجیبه که مثل یه دختر خوب نشستی سرجات و شیطونی نمیکنی؟! حالت خوبه؟

لبخندی زدم و گفتم: من اگه شیطونی نکنم، فکر میکنی مریضم؟

ایمان هم با لبخند گفت: آره! آخه از خواب که بیدار شدی هیچ حرکتی نکردی! گفتم شاید مریض شده باشی!

-نه فقط یکم تو فکرم. یکی از دوستانم یه اتفاقی براش افتاده، یکم نگرانشم!

ایمان - نگران نباش! ایشالا هر چی هست درست میشه!

لبخند کجی زدم و به روبرو خیره شدم.

جلوی در مدرسه با ایمان خداحافظی کردم و داخل حیاط شدم.

نگاهی به دور و بر انداختم. دنبال بیتا میگشتم. امروز هر جور شده باید بهش میگفتم که امیر چیکار کرده! از دور

دیدمش، کنار مهسا و چند تا دیگه از همکلاسی هامون ایستاده بود. باهم چشم تو چشم شدیم اما فکر کنم منو

ندید چون روشو برگردوند.

به سمتش رفتم و باهاشون سلام و احوالپرسی کردم. به بیتا که رسیدم گفتم: سلام خانم خانما چطوریایی؟

لبشو زیر دندون گرفت و چشماشو ریز کرد و با سر جوابمو داد.

وا چرا همچین کرد؟!

-بیتا عروسی خوش گذشت؟!

باز با همون حالت گفت: آره خیلی! جای شما خالی.

دیگه از این رفتاراش داشتم شاخ در میاوردم.

دستم رو شونش گذاشتم و گفتم: میای تا بوفه بریم؟

بیتا - نه حوصله ندارم. خودت برو!

بعد تنهامون گذاشت و به سمت صف رفت و پشت بقیه ایستاد.

چند ثانیه تو هنگ رفتاراش بودم که مهسا گفت: بیتا چرا همچین کرد؟ قهر بودید آوید؟

با تعجب همینطور که چشمم به بیتا بود گفتم: نه بخدا! نمیدونم چشه!

مهسا شونه ای بالا انداخت و با بقیه رفتن سر صف.

زنگ صبحگاهی هم به صدا در اومد. منم مجبور شدم برم سر صف.

خدایا یعنی چی شده؟! چرا اینطوری کرد؟ آخه چی شده که بیتا با من اینطوری کرد؟ خدای من!

سر کلاس هم که رفتیم، انقدر کنار بقیه بچه ها ایستاد تا وقی معلم اومد، اومد سرجاش نشست و صندلیشو از من فاصله داد.

دستی به سرم کشیدم ببینم شاخ در آوردم یا نه؟ نه هنوز در نیومده بود!
انقدر اعصابم خورد بود که اصلا نفهمیدم کی کلاس تموم شد و زنگ خورد!
رفتار بیتا همچنان همونطوری بود و همش ازم فرار میکرد.
زنگ آخر که خورد دیگه کفری شده بودم. انقدر از شدت عصبانیت داغ کرده بودم که پالتومو نپوشیدم. بیتا خیلی ریلکس آماده شد و کیفشو برداشت و از کلاس بیرون رفت.
اصلا منو ندید انگار؟!
با عصبانیت دنبالش رفتم.

از حیاط هم با همون وضع بیرون رفتیم.
این اولین بار بود که با بیتا قهر بودم! یعنی من که نه، اون باهام قهر بود و دلیلش رو نمیفهمیدم!
همینطور تند و بلند قدم بر میداشت و منم دنبالش.
یکم از مدرسه و چشم بچه ها که دور شدیم. با عصبانیت و صدای بلند صداسم کردم.
با اخم برگشت و نگاهم کرد.

با همون لحن گفتم: چته تو؟! چرا از صبح تو قیافه ای؟
ابروهاشو بالا داد و گفت: آویده خیلی وقیحی!
چشمام داشت از تعجب از کاسه در میومد!
بریده بریده گفتم: بیتا ... حواست هست ... داری با من ... تو داری به من ...
نذاشت حرفم تموم کنم و با حرص گفت: ببند دهنتو آوید! واقعا برای خودم متاسفم که تورو دوست خودم میدونستم!

وای چی داشتم میشنیدم؟! ... این بیتا بود که داشت این حرفو میزد؟
اشکم در اومد.

بیتا هم اشک تو چشماش جمع شد و گفت: الکی اشک نریز! نگو که نمیدونی چرا ازت بدم اومد!
-بیتا چی شده؟

بیتا- آوید تو چیکار کردی؟ چطور تونستی اینکارو کنی نامرد؟

با عصبانیت گفتم: بیتا فیلم هندی بازی در نیار! من چیکار کردم که اینطوری میکنی هان؟! پوزخندی زد و گفت: هه! روتو برم! امروز چرا مثل جن زده ها یدفعه رفتی؟ هان؟ چرا حتی با امیر خداحافظی نکردی؟

هنگ کرده بودم! داستان چی بود؟ بیتا از چی حرف میزد؟ آگه از قضیه خبر داشت، باید از امیر شاکی باشه نه از من!

بیتا- چی شد؟ یادت اومد؟

یه قدم جلوتر اومد و گفت: خجالت نکشیدی سعی کردی خودتو به امیر نزدیک کنی؟ تو که میدونی ما همو دوست داریم! چرا سعی کردی قاپشو بدزدی؟ ... آویده خیلی کثیفی!

حس کردم از سرم دود بلند شده! گنگ نگاهش میکردم و لال شده بودم!

بیتا سری به تاسف تکون داد و رفت.

تا چند دقیقه تو شوک بودم.

با قطره اشکی که سر خورد توی دهنم، از شوک در اومدم.

حالم بدتر از حد گفتن بود!

امیر کثافت چی گفته بود؟ من که دستشو نگرفتم! آخه چه دلیلی داشت بگه که ... اصلا چرا به بیتا گفت؟

عوضی چرا منو بد کرد؟ ... حالم ازت بهم میخوره! ... چرا بیتا باور کرد؟ ... اون مگه منو نمیشناسه؟

همینطور با بغض با خودم فکر میکردم و آروم قدم میزد. سرمای که تو تنم نفوذ کرد باعث شد پالتومو تنم کنم.

یه ریوی سفید جلوم ترمز کرد. باز همون پسر عینکی! واقعا دیگه حوصله ی این یکی رو نداشتم.

بی حوصله از کنارش رد شدم و خودمو زدم به ندیدن! چند تا بوق زد.

بینی مو بالا کشیدم تا جلوی اشکامو بگیرم!

برگشتم. شیشه ی ماشین رو پایین داد و سرش رو بیرون آورد و گفت: سلام.

با سر جوابشو دادم.

پسر- تنهائید؟ بفرمایید تا یه جایی برسونمتون؟!

-نه ممنون! میرم خودم

پسر- تعارف میکنید؟!

متوجه ی چشمای خیسم شد و با تعجب گفت: چیزی شده؟

آخه به تو چه سیریش؟ یادت رفته روز اول چطورى فوش کشت کردم؟ حالا دو بار به روت لبخند زدم چرا پررو شدى؟

دوباره بینی مو بالا کشیدم و گفتم: هیچی!

بعد کولمو روی دوشم جابجا کردم و گفتم: با اجازه!

رومو برگردوندم و رفتم.

جلوی در خونه که رسیدم یادم اومد صبح کلید رو بر نداشتم! آه از نهادم بلند شد! این دیگه ته خوش شانسی بود!

با درماندگی جلوی در نشستم. سوز بدی میزد.

بازو هامو بغل کردم. دوست نداشتم زنگ همسایه هارو بزنم، چون دوست نداشتم منو با این ریخت و حال ببینن! سرمو رو به آسمون گرفتم.

آخه خدایا قضیه چیه؟ مگه نمیگن بخند تا دنیا بهت بخنده؟ من که به همه مشکلات خندیدم! این چه مصیبتی بود؟ به گناه نکرده متهم شدم و حتی زبونم کار نکرد که بگم اشتباه میکنی! خدا جون قدرتی بده بهش ثابت کنم.

دوباره چشمام خیس اشک شد.

با هر قطره اشکی که میریختم، بیتا بیشتر از چشمم میوفتاد! دوستش داشتم، مثل خواهره نداشتم، اون بهترین دوستی بود که تا حالا داشتم ولی حالا دیگه داشت از چشمام میوفتاد! داشت به یه غریبه تبدیل میشد! چشمامو بستم که یدفعه پیشونیم خیس شد!

با تعجب چشمامو باز کردم. هوا که بارونی نبود! دست کشیدم به پیشونیم و بعد گرفتم جلوی چشمم!

اه اه این که خرابکاری یاکریم بود!

با عصبانیت گفتم: خدایا دمت گرم!

دستمو کشیدم به آسفالت و از کیفم دستمال درآوردم و پیشونیمو پاک کردم!

یعنی باید بدم مجسمه ی منو به عنوان خوش شانس ترین ها بسازن! یعنی ته شانسم!

دستمالو گوله کردم و پرت کردم اون طرف.

با حرص از جام بلند شدم.

با همسایه ها به جز پریسا اینا، فقط سلام و علیک داشتیم، پس نمیتونستم برم خونه ی اونا! ناچار زنگ پریسا اینارو زدم.

پریسا- سلام آویده تویی؟

نه پس عمته!

لبخند مصنوعی زدم و گفتم: معلوم نیست!؟

خندید و گفت: چرا گلم چیزی شده؟

-چیزی که نه! زنگ زدم حالتو بپرسم!

پریسا- وا؟ حالمو بپرسی؟ چرا!؟

آخه ای کیو چرا زنگتونو زدم؟ یه ذره فکر کن!

-پریسا من کلید همراهم نیست، میشه درو باز کنی!؟

پریسا- چرا؟

نفهم، چرا داره؟ باز کن دیگه یخ زدم!

-پریسا؟ چرا نداره که! جا گذاشتم دیگه، باز کن پیام بالا!

پریسا- آهان!

درو زد و دوباره گفت: باز شد؟

-آره!

رفتم تو و انقدرم سردم بود که پله هارو دو تا یکی رفتم بالا!

جلوی درشون رسیدم، بدون اینکه در بزنم، درو باز کرد و با لبخند گفت: سلام!

-سلام! پیام تو؟

از جلوی در کنار رفت و منم که از سرما به خودم میلرزیدم، پریدم تو.

میدونستم که اونم مثل من تا غروب تنهاست. باباش مغازه کفش فروشی داشت و مامانشم آرایشگر بود. پرهام

گلدون هم که خواننده تشریف داشتن و نمیدونم پول از کجا میاورد؟ چون مطمئنم کسی آلبوماشو نمیخرد.

چسبیده بودم به شوفاژ و داشتم با خودم فکر میکردم که پریسا گفت: خب تعریف کن.

-چی رو؟

پریسا- وا؟ خب اینکه کلید یادت رفته دیگه!

خدایا ما با کیا شدیم ۷۵ میلیون نفر؟! آخه نفهم تعریف داره مگه؟

-پریسا داستان خاصی نیست! فقط صبح یادم رفت، همین! حالا هم اگه امکان داره، من زنگ بزنم ایمان ببینم میتونه بیاد خونه یا نه؟!

لبخندی زد و گفت: باشه الان گوشیمو میارم.

به اتاقش رفت و گوشی خودش رو آورد.

گوشی رو ازش گرفتم و شماره ی ایمان رو زدم.

هفت هشتا بوق خورد ولی جواب نداد. وقتی داشتم نا امید میشدم جواب داد: بفرمایید؟

-سلام ایمان، آویده ام!

ایمان - سلام. کجایی؟ این شماره ی کیه؟!

-حالا مهم نیست، ببین من کلیدمو جا گذاشتم، وقت داری یه سر بیای تا خونه، درو برام باز کنی؟

ایمان - الان؟ ... باشه باشه زنگ یکی از واحدرو بزن برو تو ساختمون تا من بیام، تو کوچه نمونیا!

-باشه خونه پریسا اینام زود خودتو برسون.

ایمان - اومدم. خداحافظ.

-خداحافظ.

تماس رو قطع کردم. یه لبخند خبیث زدم و شماره ایمان رو از لیست تماس پاک کردم. فکر کنم دچار

خوددرگیری شدم، فکر میکنم همه دخترا به داداشم نظر دارن!

گوشی رو روی میز عسلی کنارم گذاشتم.

-مرسی پریسا جون!

پریسا- خواهش میکنم. ناهار خوردی؟

-نه ولی گرسنه نیستم.

پریسا- باشه پس الان چای میارم برات.

کوفت! میمردی یکم اصرار کنی؟! خب روده بزرگم روده کوچیکمو خورد نامرد! ... نمیری آویده با این تعارف الکیت.

پریسا یه فنجان چای برام آورد و خودش به آشپزخونه رفت و نشست سر میز و شروع کرد به لمبوندن.

آخ چه عطری هم میده! حتما لویپاپلو دارن! وای گشمنه! ایمان بیا که بی خواهر شدی.

یه کاکائو از شکلات خوری روی میز برداشتم. بهتر از گشنگی بود.
بازش کردم و توی دهنم گذاشتم. با اشتها چندتا گاز بهش زدم.
مثل زهرمار تلخ بود. تلخی زیادش باعث شد ناخودآگاه فنجون چای رو بردارم و سربکشم که تا فیها خالدونم
سوخت.

با جیغ گفتم: سوختم ...

فنجونو کوبیدم رو میزو زبونمو تا جایی که امکان داشت بیرون آوردم. داشتم مثل سگ له له میزدم.
پریسا با خنده گفت: سوختی؟

نخیر دارم ادا سگ در میارم بخندیم.

یه چشم غره ی توپ بهش رفتم که خودشو جمع کرد و لال شد.

با حرص از جام بلند شدم و رفتم دستشویی.

چندبار دهنمو آب کشیدم تا هم تلخی اون زهرمار از بین بره و هم سوزش حلقم کم شه.

پریسا تقه ای به در دستشویی زد و گفت: بیا آقا ایمان اومده.

صورتمو با آستینم خشک کردم و بیرون رفتم.

کیفمو برداشتم و به سمت پریسا که جلوی در ایستاده بود رفتم.

همچین با ادا و عشوه با ایمان حرف میزد که آدم حالت تهوع بهش دست میداد.

پریسا- بنده خدا بدجور سوخت!

نگاه کن چه عشوه خرکی هم میادا! آخه آمار دادنم عشوه اومدن داره؟

از پشتش در اومدم و به ایمان سلام گفتم.

نگاهش که رو به پایین بود رو بالا آورد و گفت: سلام. بیا؟!

دستم رو روی بازوی پریسا گذاشتم و گفتم: ببخش مزاحمت شدم.

پریسا- نه بابا این چه حرفیه؟!

از در بیرون رفتم و کفشامو همونطور رو هوا پام کردم و با ایمان رفتیم پایین.

درو باز کرد و کنار رفت تا داخل برم.

کفشامو در آوردم و گفتم: نمیای تو؟

ایمان- نبابا کار دارم. خداحافظ.

- خداحافظ.

درو بستم و رفتم سمت آشپزخانه! همینطور که دگمه های مانتومو باز میکردم تو یخچال هم دنبال غذا میگشتم.

اما دریغ از یه ظرف برنج خالی.

در یخچالو ول کردم تا بسته بشه! با یه حرکت مانتو و پالتومو همزمان از تنم کشیدم بیرون و پرت کردم رو صندلی.

دوباره رفتم سمت یخچال و سه تا تخم مرغ برداشتم.

از قدیم گفتن نیمرو بهتر از هیچی! ... اون که کاجی بود ولی خب در بعضی مواقع نیمرو هم همون تاثیر رو داشت.

بعد از غذا هم رفتم تو اتاق و خوابیدم. اصلا انگار نه انگار که با بیتا قهر کرده بودم.

روز بعد باز رفتار بیتا همونطور سنگین بود و سعی میکرد اصلا منو ندید بگیره!

آخه فکر کردی اون پسرعموی دیلاغت چی داره که من باید قاپشو بدزدم؟ آخه نیست که تحفه است و منم پسر ندیده ام؟! آخه اصلا یه پسر دراز چه ارزشی داره که من بخاطرش دوستی سه سالمون رو خراب کنم؟ واقعا که بیتا بیشعوری!

زنگ تفریح اول که خورد تا بیتا خواست از کنارم رد بشه، دستشو محکم گرفتم و گفتم: دیروز هر چی دلت خواست بارم کردی و مهلت دفاع ندادی! برام مهم نیست دوستیمون دیگه به حالت قبل برمیگرده یا نه ، چون ظاهرا این دوستی برای تو خیلی بی ارزش بود که انقدر زود بیخیالش شدی! اما فقط میخوام از خودم رفع اتهام کنم!

بیتا همونطور که بالا سرم ایستاده بود، خیره بهم نگاه میکرد و هیچی نمیگفت!

چشمامو با حرص روی هم فشار دادم و بعد به بیتا نگاه کردم.

دستشو کشیدم و وادارش کردم بشینه سرجاش.

با تعجب نشست. انگار اونم منتظر بود توضیح بدم.

-ببین نمیدونم پسرعموت چی گفته بهت! اما مطمئنم واقعیت رو نگفته! اون شازده ای که بخاطرش قید دوستیمون رو زدی، انقدر کثیفه که به دوست تو هم رحم نکرد!

با اخم گفت: حرف دهنتو بفهم! امیر کثیفه؟!

-بیتا دیروز هرچی خواستی گفتم و من لال شدم، حالا تو ساکت باش و گوش کن! اونروز که رفتی اتاق پرو، امیر کتشو در آورد و خواست براش نگه دارم، تعجب کردم اما گفتم مدلشه دیگه، باهمه راحتی! دست دراز کردم بگیرمش که از زیر دستمو گرفت...

بیتا با عصبانیت پرید وسط حرفمو گفت: امیر دستتو گرفت؟!

منم با عصبانیت گفتم: آره اون دستمو گرفت! بیتا تو منو نمیشناسی؟ من اگه بخوام از این کثافت بازی ها در بیارم، کم پسر دور و برم نیست! بیتا تو با روحیات من آشنایی! تو میدونی که من حتی از تصور این کار چندشم میشه، بعدش اصلا من یه آدم کثیف، آخه چرا با امیر اینکارو بکنم؟ پسرعموی بهترین دوستم؟! بیتا عاقل باش! با بهت بهم خیره شده بود. انگار داشت به یه چیزایی فکر میکرد.

لحنمو آروم تر کردم و گفتم: بیتا به خدا من بهت دروغ نمیگم! به جون ایمان دارم راست میگم! حالت نگاهش عوض شد. انگار تردید داشت یه حرفی رو بزنه یا نه؟! حلقه اشک تو چشماش نقش بست و بعد چشماشو بست!

نمیدونم چرا دلم براش سوخت؟!

با همون چشمای بسته گفت: آوید؟!

-بله؟

بیتا- آوید ... آوید ...

مرض و آوید! جون بکن دیگه، فیلم هندی بازی چیه در میاری؟! بنال دیگه؟

یه نفس عمیق کشید و گفت: باورم نمیشه!

مرض و باورم نمیشه! به درک! لیاقتت همون قوزمیت هیزه کثافته! تو رو چه به دوستی با من؟

یعدفعه بغضش شکست و با گریه گفت: چرا با من اینکارو کرد؟ چقدر من خرم آوید؟!

با تعجب به رفتاراش نگاه میکردم. خر واسه یه دقیقه!

خودشو انداخت تو بغلم و حق حق کرد.

ناچار دستمو گذاشتم رو سرش و با یه دستم پشتشو مالیدم.

بدجور ازش دلخور بودم ولی خب دلم واسش سوخت.

یکم که گریه کرد سرشو بلند کرد و گفت: آویده... من چرا به کاراش توجه نکردم؟ چرا ساکت بودم تا ناراحت نشه؟!

بازوهاشو گرفتم و گفتم: حرفمو باور کردی؟

بیتا- نمیدونم!

-دهه! مرض و نمیدونم! باز شروع کردی؟

با ترس گفت: آویده یعنی همه حرفاش دروغ بود؟

-بیتا من نمیدونم بهت چی گفته؟ اما مطمئن باش بهت خیانت کرده!

بیتا با ترس بهم خیره شد و گفت: راس میگی؟

-بیتا، امیر بهت چی گفته؟ به نظرت رفتاراش مشکوک نبود؟

سری به تایید تکون داد و گفت: با همه دخترا گرم میگیره! اعتراض میکردم میگفت حسود نباش! آویده من خیلی خرم مگه نه؟

منم سری به تایید تکون دادم و گفتم: دیگه خر نباش!

دوباره گریش گرفت و گفت: ولی دوستش دارم.

آخ بیتای احمق! من اگه بدونم کسی بهم خیانت کرده، با تیپ پا از زندگیم بیرونش میکنم! چقدر تو خری دختر؟ زنگ تفریح که تموم شد، بچه ها ریختن تو کلاس و سر و صداشون بلند شد.

-بیتا بسه دیگه گریه نکن! زشته جلوی بچه ها!

اشکاشو پاک کرد و سرشو گذاشت رو میز.

آهی کشیدم و بهش خیره شدم. دختری ساده لوح! پسره جلوی چشمش با همه لاس میزنه بعد که اعتراض میکنه میگه حسود نباش! آخه مگه تو خری؟ باز صد رحمت به خر! تو از اونم ساده تری!

معلم که اومد سر کلاس. طبق معمول هنوز کامل ننشسته، دفتر حضور و غیاب رو باز کرد و شروع کرد به خوندن. به بیتا که رسید من به جاش بلند شدم و گفتم: خانم، کرمی حالش خوب نیست! اجازه میدید بره یه آبی به صورتش بزنه؟

معلم- چی شده؟! باشه بره.

-ممنون.

نشستمو به بیتا گفتم پاشه بره بیرون.

سرشو بلند کرد و با چشمای پف کرده نگاهم کرد.

آخی طفلی داشت گریه میکرد.

از جاش بلند شد. نگاهی به بقیه بچه ها انداختم که همشون شبیه علامت سوال شده بودن. بی توجه بهشون سرمو کردم تو کتابم.

تا زنگ آخر حال و روز بیتا همونطوری بود و همش تو فکر بود و هیچ حرفی نمیزد.

به دوستانمون گفتیم سرش درد میکنه.

زنگ خونه که خورد، کمک کردم وسایلش رو توی کیف گذاشت.

از بچه ها یه خداحافظی سرسری کردیم و از مدرسه بیرون رفتیم.

-بیتا چیزی نمیخوری؟

بدون فکر گفت: نه!

-باشه پس صبر کن من برم یه چای بگیرم برای خودم.

سری تکون داد و همونجا توی پیاده رو موند.

منم تندى رفتم و یه چای برای خودم گرفتم و برگشتم.

قدماشو میکشید و راه میرفت. انگار نمیخواست برسه. یکم از چایم رو خوردم و گفتم: بیتا چقدر آروم راه میری؟

سرشو به طرفم چرخوند و گفت: یه حالی ازت بگیرم امیرخان!

-باشه هر بلایی خواستی سر امیر بیار اما الان یکم عجله کن، دیر برسیم مامانت نگران میشه.

یکم قدماشو تندتر کرد.

-میخوای ماشین بگیریم؟

هیچی نگفت.

از پیاده رو پایین رفتم و برای ماشینى که رد میشد دست تکون دادم. ایستاد و من و بیتا هم سوار شدیم.

بیتا- آویده معذرت میخوام ازت. من خیلی باهات بد حرف زدم.

با اینکه از ته دلم نمیتونستم ببخشمش اما سری تکون دادم و گفتم: باشه، خودتو ناراحت نکن!

سر خیابون بیتا اینا هر دومون پیاده شدیم. چون مسیر خونمون سرراست نبود و نمیشد با خطی رفت.

-بیتا، خر نشی باز بگی دوستش دارما! به جون جفتمون اون یه کثافته!

با اخم نگاهم کرد. انگار هنوز دوست داشت فکر کنه امیر همسر آیندشه!

سری به تایید تکون داد و گفت: خداحافظ.

منم خداحافظی کردم و بیتا رفت.

-هی روزگار!

راه خونه رو در پیش گرفتم.

به خونه که رسیدم یه نفس راحت کشیدم. چون روز قبل، باز ایمان دوستاشو دعوت کرده بود، ازش باج گرفتم که باید واسم ناهار درست کنه وگرنه آبروشو جلو دوستاش میبرم، اونم قبول کرده بود و در نتیجه امروز ناهار داشتم!

همینطور که لباسامو در میاوردم، غذارو گذاشتم رو گاز تا گرم بشه.

تلفن زنگ خورد.

-الو؟!

-الو سلام. آویده جان تویی؟!

عمو احمد بود، عموی کوچکم! با خوشحالی گفتم: عمو احمد تویی؟!

عمو- آره عزیزم منم. خوبی؟

از شدت خوشحالی دوست داشتم جیغ بزنم.

-آره عمو. تو خوبی؟ زن عمو خوبه؟

عمو- آره اونم خوبه. چه خبرا؟

-خبرا پیش شماست! دو ساله پاشدید رفتید یه کشور غریب! نمیگید فامیلی، خانواده ای، چیزی اینجا دارید.

خندید و گفت: آویده من که همیشه زنگ میزنم.

-شنیدن کی بود مانند دیدن؟

بلندتر خندید و گفت: تو باز ضرب المثل هارو اشتباه میگی؟!

ا-؟ اشتباه کردم؟ اما نه دیگه درست بود!

عمو- چیزی که گفתי جاش اینجا نبود.

-آها نه! منظورم این بود که شنیدن صدا مثل دیدن تصویر نیست که!

عمو با صدایی که سعی داشت نخنده، گفت: آها که اینطور! خب غرض از مزاحمت!

-جانم بگو؟ شما مراحمی.

عمو- اون که بله! اما زنگ زدم بگم مهمون دارید!
-مهمون؟!

عمو- بله! عمو و زن عمو!

با جیغ گفتم: راستی؟! کی میاید عمو؟!

خندید و گفت: میدونستم انقدر ذوق میکنی زودتر میومدم. فردا شب پرواز داریم.

دیگه دوست داشتم پرواز کنم. من عاشق عمو احمد بودم و تو این دوسالی که واسه ادامه تحصیل خانمش رفته بودند لهستان، حسابی دلتنگش بودم.

با خوشحالی گفتم: خیلی هم عالی! منتظرتونیم.

عمو- فقط به مادر جون اینا نگیدا! میخوام آخر هفته برم سورپرایزشون کنم.

-ای به چشم. به هیچکس نمیگم.

عمو- خب دیگه به همه سلام برسون. کاری نداری؟!

-نه عمو چون تو هم به زن عمو سلام برسون.

عمو- به روی چشم. خداحافظ.

-خداحافظ.

گوشی رو گذاشتم. وای که چقدر خوشحال بودم. دوست داشتم پرم هوا. این عالی بود!

بابا اینا پنج تا بچه بودند، سه پسر و دو دختر! بابا بچه ی سوم بود و عمو احمد بچه ی آخر که هردوشون تو تهران ازدواج کردند و ساکن شدند. البته تا قبل از اینکه زن عمو قصد کرد برای ادامه تحصیل بره لهستان. اونموقع دیگه بیشتر لوازمشون رو فروختند و رفتند.

بقیه فامیل پدریم تو شمال ساکن بودند. گاهی بهم سر میزدیم اما خب رابطمون خیلی صمیمی نبود و رفت و آمدهامون برای رفع تکلیف بود.

-بوی سوخت میاد؟ ... وای غدام!

جیغی کشیدم و دویدم سمت آشپزخونه! زیر گاز رو خاموش کردم.

وای غذای نازنیم! ... نگاه مرغه تهش ذغال شد! ... برنجمم جزغاله شد!

گریم گرفته بود!

عمو الهی بگم چی نشی! انقدر حرف زدی که من بی غذا شدم! ای خدا گشمنه!

برنج انقدر بوی سوختگی میداد که نمیشد نزدیکش شد! مرغم وضعیت بهتری نداشت!
با چنگال یه تیکشو کردم و انداختم تو دهنم.

چقدر تلخ بود!

همه رو تف کردم تو آشغالی.

ای لعنت به این شانس! ای مردشور بخت و اقبال من سیاه بختو بیره!

یه روز گفتم مثل آدم غذا میخورما! ای بخشکه شانس!

چنگالو با حرص پرت کردم تو سینک ظرفشویی، کمونه گرفت و برگشت سمت خودم که جاخالی دادم و با صدای بدی خورد زمین.

-زرشک!

بیخیال غذای سوخته! بازم باید یا ساندویچ میخوردم یا نیمرو!

در یخچال رو باز کردم. بله ... تخم مرغم که نداریم!

اینبار درو محکم کوبیدم به هم.

آهی کشیدم و نشستم رو این! دلم بدجور ضعف میرفت. حوصله نداشتم تا ساندویچی برم. اما چاره ی دیگه ای نداشتم.

از این پریدم پالتومو پوشیدم و یه شالم سرم گذاشتم و با کیف و کلید از خونه بیرون زدم.

انقدر خسته و گرسنه بودم که خدا خدا میکردم یه آشنایی به پستم بخوره با ماشین برسوندم اما زهی خیال باطل. دریغ از یه آشنا! حالا بر فرض محال با یکی میخواستم برم بیرون که نمیخواستم کسی بفهمه، پدرجدم میومد جلوی چشمم! ای روزگار ... ای روزگار!

یه همبرگر سفارش دادم و اینبار انقدر گرسنه بودم که نای رفتن تا خونه رو نداشتم و برخلاف میل همونجا مشغول شدم.

خیلی سعی میکردم باکلاس بخورم اما لعنتی از گوشه کنار لبم این سس که با گوجه ترکیب شده بود، هی میزد بیرون که مجبورم میکرد با دستم پاکش کنم.

خداروشکر جماعتی که تو ساندویچی بودند، گشنه تر از این حرفا بودند که به من توجه کنند و همه سرشون تو غذاشون بود.

وقتی حسابی سیر شدم، خواستم بلند شم که دیدم نه! ظرف نوشابم اندازه ی یه قوپ جا داره، حیفه پول پاش دادم!

به زور اون ته مونده ی نوشابه رو هم خوردم و بعد بلند شدم. پول رو حساب کردم و از مغازه بیرون زدم. خدایا قربونت برم، رفتنی که آشنا به پستم نخورد، الان دیگه رومو زمین نداز! تو همین فکر بودم که یه ماشینی کنارم نگه داشت.

خدایا دمت گرم. چقدر زود حاجتمو دادی!

رومو برگردوندم. ریو سفید!

یه چشم غره به آسمون رفتم و گفتم: خدایا؟ آشنا تر نبود؟

پسرعینکی سرش رو از پنجره بیرون آورد و گفت: نمیدونم چه حکمتیه که همیشه شمارو میبینم؟ سلام!

لبخند مصنوعی زدم و گفتم: سلام. لابد کار خداست دیگه!

اونم لبخندی زد و گفت: بله دیگه! ... حالا بفرمایید تا یه جایی برسونمتون؟

اینم انگار خلق شده که منو برسونه! با اینکه شدیداً سنگین بودم و توان راه رفتن نداشتم، گفتم: نه مرسی میرم. سری تکون داد و گفت: باشه هرطور راحتید! خداحافظ.

گازشو گرفت رفت.

منم همینطور مبهوتش بودم! ... خب بی تربیت یکم بیشتر تعارف میکردی شاید میومدم!

یکم جلوتر نگه داشت و دنده عقب گرفت. دوباره کنارم ایستاد.

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت: مسیرم باهاتون یکیه! بی تعارف بفرمایید میرسونمتون؟ یکم خیره نگاهش کردم.

پسرعینکی - نمیشینید؟

لبخند زدم و با لحنی که داد میزد میخوام سوار شم، گفتم: نه ممنون!

اونم لبخند زد و گفت: بفرمایید؟

ماشین رو دور زدم و اوادم در عقب رو باز کنم که در جلو رو باز کرد.

بچه پرو!

بی توجه بهش در پشت رو باز کردم و نشستم.

آها بسوز!

اونم خیلی شیک در جلو رو بست و یه لبخند زد و راه افتاد.

کمی که گذشت گفت: من معینم!

با لبخند مصنوعی سر تکون دادم، البته حقش بود بهش محل نمیدادم کنف میشد اما خب دلم سوخت واسش!

پسرعینکی که بهتره از این به بعد بگم معین، از تو آینه نگاهم کرد و گفت: شما خودتو معرفی نمیکنی؟!

لبخندی زدم و گفتم: نه!

به وضوح جا خورد اما خندید و گفت: چقدر جالب، شما خیلی شوخ طبع هستید!

-بله ممنون!

معین - حالا گذشته از شوخی، میشه بپرسم اسمتون چیه؟

-خواهش میکنم، منم شوخی نکردم!

با گنگی از تو آینه نگاهم کرد و گفت: بله؟!

خودم رو زدم به اون راه و مثلاً نشنیدم!

سرکوچمون نگه داشت و گفت: اجازه هست شمارتون رو داشته باشم؟!

جان؟! ... این چی گفت؟! حالا دوبار بهت لبخند زدم و دوبار جواب سلامت رو دادم و دوبارم سوار این لگنت

شدم، باید بهم شماره بدی؟ ... ای روتو برم هی!

با اخم گفتم: چرا؟

معین، نه لیاقت نداره به اسم صداش کنم، همون پسر عینکی، لبخند زد و گفت: همینطوری، ازتون خوشم

اومده!

یعنی ته اعتماد به نفس و پررویی هستی تو! ... تو از من خوشت اومده، من چرا باید ازت خوشم بیاد؟ ... قیافه

که ... نه بد نیست حالا ... قد و قواره هم ... اونم بد نیست، ولی آها عینکی هستی، از قدیم گفتن عینکی،

کرمکی! برو بابا!

پسرعینکی - سوءتفاهم نشه، من میخوام یه دوستی ساده داشته باشیم، همونطوری که با اون دوستتون بودید،

من خودم به شخصه از لوس بازی و لاو ترکوندن خوشم نمیاد!

خندم گرفت، اما خودمو کنترل کردم.

نه تو این یه مورد شباهت داریم!

نمیدونم اون لبخند کوفتی از کجا رو لبم نقش بست که اونم تو هوا گرفت و گفت: موافقی پس؟

-نمیدونم؟

پسر عینکی - باشه باشه! شما شمارتونو بدید، من فردا تماس میگیرم اگه موافق بودید جواب بدید وگرنه به شرافتم قسم کاری به کارتون ندارم.

پیشنهاد بدی نبود، در ثانی این طور که میگفت، رابطمون میشد مثل من و پسر خاله هام! یه دوستی معمولی! ... اصلا شاید گاهی به درد خورد، مثلا روندن مزاحمی، چیزی؟ ... آره خوبه!

لبخند محوی زدم که مثلا دارم خجالت میکشم و گفتم: بسیار خب!

گوشیشو از رو داشبورده برداشت و گفت: بگید من تو گوشیم میزنم.

شمارمو گفتم. اونم یه تک انداخت رو گوشیم، منم با اسم "عینکی" سیوش کردم!

معین - ممنون! باهاتو تماس میگیرم.

سری تکون دادم و گفتم: ممنون. خداحافظ.

از ماشین پیاده شدم و به خونه رفتم.

همین که درو بستم، گوشیم زنگ خورد.

اوه، این پسر چه عجوله؟

گوشیمو از جیبم در آوردم. بیتا بود!

همینطور که از پله ها بالا میرفتم جواب دادم: الو؟

بیتا - سلام آویده!

-سلام.

بیتا - آویده هنوز ازم دلخوری؟!

نه پس بیشتر از پیش عاشقت شدم.

بی تفاوت گفتم: بیتا چیزی شده؟

با بغض گفت: من که معذرت خواهی کردم؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: باشه! حالا بگو چیکار داشتی؟

بیتا - آویده، میخوام حالشو بگیرم. کمکم میکنی؟

-چیکار میتونم بکنم؟!

بیتا- امروز ساعت ۶ قرار بود باهم بریم بیرون. میخوام یکاری کنم، غیرتش تحریک شه، میخوام فکر کنه با کس دیگه ای دوستم.

در خونه رو باز کرد و رفتم تو و درو بستم.

-که چی بشه آخه؟!

بیتا- میخوام حرصش بگیره!

-آخه دیوانه، واقعا فکر کردی اون روت تعصب داره؟ آدم رو کسایی تعصب داره که دوستشون داره، آخه اون بیشعور اگه دوستت داشت که تو روت بهت خیانت نمیکرد!

انگار گریش گرفته بود. صداش میلرزید: پس چیکار کنم؟!

-ولش کن، بذار تو شوک بمونه که چرا یدفعه رفتی؟!

بیتا- اگه اومدن خواستگاریم چی؟

با صدایی شبیه داد، گفتم: خاک تو سرت بیتا ... یعنی خاكا! آخه نفهم، اون واسه تفریح باهات دوست بوده و شک نکن همزمان با چند نفر دیگه هم هست! ... حالا برفرض محال خر کلشو گاز بگیره و بیاد خواستگاریت، تو که جوابت در هر صورت منفیه، مگه نه؟!

نفس عمیقی کشید و گفت: چی بگم؟!

گوشی رو تو گودی گردنم گرفتم و پالتومو در آوردم و روی تخت دراز کشیدم.

بیتا- آویده رفتی؟!

-خیر هستم! دختر خوب عاقلانه فکر کن! تصمیمی که تو گرفتی بچگانه است! امروز که قرار دارید، گوشیتو خاموش کن و تخت بگیر بخواب. گور باباشم کردن!

بی صدا فین فین میکرد. تابلو بود داره گریه میکنه، خب حقم داشت! کسی که بهش دلبسته بود، خائن از آب در اومد.

-حالا آب دماغ راه ننداز دیگه!

بیتا- آویده من خیلی بد شانسم! دیگه سمت هیچ پسری نمیرم ... قسم میخورم.

-اوهه! همچین میگه، انگار تا حالا صدبار شکست عشقی خورده! خوبه اولین کسی بود که اومد تو زندگیت!

بیتا- باشه. دیگه کاری نداری؟

از اولم کاریت نداشتم.

-نه مراقب خودت باش، خداحافظ.

بیتا- خداحافظ.

تماس رو قطع کردم و گوشی رو گذاشتم رو زمین کنار تخت و خوابیدم.

از خستگی دیگه کمرم صاف نمیشد.

همونطور دولا دولا خودمو پرت کردم رو مبل.

-آخیش!

بیچاره مامان همچنان مشغول تمیز کردن بود، هرچند که خونه از تمیزی برق میزد. یعنی سوسکای خونه هم بوی شیشه پاک کن میدادن!

-مامان بسه دیگه، رنگ کابینتا رفت انقدر ساییدی!

دست از کار کشید و اومد سمت اپن و گفت: راست میگی؟ تمیز شده همه جا؟

-آره بخدا! بیا یکم استراحت کن! حالا خوبه جاریت اهل چشم و هم چشمی نیست که اینطوری میکنی!

از آشپزخونه بیرون اومد و اومد روی مبل کنار من نشست و گفت: ولی کاش میشد واششون مهمونی بدیم.

-کوتاه بیا مامان! عمو گفت هیچکس نفهمه چون میخواد آخر هفته بره شمال و مادر بزرگ اینارو سورپرایز کنه!

مامان- آره اینجوری بهتره!

-راستی مامان ماهم باهاشون بریم شمال؟!

کمی فکر کرد و گفت: من که بدم نمیاد! تو مدرسه نداری مگه؟!

-خب آخر هفته است دیگه! پنجشنبه و جمعه!

مامان- حالا تا اونموقع خدا بزرگه! بذار بابات بیاد.

-باشه.

از جام بلند شدم و رفتم از اتاقم حوله برداشتم و رفتم حمام.

آخ انقدر دوست داشتم همونجا زیر دوش بخوابم!

بعد از یه دوش نیم ساعته، بالاخره رضایت دادم و اومدم بیرون.

ساعت ۶ بود. بیچاره ایمان، از ساعت ۴ که اومده بود، مامان فرستاده بودش دنبال لیست خرید و طفلی هنوز

برنگشته بود.

همینطور حوله پیچ رفتم تو اتاقمو لباسمو پوشیدم.

داشتم موهامو خشک میکردم که موبایلم زنگ خورد.

گوشی هنوز همونجا کنار تخت بود.

بمیرم واسه خودم انقدر غریب و بی کسم که از دیروز اصلا سمت گوشیم نرفتم.

خم شدم گوشی رو بردارم که با دیدن صفحش خشکم زد.

"عینکی"؟!

وای خدایا چطور اینو فراموش کردم؟! ... حالا چه جوابی بدم؟! ... ندای درونم میگفت جوابش رو نده، اما کودک

درونم شیطنتش گل کرده بود و میگفت محض تنوع و سرگرمی که خوبه! ... جواب بده! ... از اونجایی که من

عاشق کودک درونم بودم، دکمه ی وصل تماس رو زدم و گوشی رو نزدیک گوشم گرفتم.

با صدایی که خوشحالی توش موج میزد گفت: سلام. ممنون که جواب دادی!

هیچی نگفتم.

معین - الو؟ ... رفتی؟!

-ام ... چیزه ... نه سلام.

اوف گند زدم!

معین - دیگه داشتم ناامید میشدم! مرسی واقعا!

نمیدونم چرا تپش قلب گرفتم و گفتم: خواهش میکنم.

معین - حالا که منو به عنوان یه دوست قبول کردی هم نمیخواهی اسمتو بگی؟

با پرخاش گفتم: یادت که نرفته؟! یه دوست معمولی!

خندید و گفت: بله ... حتما! ولی باز نباید اسمتو بدونم؟

شیطنتم گل کرد و گفتم: چی بهم میخوره؟!

معین - اء ... خب به نظر من ... بهار؟!

بروبابا چی تو من دیدی که فکر کردی بهارم؟!

-نخیر آویده ام!

با تعجب گفت: آویده؟! ... چه اسم خوشگلی، تاحالا نشنیده بودم!

-بله ممنون!

معین - حالا این اسم چه معنی میده؟

مامان صدام کرد و مجبور شدم بحث رو جمع کنم و گفتم: کاری پیش اومد، معذرت میخوام فعلا خداحافظ.
معین - باشه خداحافظ.

گوشی رو پرت کردم رو تخت و پریدم بیرون.
-جانم مامان؟!

مامان - بیا میوه هارو ایمان آورده، بشور بریز تو آبکش!
-چشم.

رفتم و مشغول کار شدم.

صبح با صدای آلارم گوشی از خواب بیدار شدم. وقت نگاه کردن به در و دیوارو نداشتم و فقط فوری لباس پوشیدم و کیفمو جمع کردم و از اتاق بیرون رفتم.
مامان داشت غذا درست میکرد.

-وا مامان، اول صبحی آشپزیت گرفته؟!

مامان - نبابا دارم واسه عموت اینا درست میکنم، تا من پیام دیر میشه!

تازه یاد عمو اینا افتادم و با لبخند گشادی گفتم: کجان؟!

مامان - تو اتاق ایمان خوابیدن.

با تعجب گفتم: پس خود ایمان چی؟!

مامان - تو نشیمن خوابیده، از این به بعد باید همینطوری کنیم.

-خب چه کاریه؟ بیاد اتاق من!

مامان -حالا تا شب تصمیم میگیریم. فقط امروز خودت برو دیگه ، بچم خسته ست خوابیده، قراره امروز بمونه پیش عموت اینا.

یه چایی برای خودم ریختم و یه بیسکوئیت از ظرف رو میز برداشتم و تو دهنم گذاشتم.
-تو باید بری سرکار؟

مامان - آره ولی صحبت کردم تا این هفته نیمه وقت برم که تا ظهر دیگه پیام خونه.
-آها.

یه بیسکوئیت دیگه با یه قوپ چای خوردم. کیفم رو روی دوشم انداختم و گفتم: پس فعلا با اجازه! مامان - مراقب خودت باش. خداحافظ.

-چشم خداحافظ.

هوا حسابی سرد بود و سوز وحشتناکی میزد.

معین الان به درد میخورد، اما زهی خیال باطل! آقا حتما تو رخت خواب گرم و نرمش خوابیده و داره خواب خوش میبینه.

انقدرم سردم بود که دماغمو حس نمیکردم. انگار صورتم یخ زده بود!

ای خدا همین امروز باید ایمان هوس خواب میکرد؟ من تا مدرسه نرسیده قندیل میبندم که!

همینطور زیر لب غر میزدم که یه نفر از پشت زد رو شونم. با وحشت پریدم و پشت سرم رو نگاه کردم.

وای قربون برم پسرم معین بود! ... ای کاش از خدا یه چیز دیگه میخواستم. این اینوقت صبح اینجا چیکار میکرد؟!

لبخند گشادی زد و گفت: سلام دوستم.

خندم گرفت و گفتم: سلام شما اینجا چیکار میکنی؟

به یه ساختمون بلند اشاره کرد و گفت: خونمه!

بابا پولدار! ... بابا باکلاس! ... چه ساختمونی!

معین - ندیده بودم صبحا پیاده بری؟!

با اخم گفتم: تعقیب میکنی؟!

اونم اخماش تو هم رفت و گفت: نه! آخه هرروز میام دفتر، میبینم از یه ۴۰۵ پیاده میشی، فکر کردم شاید سرویست باشه!

-نه داداشم صبحا میرسوندم.

اخماش باز شد و گفت: جدی؟ چه جالب!

-واقعا جالبه؟!

خندید و گفت: نه خب! راستی الان چرا پیاده ای؟!

-موردی پیش اومد که نشد که بشه بیاد برسوندم.

با خنده گفت: باشه حالا صبر کن من میرسونمت!

-نه مرسی میرم!

حالا تو دلم خدا خدا میکردم قبول نکنه!

با لبخند مهربونی گفت: یخ زدی دختر! میرسونمت.

بدون توجه به من رفت داخل ساختمون و ماشینشو از در پارکینگ بیرون آورد.

برام بوق زد.

رفتم در عقب رو باز کنم که در جلو رو باز کرد و گفت: دوستیما!

منم لبخندی زدم و نشستم جلو.

همین که راه افتاد گفت: چندتا بچه اید؟

فضول!

-ما زیادیم، قابل شمارش نیست!

خندید و گفت: اتفاقا ما هم زیادیم ولی قابل شمارش!

-جدی؟ چندتاییید؟

معین - دوتا! یه برادر دارم.

ای جونم اینم به دوتا میگه زیاد؟! تفاهم داریم! ... خفه شو منحرف!

خندیدم و گفتم: ما هم دوتا! منم یه برادر دارم.

معین - اسم داداشت چیه؟

-ایمان.

معین - اسم داداش منم مهدی.

وای فکر کردم داریوشه!

لبخند مصنوعی زدم و گفتم: موفق باشی.

آخه بچه جان این حرفا به من چه ربطی داره ؟ ... راستی راستی که میگن مردا هر چند سالشون باشه بازم بچه

ان! ... راستی این چند سالشه یعنی؟!

معین - برگشتنی هم پیام دنبالت؟!

با تعجب به طرفش برگشتم و گفتم: ها؟!

خندید و گفت: سرده خب! بعدش من اون ساعت میام واسه بچه ها ناهار بگیرم.

ای بابا دوستمون آبدارچی دفتره؟ من گفتم رئیس یا تهش معاونه! اه تیرم به سنگ خورد! ... ای بخشکه شانس! معین - رسیدیما! پیام یا نه؟

یه کوچولو مکث کردم و گفتم: آخه مزاحمت میشم اینطوری!

معین - مزاحم چیه؟ میگم اون ساعت میام بیرون. مسیرمه! -باشه پس ممنون.

معین - تعطیل شدی من همونجایم که یه بار در ماشین خورد تو شکمت!

اینو گفت و خودش شروع کرد هر هر خندیدن!

درد! ببند نیش تو بی نزاکت!

وقتی اخم منو دید، خندشو جمع کرد و سر کوچو توقف کرد.

با استفهام نگاهش کردم که یعنی چرا اینجا نگه داشتی؟

معین - اینجا نگه داشتم که یوقت برات بد نشه!

لبخند مصنوعی زدم. دستگیره ی در رو گرفتم و گفتم: ممنون. خداحافظ.

معین - خداحافظ.

پیاده شدم و بدون اینکه نگاه دیگه ای بهش بندازم، رفتم.

یعنی کلا تا حالا بهش نگاه دقیقی نکرده بودم، بخاطر همین از چهره اش جز یه صورت استخوانی کشیده و یه عینک، هیچی تو ذهنم نیست که توصیف کنم، اما در کل بدک نبود.

ظاهرا بخاطر سردی هوا از برنامه صبحگاهی خبری نبود و بچه ها دسته دسته، یه راست میرفتن بالا. منم که از این موضوع حساسی خرکیف شده بودم، بدو بدو رفتم بالا.

نصف بچه های کلاس اومده بودند. با همشون دست دادم و سر جام نشستم.

همون موقع بیتا هم اومد.

-صبح بخیر!

بیتا - سلام. صبح بخیر.

-سلام.

بیتا - چه خبر؟

-خبرا پیش شماست! ظاهرا سرت خیلی شلوغه که دیروز یه زنگ نزدی ببینی چرا نیومدم.

چشماشو گرد کرد و گفت: اء؟ تو هم نیومدی؟

-مگه تو نیومده بودی؟

بیتا- نه مریض بودم. تو چرا نیومدی؟!

-عموم اومده ایران، دیروز موندیم خونه تکونی با مامان! تو چت بود؟

بیتا- سر درد داشتم.

-راستی پریروز قرارت با امیرو چیکار کردی؟!

بیتا- نرفتم دیگه! آویده من خیلی شرمندتم! پری روز یه چیز جدید فهمیدم.

شرمندگیت به درد عمت میخوره! با کنجکاوی گفتم: چی؟

بیتا- تو عروسی پسرعموم، امیر کلا دور همه ی دخترا میچرخید، اما از اونجایی که گفته بود حسودی نکن و

من خرم فکر میکردم این رفتاراش طبیعیه! پری روز غروب که با امیر قرار داشتم و نرفتم، به جاش رفتم خونه

عمم که یه دختر داره دو سال ازم بزرگتره، الکی بحثو کشوندم سمت امیرو از زیر زبونش کشیدم و فهمیدم امیر

باهاش دوسته! دنیا رو سرم خراب شد! کم مونده بود از حال برم! ... منم همه چیزو بهش گفتم ولی گفت مهم

نیست و گفت حال امیرو میگیره! ... از فامیلای بابام بدم میاد!

-جدی؟

بیتا- چی جدی؟

-حرفای دختر عمت دیگه!

بیتا- آره! ... شبش بخاطر حماقتم انقدر گریه کردم که دیروز از شدت سردرد نتونستم پیام مدرسه.

دلَم براش سوخت.

-بیتا بیا و دیگه بهش فکر نکن!

بیتا- نمیدونم چی بگم! بدجور حالمو خراب کرده پسره ی کثافت نفهم!

-خدارو شکر که زود شناختیش!

سری به تایید تکون داد و با غم نگاهم کرد.

مدرسه که تموم شد، از ذوق اینکه عمو و زن عمو رو ببینم، اصلا از بچه ها خداحافظی نکردم. فقط با بیتا سریع

از مدرسه بیرون رفتیم.

از هیجان حتی خوراکی هم نخریدم.

بیتا هم هیجانمو درک میکرد و بدون حرفی کنارم راه میرفت.

با دیدن ماشین معین که همونجایی که قرار بود، پارک کرده بود، تازه یادم اومد که اینو کجای دلم جا بدم؟! ... به بیتا چی بگم؟!

یدفعه ایستادم و دست بیتارو گرفتم و گفتم: بین بیتا، اون ريو سفیده هست جلوتر پارک! ... میبینی؟! بیتا- آره ...

خندید و ادامه داد: ماشین پسر عینکيه نیست؟!

-چرا خودش! یه چیزی شده!

با تعجب نگاهم کرد و گفت: چی شده؟!

-پری روز ما باهم دوست شدیم!

دو دستی زد تو سرم و گفت: خاک تو سرت! ... چرا؟!

خاک تو سر عمت نفهم!

با دستم رو سرم رو ماساژ دادم و با اخم گفتم: به تو چه؟! چرا میزنی؟!

بیتا- آخه دیوانه مگه عاقبت منو ندیدی؟!

-اوهه! همچین میگه عاقبت که انگار با یه جین بچه از خونه ی امیر اومده بیرون طلاق گرفته! شما تازه اول آشنایتون بود، تو خر شدی دل بستی! ... بعدش تو که منو میشناسی، اهل دوستی و لوس بازی و لاو ترکوندن نیستم! ... اگه پیشنهاد دوستیشو قبول کردم، بخاطر این بود که اونم دقیقا گفت اهل لوس بازی و اداهای عشقولانه نیست! دوستی ما یه چیز ساده است! مثل دوتا دختر یا دوتا پسر! فهمیدی؟!

با اخم گفت: واقعا بنظرت میشه؟!

منم با اخم گفتم: چی؟!

بیتا- توی فرهنگی که ما بزرگ شدیم و بین دختر و پسر یه مرز طولانی هست، یه دختر و پسر یه دوستی ساده با هم داشته باشن؟! ... بدون دلبستگی و وابستگی؟!

حق به جانب گفتم: بین خانم خانما! من کاری به فرهنگ کشورم ندارم، اما من تو خانواده ای بزرگ شدم که فارغ از جنسیت، هیچ فرقی بین زن و مرد نیست! من همین الانشم با پسرخاله هام خیلی صمیمی تر از یدونه دختردایمم! این یعنی اینکه جنبشو دارم که با معین باشم و دلبسته و وابسته و این مسخره بازیا نشم!

ابروهاشو بالا انداخت و گفت: پس اسمشم اینه؟!

با حالت گنگ گفتم: کدومه؟!

بیتا- معین دیگه؟! الان گفتمی!

-آره! ... حالا بیا بریم بشینیم. زشته منتظره!

بیتا- من نمیام!

دستشو کشیدم و گفتم: غلط میکنی!

همینطور که سعی داشت دستشو از دستم در بیاره گفت: داری سرخر جور میکنی واسه خودت؟

-گمشو بابا بیا!

رسیدیم به ماشین. معین با دیدنمون پیاده شد و گفت: سلام خانما! بفرمایید!

-سلام.

در پشت رو برای بیتا باز کردم و به زور فرستادمش تو و درو بستم که معین با این کارم لبخندی زد.

خودمم در جلورو باز کردم و با یه لبخند نشستم.

معین هم نشست و گفت: ببخشید کجا باید برم الان؟!

به بیتا اشاره کردم و گفتم: ایشون بیتا هستن! دوستمه، فکر کنم بشناسینش؟!

معین سری به تایید تکیون داد و گفت: بله اوندفعه افتخار آشنایی داشتم. فقط جسارتا آدرس رو بیار دیگه میدید،

فراموش کردم!

بیتا چشم غره ای به من رفت و با یه لبخند ساختگی که تابلو بود دوست داشت به جای لبخند بیاد کلیه منو

بکنه، گفت: سرکوچه ۱۵. ممنون!

معین با لبخند دنده زد و گفت: خواهش میکنم.

و بدون حرف راه افتاد.

سر کوچه ی بیتا اینا نگه داشت و بیتا یه خداحافظی با حرص گفت و پیاده شد.

ما هم رفتیم.

معین - کلاس چندمین؟

-چندم میخوره بهم؟!

شونه ای بالا انداخت و گفتم: نمیدونم شاید دوم. ... آره؟!

ابروهامو بالا انداختم و گفتم: نه سوم!

معین - چه رشته ای میخونی؟!

-تجربی!

معین - آها رشته ی خوبیه، مهدی هم تجربیه! یه سال از تو بزرگتره!

تورو خدا؟! ... اونوقت به من چه؟

معین - درست چطوره؟

به طرفش برگشتم و حق به جانب گفتم: ببخشیدا شما داری جیک و پوک منو در میاری ولی من جز اسمت

هیچی رو نمیدونم.

خندید و گفت: خب چی میخوای بدونی؟ ... بگو تا بگم بهت!؟

ای تو روح الان من چطوری پرسم چند سالته؟! خب بگو دیگه!

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: اسممو که میدونی! ۲۶ سالمه و فوق لیسانس مکانیک دارم. تازه با دو تا از

دوستانم مشغول کار شدیم.

بابا مدرک! ... به قول اون آهنگه، حالا فوق لیسانس یعنی چی؟ یعنی فوقش لیسانس داره؟

خندم گرفت و گفتم: موفق باشی!

معین - به چی میخندی؟!

با شیطنت ابرویی بالا انداختم و گفتم: هیچی!

یه اخم ساختگی بهم کرد و گفت: دوستیما!

-هستیم که هستیم! آدم که همه چیزشو به دوستاش نمیگه!

معین - جدی؟! باشد ... باشد!

خندیدم و دیگه هر دومون ساکت شدیم.

سر کوچمون نگه داشت و گفت: خداحافظ دوستم!

منم لبخند زدم و با تکیه سر گفتم: مرسی خداحافظ.

از ماشین پیاده شدم و به طرف خونه رفتم.

میدونم یکم پرروام و کلا خجالت تو کارم نیست ولی خب چه کار کنم دیگه! اینطوری بار اومدم.

کلید رو توی قفل چرخوندم و با خوشحالی رفتم تو. انقدر ذوق دیدن عمو رو داشتم که پله هارو دوتا یکی میرفتم بالا که سر پاگرد دوم با چهره ی محبوبم، گلدون خان، روبرو شدم. نمیدونم چرا این بشر انقدر از خودراضیه؟! آخه بدتر از من یه تیپ افتضاح هم داره که نگو! ... آخه آدم کت میپوشه بعد آستین میزنه بالا ضایع؟! ... خدایا این خوشی هارو از ما نگیر! از روی اجبار یه سر تکون دادم که نمیدونم چی شد که آقا لطفش شامل حال ما شد و ایشون هم سر تکون دادن!

از کنارش رد شدم و دوباره دوییدم سمت بالا. وای کلیدو که تو قفل چرخوندم، از هیجان قلبم داشت از سینم در میومد. در باز شد و چهره ی خندان عمو جلوم ظاهر شد. دست به سینه با گردن کج، کمی عقب تر ایستاده بود و با لبخند نگاهم میکرد. انگار اونم منتظرم بود. از روی خوشحالی جیغی کشیدم و دویدم سمتش. اونم جلو اومد و بغلم کرد. -سلام عموجون! خیلی دلم برات تنگ شده بود. بازو هامو گرفت و کمی به عقب کشیدم و گفتم: منم دلم برات تنگ شده بود عزیزم. دو ساله ندیدمت چه خانمی شدی!

دوباره پریدم و گونشو بوس کردم و گفتم: تو هم خیلی مردتر شدی عمو جون! زن عمو کو؟! عمو- با ایمان رفتن یه چرخی تو شهر بزنن. -دلم واسه زن عمو هم خیلی تنگ شده. با هم رفتیم رو مبایل حال نشستیم. همینطور خیره با لبخند به هم نگاه میکردیم. یه بافت قهوه ای تیره پوشیده بود که آستیناشو کشیده بود بالا، با یه شلوار گرمکن کرم رنگ. ... قربونش برم همیشه خوش تیپ بوده و هست. خب حالا که آرومه بذارید از چهره اش بگم. حالت چشمش مثل خودم بود با این تفاوت که یکم کشیده شده به سمت پایین. صورتش استخوانی و پوستش یکم تیره بود. بینی کشیده و لبشم مثل ایمان حالت دار بود. ابروها و موهاشم مرتب و مشکی، فقط روی شقیقه اش یکم جو گندمی بود.

هیکلم که اصلا یه وضعی! ورزشکاری و دخترکش! ... الهی فداش شم!
 لبخند گشادی زدم و گفتم: خوش گذشت دو سال مارو ندیدی؟!
 با اخم ساختگی گفت: تو کشور غریب چه خوش گذشتی دختر؟!
 لبامو آویزون کردم و گفتم: پس چرا زودتر نیومدی یه سر بزنی؟!
 عمو احمد- به خدا سر شیرین -همسرش- انقدر شلوغ بود که اصلا وقت واسه یه گردش ساده هم نداشتیم...
 عوضش الان اومدیم که حسابی باهم باشیم و بگردیم.
 باز همون لبخند گشاد اومد روی لبم و گفتم: توروخدا؟!
 اونم خندید و گفت: به خدا!
 از جام بلند شدم و گفتم: من میرم لباس عوض کنم، الان میام.
 عمو- باشه عزیزم. برو خانم خانما!
 جونم عمو! ... چه عجب یکی به ما گفت خانم خانما! ... خدایا مرسی.
 به اتاقم رفتم و لباسامو با یه تونیک و شلوار عوض کردم و برگشتم پیش عمو.
 -خب عموجون تعریف کن لهستان چه خبر؟!
 خندید و گفت: سلامتی ... امن و امان! ... تو بگو ایران که من نبودم چه خبر شده؟!
 دست به سینه به پستی مبل تکیه دادم و گفتم: خبر که زیاده! اولیش اینکه تا چند وقت دیگه دایی میشی!
 لبخند گشادی زد و گفت: آره خبر دارم. بچش چیه؟!
 -خبر ندارم فقط میدونم یا دختره یا پسر!
 عمو با خنده گفت: جان من؟! چه اطلاعات دقیقی، مرسی که از سردرگمی بیرون آوردیم!
 -خواهش میکنم، وظیفه بود.
 عمو- بی شوخی، خبر ندارید بچش چیه؟!
 -نه والا! عمه اعظم خودش دوست نداشت بفهمه، ظاهرا هرچی شوهرش اصرار کرده، عمه رضایت نداده!
 رفت تو فکر! ... انگار داشت خاطرات دوران بچگیش رو مرور میکرد. یه لبخند محوی زد و گفت: باورم نمیشه
 اعظم قراره مادر بشه!
 -چرا عمو؟! ماشالا ۳۰ سالشه، دیگه وقتشه!
 سری به تایید تکون داد و گفت: آره!

بعد یکدفعه با شیطنت گفت: منم ۳۲ سالمه، یعنی باید مادر شم؟!

خندیدم و گفتم: نه واسه زن عمو زوده!

عمو- چه ربطی داشت؟

خواستم ربطشو توضیح بدم که در خونه باز شد. با خوشحالی پریدم سمت در.

وای خدایا زن عمو چقدر چاق شده! ... مردم درس میخونن لاغر میشن، این چرا دوبرابر شده؟!

دیدم با لبخند منتظره برم استقبالش، منم نزدم تو ذوقش و پریدم بغلش کردم.

-سلام زن عمو چطوری؟! ... دلم واست تنگ شده بود.

زن عمو- سلام آویده جون، منم دلم واست تنگ شده بود.

با هم روبوسی کردیم. کمی از هم فاصله گرفتیم.

ایمان در خونه رو بست و گفت: سلام آویده خانم.

اوخی داداشیم تو دید نبود.

-سلام داداشی. ببخشید حواسم نبود!

با هم به طرف حال رفتیم و نشستیم.

آخی زن عمو چقدر چاق شده بود! داشت میرفت هیکلش مثل من بود، عجیب که هرچقدر عمو خودشو ساخته

بود و جذاب تر شده بود، خانمش کلا بیخیال خودش شده بود و حسابی تغییر سایز داده بود. ولی از حق نگذریم،

چهره ی تپلش با نمک تر از قبل شده بود.

زن عمو- آویده چاق شدم. مگه نه؟

-عزیزم چاق چیه؟ یه کوچولو گرد شدی!

-آره دیگه!

عمو خندید و گفت: چقدر رکی تو دختر؟

هممون خندیدیم.

زن عمو- آره میدونم چاق شدم، بس که تو خونه یا دانشگاه یکسره سرم تو کتاب بود، اصلا وقت ورزشو

نداشتم. ولی برگردم حسابی جبران میکن، باید بشم همون شیرین سابق!

عمو- لازم نکرده خانمی، ما همینجوری قبولت داریم.

-عمو خانواده اینجا نشسته ها!

باز هم همه خندیدیم.

ایمان - راستی عمو، کی برمیگردید واسه همیشه؟

عمو - ماهه دیگه!

زن عمو به جاش گفت: آره اومدیم اگه یه جایی واسه زندگی پیدا کنیم، ماه بعد دیگه کلا برمیگردیم ایران!

-وای این که عالیه!

ایمان - آره، عالیه! شیرین میتونیم با هم کار کنیم!

زن عمو - جدی؟ چه خوب! نیومده کارم پیدا شد!

عمو - ایمان مگه جایی مشغولی؟

ایمان - نه عمو ولی با چندتا از دوستانم دنبال تاسیس یه شرکتیم، چندتا از همکلاسی های خانوم هم هستن!

زن عمو با ذوق گفت: از همکلاسی های سابقمونم کسی هست؟!

ایمان - آره ...

دیگه نموندم به بقیه صحبتاشون گوش بدم و رفتم چای دم کنم.

ایمان و زن عمو دوران لیسانس با هم همکلاسی بودند و اصلا مسبب آشنایی زن عمو با عمو، ایمان بود.

بخاطر همین الان باهم راحت و صمیمی بودند.

کتری رو روی شعله گذاشتم و تازه یادم اومد ناهار نخوردم.

رفتم پشت این.

-ناهار خوردید؟

عمو - نه هنوز، ما دیر صبحانه خوردیم.

ایمان - تو بخور، ما میمونیم مامان بیاد!

-باشه.

غذارو از یخچال برداشتم. وای خدایا باورم نمیشه! فسنجون؟! ... پس من چرا صبح فکر کردم مرغ گذاشته؟!!

با خوشحالی کمی برای خودم تو یه ظرف غذا ریختم و گذاشتم تو ماکروویو گرم بشه.

بقیه غذارو گذاشتم تو یخچال.

نگاه کن یخچال چه تپل و پر شده! ... خوبی مهمون مهم داشتن همینه ها!

در یخچال رو ول کردم.

مامان اینا همگی توی نشیمن نشسته و گرم صحبت و مرور خاطرات بودند.

مامان، زن عمو رو مثل خواهرش دوست داشت و هیچ رابطه ی جاری بازی و گیس و گیس کشی در کار نبود.

براشون چای ریختم و به نشیمن رفتم.

سینی رو روی میز گذاشتم و به زور خودمو چیوندم کنار مامان.

بابا و عمو داشتن با هم بحث میکردند و عمو میگفت: نمیخواد بابا، چرا الکی خرج کنیم؟

بابا- الکی نیست! بعد دوسال برگشتی، میخوام مهمونی بدم!

آخ جون پس مهمونی در پیشه ... وای چی بیوشم؟!

عمو- ایرج من میخوام مامان رو سورپرایز کنم، بعد تو میگی مهمونی بگیرم؟! ... نمیشه که!

مامان به جای بابا گفت: احمد، یطوری هماهنگ میکنیم که اصلا مامان نفهمه! ... بابا خشک و خالی که نمیشه!

زن عمو- خب احمد، آقا ایرج اینا بی راهم نمیگنا!

بابا- بفرما! عروسمنم راضیه!

عمو دستی به پیشونیش کشید و گفت: بشرطی که مامان هیچی نفهمه!

ای زن ذلیل، تا زنش گفت، قبول کرد!

مامان با لبخند گفت: اون با من!

-خب حالا که قضیه راست و ریس شد، من چی بیوشم؟!

عمو و زن عمو خندیدند و زن عمو گفت: راستی، ما هنوز سوغاتیاتونو ندادیم! ... احمد پاشو چمدونو بیار!

عمو چشمی گفت و بلند شد.

چه عجب یادشون اومد باید سوغاتی بدن! من که از صبح چشمام در اومد بس که منتظر سوغاتی بودم.

عمو هم که انگار رفت سوغاتی بخره، بیاره! بیا دیگه مردم از هیجان!

نیم نگاهی به زن عمو انداختم. ماشالا چوب خشک رفت، تنه ی درخت برگشت! ... قدش حدودا ۴-۵ سانتی از من کوتاه تر بود. تپل و سفید ... چشماش درشت و تقریبا سبز، یعنی یه چیزی ما بین سبز و آبی بود ... ابروهاش پهن و کوتاه ... بینی که از خیلی قبل عمل کرده و لبشم کوچک و خوشگل بود. در کل چهره ی دوست داشتنی و مهربونی داشت! ... یه تونیک سفید هم پوشیده بود که خیلی بهش میومد.

عمو با یه چمدون کوچک اومد. چمدون رو روی میز گذاشت و خودشم پایین میز نشست. زن عمو هم با یه لبخند رفت کنارش نشست.

عمو یه جعبه از تو چمدون در آورد و گرفت سمت ایمان و گفت: اولیش مال ایمان خان عزیز! ایمان با لبخند خم شد و جعبه رو گرفت و گفت: دستت درد نکنه عمو! راضی به زحمت نبودم. عمو- خواهش میکنم. قابل تورو نداره!

ایمان جعبه رو تو بغلش گرفت.

-ایمان بازش کن دیگه!؟

ایمان- حالا بعد بازش میکنم.

ایش! ... مودب! ... خب بازش کن ببین چیه دیگه!

عمو یه بسته ی دیگه در آورد و گرفت سمت مامان و گفت: اینم مال زن داداش عزیزم، ناقابله!

مامانم بسته رو گرفت و با خوشحالی گفت: دستت درد نکنه احمد جان! ... شیرین جان دست تو هم درد نکنه! راضی به زحمت نبودم.

ای بابا چه همه خانواده ی من مودب شدن!؟

زن عمو- قابل تورو نداره آسوده جون.

مامان برخلاف ایمان، بسته ی هدیشو باز کرد. یه شال رو دوشی خوشگل از توش بیرون آورد و با هیجان و چشمایی که از خوشحالی برق میزد گفت: عالیه! دستتون درد نکنه!

آها! حالا واقعا راضی به زحمتشون بودی؟! ... ای شیطون! ... نگاه چقدرم خوشحاله!

عمو یه بسته دیگه در آورد و گرفت سمت من.

وای واسه منه؟! ... با خوشحالی خیز برداشتم که بسته رو بگیرم که دستشو عقب برد و با انگشت، به گونه ی خودش اشاره کرد!

وا؟! ... عمو چرا همچین میکنه؟! ... میخواد با مشت بزnm تو صورتش؟! ... ما از این حرکتا نداشتیم!

زن عمو خندید و گفت: آویده بوس میخواد!

اوه اوه عمو چه لوس شده، دوسال رفته لهستان، چه بد عادت شده! ... جهنم و ضرر، میارزه به اون بسته ی بزرگ!

با یه لبخند گشاد بلند شدم و گوشو بوسیدم، تا بالاخره آقا رضایت داد و تحفه ی فرنگ رو بهم داد!

منم مثل ندیده ها، همونجا ایستاده، بسته رو باز کردم.

یه پیراهن کوتاه مجلسی بود.

-وای دستتون درد نکنه! خیلی خوشگله!

زن عمو - امیدوارم سایزت باشه!

عمو - هست!

-ایشالا! به هر حال دستتون درد نکنه!

برای بابا هم یه ادکلن آورده بودن.

خلاصه حسابی شرمنده مون کرده بودن!

ایمان پاستوریزه هم که به حکم ادب، بستشو باز نکرد. ولی به نظرم باید کفش میبود.

بعد از تعریف کردن از هدیه هامون و تشکر و این حرفهای کلیشه ای، بالاخره مامان به فکر شام افتاد و دستور

داد همراهیش کنم!

بعد از شام و بعد از اینکه ظرفارو شستم، دوباره به نشیمن برگشتم و اومدم بشینم که زن عمو گفت: آویده

لباستو نمپوشی ببینم؟!

انقدر مظلوم گفت که دلم واسش سوخت!

ای بابا خدایا این دل مهربون رو ازم بگیرو راحت کن!

باشه ای گفتم و به اتاقم رفتم.

البته خودمم ذوق داشتم و گرنه صدسال سیاه دلم واسه کسی نمیسوزه

لباس رو تنم کردم و با هر جون کندن بود، زیپشو بستم.

روبروی آینه ایستادم.

معرکه بود!

یه پیراهن سفید یقه خشتی با آستین های کوتاه و چسبون که تنش تا روی کمر تنگ میشد و دامنش کلوش

بود. روی کمر یه کمر بند مشکی ساتن داشت که روی پهلوی چپ یه گره ی خوشگل خورده بود و دو طرف

کمر بند از اونجا آویزون شده بود.

خیلی بهم میومد.

از اتاق بیرون و به نشیمن رفتم تا لباسمو نشونشون بدم. عمو که روش به من بود و داشت با بابا حرف میزد، یکدفعه با دیدنم ابروهاش بالا پرید و گفت: وای چه بهت میاد!

با این حرفش همه به طرفم برگشتند.

مامان با لبخند گفت: آره خیلی!

زن عمو - مبارکت باشه!

گوشه های دامنمو گرفتم و تعظیم کردم و گفتم: ممنون ازتون!

عمو - قابلتو نداشت!

زن عمو - ایشالا عروسیت!

مامان همچین با ذوق گفت ایشالا که حس کردم ترشیدم و سالهاست در حسرت شوهر به سر میبرم.

با تعجب گفتم: مامان؟!

مامان با خنده گفت: چیه خب؟

زن عمو - بالاخره هر دختری یه روز باید ازدواج کنه!

با قهر گفتم: دیگه اگه از این لباسا پوشیدم!

به اتاق رفتم و صدای خنده هاشونو شنیدم.

داشتم با زیپ لباسم کشتی میگرفتم رسماً ولی لامصب باز نمیشد!

فکر کنم دستام کش اومد بس که تقلا کردم.

صدای زنگ موبایل بلند شد.

اینو دیگه کجای دلم جا بدم؟

بیخیال لباسم شدم و گوشی رو برداشتم!

عینکی! ... یعنی اسمش روش موند!

-بله؟

معین - سلام آویده خانم، خوبی؟

-بله مرسی شما خوبی؟

معین - بله ممنون، چه خبرا؟

-سلامتی.

معین - آویده، میشه یه سوالی بپرسم؟

-بله؟ بپرس!

معین - اهل مهمونی رفتن هستی؟!

-آره مگه میشه نباشم؟ اصلا من عاشق مهمونی رفتنم.

با تعجب گفت: نه منظورم پارتی و مهمونیهای دختر پسر است!

جان؟! ... چی گفت این؟! بابا ما اهل این کارا نیستیم، گنده ترین خلاف من اینه که کیک یزدی رو با کاغذ

بخورم! ننم پارتی میرفت یا بابام؟! ... کوتاه بیا.

معین - آویده چی شدی؟

-بابا ما اهل این کارا نیستیم!

معین - کدوم کارا؟ یه مهمونی معمولیه دیگه! با همراه دعوتم کردن، همراه ندارم گفتم بینم تو میای باهام؟!

برو عمو! داری خرم میکنی، ببری منو بدزدی قاچاق کنی دبی؟! برو!

با حرص گفتم: اگه مهمونی معمولیه خواهرتو ببر!

خندید و گفت: خواهر؟ من خواهرم کجا بود؟

وای چی گفتم؟ ... بمیری آوید که وقتی عصبی میشی خون به مغزت نمیرسه! ... حالا همچین بدم نگفتم! ...

خواهر نداری، مادرتو ببر، والا!

-هرچی! گفتم من اهل مهمونی نیستم!

معین - به من اعتماد نداری؟!

ای روتو برم، آخه عقل کل! چرا باید بهت اعتماد داشته باشم؟

خیلی رک گفتم: نه! من تورو چندبار در حد چند دقیقه دیدم!

معین - خب این مهمونی رو با من بیا در حد چند ساعت منو بشناس!

ای زیگیل! میگن سلام گرگ الکی نیستا! مصداق همین معین خانه! دیگه شناختمت، بی برو برگرد قاچاقچی

هستی، نگو نه!

-میدونستی خیلی پررویی؟

کمی مکث کرد، انگار جا خورد! بعد گفت: ببخشید، نمیخواستم اذیت کنم!

-ولی داری اذیت میکنی!

معین-جدی؟! باشه معذرت میخوام.

-باشه دفعه آخرت باشه!

خندید و گفت: چقدر باحالی تو!

وای خرکیف شدم ... ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم: آره میدونم.

بلندتر خندید و گفت: خیلی هم فضولی!

ای تف تو صورتت بشر! آخه من تا به تو یه لبخند میزنم، سریع حس پررویت قلمبه میشه!؟

-اختیار داری، نظر لطفته!

در زدند و در اتاق باز شد. عمو بود.

معین-مرسی ...

پریدم وسط حرفشو گفتم: خب دیگه کاری نداری؟

عمو خیلی مودب جلوی در ایستاده بود و منتظر بود دعوتش کنم بیاد تو. ... این دو سال زندگی تو فرنگ چه

باکلاسش کرده بود!

معین - چیزی شد؟ ناراحت شدی؟

-نه کاری پیش اومد. میبینمت، خداحافظ.

دیگه مهلت ندادم حرفی بزنه و تماس رو قطع کردم.

عمو-خانمی قهر کردی!؟

ذوق مرگ شدم. عمو چقدر قشنگ بلده با دخترا حرف بزنه! ... ای شیطون، دو سال ازت غافل شدم! نگاه چه بلا

شده!

-نه عمو فیلمم بود.

خندید و گفت: خب پس بیا بریم بیرون دیگه!

-باشه الان میام.

خواست بره بیرون که فوری از جام پریدم و گفتم: عمو!

برگشت و نگاهم کرد.

با دست به پشتم اشاره کردم و گفتم: چیزه ... زیپ لباسمو باز میکنی!؟

سری به تایید تکون داد و اومد زیپ لباسمو باز کرد و رفت.

لباسامو عوض کردم و پیش بقیه رفتم.

قضیه مهمونی که قرار بود تو شمال برگذار بشه رو برای بیتا تعریف کرده بودم و حسابی دلشو سوزونده بودم. نامردم نه گذاشت و نه برداشت گفت ایشالا کوفتت بشه!

معین کنار ماشینش ایستاده بود و داشت چای میخورد. من و بیتا هم آروم آروم قدم میزدیم و چای میخوردیم. -بیتا، جلوی معین حرفی از مهمونی نزنیا! اصلا نمیخوام اطلاعات داشته باشه ازم.

بیتا- اوکی.

رسیدیم به معین.

-سلام آقا معین.

بیتا- سلام.

معین- به سلام خانمای محترم. بفرمایید.

لیوان بیارمصرفمو انداختم دور و سوار شدم.

بیتا و معین هم همینطور.

تا ماشین رو روشن کرد، ترانه ی "دارم میام پیشت" احسان خواجه امیری، پلی شد.

معین با لبخند گفت: حال میکنی چی گذاشتم واست؟

با نیش باز سری تکون دادم و گفتم: مرسی!

دیگه هیچی نگفت تا بیتارو رسوندیم.

تا دوباره راه افتاد با شیطننت نگام کرد. دروغ نگم یه کوچولو از طرز نگاهش ترسیدم.

معین- خب حالا که به من اعتماد نداری؟!

من غلط بکنم! من به تو اطمینان کامل دارم. فقط منو نخور.

-باید داشته باشم!؟

با خنده گفت: نه شوخی کردم، حق داری! من درخواستم نابجا بود!

-آره دقیقا!

معین- یه چیز بگم نمیخندی؟

-قول نمیدم، ولی بگو حالا؟!

با تعجب نگاهم کرد. هنوز به رک بودنم عادت نداشت!

معین - راستش منم تا حالا از اون مهمونیا نرفتم! این اولین باره که دعوت شدم!

حالا من با تعجب نگاهش کردم. این پسر دیوونه است؟! ... جایی که خودش نمیدونه چطور جاییه منم دعوت میکنه؟ پسره ی روانی!

-واقعا!؟

معین - آره! ... اون رفیقم بود یبار باهام دیدیش ... همون که ...

پریدم وسط حرفشو گفتم: اونروز که پسرا مزاحمم شده بودن؟

بشکنی زد و گفت: آفرین!

-خب؟

معین - اون اسمش بهنام! یه رفیق داره که خیلی باهاش رودربایستی داره! ... دعوتمون کرده به یه پارتی، با همراه! بهنام نامزدشو میاره! من تنها بودم گفتم به تو بگم، ولی دیدم درخواست بی جاییه! تو منو نمیشناسی و حق داری! حالا شاید خودمم نرم! نمیدونم!

-حالا حتما واجب نیست که همراه ببری! برو یه خودی نشون بده و برگرد!

خنیدید و گفت: آخه شنیدم اینطور مهمونیها تنها بری، میخورنت!

منم خندم گرفت!

معین بلندتر خندید و گفت: به چی میخندی؟!

-هیچی!

رسیدیم. ماشینو نگه داشت.

چرخیدم ازش تشکر کنم که دست دراز کرد و لپمو کشید!

هنگ کردم!

چرا اینطوری کرد؟! ...

گونم از تو داغ شد و با تعجب بهش خیره شدم.

نیششو باز کرد و گفت: خیلی بامزه ای خب! ... عین بچه هایی، دلم خواست لپتو بکشم! ... ببخشید!

با همون حالت گنگی سری تکون دادم و از ماشین پیاده شدم. حتی باهاش خداحافظی هم نکردم.

به خونه رسیدم.

با دیدن عمواینا، معین و کارشو فراموش کردم.

عمو و زن عمو و ایمان تو حال نشسته بودند و تلویزیون تماشا میکردند.

-سلام بر همگی!

عمو و ایمان سلام گفتند و زن عمو گفت: سلام عزیزم. خسته نباشی!

-مرسی گلم. ناهار خوردید؟

زن عمو بلند شد و گفت: نه! تا لباس عوض کنی، میزو میچینم.

-راضی به زحمت نیستم.

لبخندی زد و به طرف آشپزخانه رفت.

حتما تو دلش گفت: آره جون عمت!

به اتاقم رفتم و لباس عوض کردم. بعد از دستشویی به آشپزخانه رفتم.

نامردا حسابی مشغول شده بودند و اصلا منتظر من نبودند.

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم.

-به زن عمو چه کردی؟ از کجا میدونستی من ماکارونی دوست دارم؟

زن عمو دیس رو به سمتم گرفت و گفت: تیکه میندازی؟ من که آشپزی بلد نیستم! دست پخت جاری جوته!

خندیدم و گفتم: به، از خودمونی که! منم آشپزیم افتضاحه!

عمو-آویده، همه مثل شیرین خوش شانس نیستما مثل من شوهر همه کاره گیرشون بیاد!

زن عمو با اعتراض گفت: احمد؟! ... من که گفته بودم هیچی جز درس خوندن بلد نیستم! یادت رفته پاشنه در خونمونو در آورده بودی؟!

عمو خندید و گفت: نه خانم، جزء افتخاراتمه که شما خانممی!

زن عمو قری به گردنش داد و گفت: بله بایدم باشه!

هممون خندیدیم.

-خب حالا کی قراره ازدواج کنه که شوهر مثل شما گیرش بیاد یا نیاد؟

ایمان لبخندی زد و با رضایت نگاهم کرد.

ای جانم فدای داداشم بشم که نمیخواه آبجیش شوهر کنه!

دیگه بدون حرف غدامونو خوردیم.

-خب عمو جون بگو ببینم کی راه میافتیم؟

عمو-مامان و بابات بیان یه استراحتی بکنن، ایشالا ساعت ۵ اینطورا دیگه راه میافتیم!

بعد از غذا به اتاقم رفتم.

لباسایی که نیاز داشتم رو توی کوله پشتی مسافرتیم ریختم. ادکلن و لوازم آرایشم رو هم توش گذاشتم.

تخت خواب بهم چشمک میزد که بیا روم بخواب.

یک ... دو ... سه ... پریدم رو تخت و د برو که رفتیم!

-بابایی، پاشو آماده شو دیگه!

آروم چشمامو باز کردم.

بابا کنارم نشسته بود و با لبخند نگام میکرد.

دستم تو موهام فرو کردم و سرم رو خاروندم و خیره نگاهش کردم.

هیكل و چهره اش به جز بینی، شبیه عمو احمد بود ولی تو مدل سن بالاتر! موهاشم کلا جوگندمی بود.

بابا- چیه؟ چرا خیره شدی؟! پاشو حاضر شو دیر شد!

با گنگی گفتم: کجا؟

بابا- شمال دیگه!

از جاش بلند شد و گفت: نیم ساعت دیگه آماده ایا!

با عجله بلند شدم و گفتم: نه نیم ساعت کمه! حموم نرفتم.

بابا- خب پس پاشو برو دیگه!

بلند شدم و رفتم سر وقت لباسام و بابا هم بیرون رفت.

ساعت ۵:۳۰ بود که همه آماده، توی حال نشسته بودند. منم آماده شدم و رفتم پیششون.

-ما که ۶ نفریم! چطوری تو ماشین جا میشیم؟!

مامان- آقای روشنا-صاحب کار مامان و بابا- و خانمش هم قراره بیان، من تو ماشین اونا میشینم.

با تعجب گفتم: چرا؟!

مامان- چرا چی؟

-اونا چرا قراره به مهمونی خانوادگیمون بیان؟

بابا به جای مامان گفت: تو رودربایستی مجبور شدم دعوتشون کنم.

با حرص گفتم: ای بابا چرا آخه؟ ما که اصلا اونارو ندیدیم تا حالا!

مامان- آدمای خیلی خوبین آویده! الان داشتم خاطرات سفرمون به کاشانو برای شیرین تعریف میکردم. نمیدونی چقدر خانم و آقای روشنا خوش سفرن که!

لبامو جمع کردم و ساکت شدم. کار دیگه ای از دستم بر نمیومد!

تو همین حالت بوییم که زنگ آیفون رو زدند.

بابا بلند شدو گفت: پاشید اومدن.

همونطور که بیرون میرفت، گوشیشو از جیبش در آورد و گمانم شماره ی آقای روشنا رو گرفت.

آخه روشنا هم شد اسم؟!

ما هم نمه نمه بلند شدیم و هرکس ساکشو به دست گرفت و از خونه بیرون رفتیم.

بابا و آقای روشنا با ژست دست دادن، جلوی در ایستاده بودند و حرف میزدند که با دیدن ما، بابا دست آزادش رو پشت آقای روشنا گذاشت و گفت: آقای روشنا اینم خانواده ی من!

ما هممون مثل بچه های مودب سلام کردیم.

آقای روشنا- سلام خوشبختم.

دست بابارو ول کرد و با ایمان و عمو دست داد.

یه مرد حدودا ۴۵ ساله بنظر میرسید. موهای جوگندمی و قیاقه ی معمولی داشت! تو نگاه اول بنظرم آشنا میومد ولی هرچی فکر کردم کمتر به نتیجه رسیدم. قدش کوتاه تر از بابا بود و برخلاف تصورم اصلا شکم گنده نبود! برعکس خیلی هیکلش رو فرم و شیک بود.

اه چه بدعادت شده بودما! همه رو آنالیز میکردم.

مامان هم اومد پایین و هنوز کاملا از در بیرون نیومده، شروع کرد: سلام آقای روشنا خوب هستید؟! ... خانم خوبین؟! ... خانم کجان؟!

ماشالا مامان، نفس بگیر مهلت بده این بنده خدا هم حرف بزنه!

آقای روشنا لبخند مهربونی زد و گفت: سلام خانم رستمی. ممنون، شما خوبید؟ ... خانم تو ماشینه! این جا جا نبود، ماشینو اونور پارک کردم.

مامان- آها بله ... که اینطور! کاش تشریف میاوردید بالا چای در خدمت باشیم.

آقای روشنا- ممنون دیگه مزاحم نمیشیم!

مامان - محل و منزل مارو لایق نمیدونید؟! ... بفرمایید کلبه ی درویشی داریم.

وای مامان چقدر حرف میزنه! سرسام گرفتم، مگه محله ما چشه؟ اصلا مگه محل خودشون کجاست؟

آقای روشنا - این چه حرفیه؟ اتفاقا پسر خودمم همین دور و بر خونه گرفته!

مامان - جدی؟ بسلامتی ...

بابا هم که ظاهرا از پرحرفی مامان کلافه شده بود، پرید وسط حرفشو گفت: آسوده جان بریم که دیر میشه ها!

آقای روشنا هم بنده خدا از خدا خواسته سری به تایید تکون داد و گفت: بله بله! بریم که تا دیر نشده برسیم. ...

خانم شما با ما تشریف میارید؟!

بابا به جای مامان گفت: بله شما تشریف ببرید ما یه سر بالا رو چک کنیم و میان ایشونم!

آقای روشنا سری به تایید تکون داد و رو به ما گفت: میبینمتون بچه ها!

لبخند زدم و رفتم تو پارکینگ.

ایمان هم اومد و ماشین رو روشن کرد و از پارکینگ بیرون بردش.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

بابا و مامانم اومدن تو پارکینگ.

بابا با حرص گفت: آسوده چقدر حرف میزنی؟ ... بیچاره هارو خسته نکنی از مسافرت باهامون پشیمون شن!

مامان با اخم گفت: وا ایرج چی میگی؟!

بابا - همین که گفتم.

مامان با قهر بیرون رفت و بابا هم دنبالش رفت.

منم که مداد!

کولمو از رو دوشم برداشتم و رفتم سمت ماشین، گذاشتمش تو صندوق عقب و رفتم نشستیم.

ایمان راننده بود و من و عمو و زن عمو پشت نشستیم.

یکم بعد بابا هم اومد و نشست و راه افتادیم.

من وسط بودم و عمو سمت راستم و زن عمو سمت چپم! هردوشون مثل ندیده ها از اول راه خیره شده بودن به

بیرون و خیابونارو نگاه میکردن.

البته طفلی ها حق داشتن، دوسال از وطن دور بودن به حرف دوساله، اما واقعا سخته!
ایمان یه آهنگ ملایم بدون کلام گذاشته بود و خودش که حسابی حال میکرد ولی دیگه این همه ملایمتش داشت با روح و روانم بازی میکرد. اصلا این بچه همه جوهره پاستوریزه بود و انگار خلق شده بود که نقطه ی مقابل من باشه!

گوشی و هندزفریم رو از جیب پالتوم درآوردم.

هندزفری رو وصل کردم و رفتم تو لیست آهنگها و آهنگ "دارم میام پیشت" رو پلی کردم.

یاد معین افتادم! ... یاد کار امروزش! ... بهم میگه مثل بچه هایی! ... واقعا با ۱۷۰ قد مثل بچه هام؟ ... کار

بچگانه ای هم نکردم که! ... ای بابا!

آهنگ تموم شد و آهنگ "دچار" پخش شد.

چه بسازی چه نسازی دل من کوکه با سازت

همه ی اوج غرورم سهم قلب بی نیازت

حال من خوبه با عشقت گرچه دورم از وصال

واسه من کافی رویات واسه من بسه خیالت ...

همچین رفته بودم تو حس و باهاش همخونی میکردم که اصلا حواسم نبود دارم با هندزفری گوش میدم و بقیه

صدای آهنگ رو نمیشنون!

با دیدن قیافه ی متعجب عمو و زن عمو و بابا که به طرفم برگشته بودند، به خودم اومدم و دهنمو بستم.

یدفعه صدای خندشون بلند شد.

خجالت زده دست بردم و هندزفری رو از گوشی کندم که باعث شد صدای بلند آهنگ تو ماشین بیپچه!

عمو همینطور که میخندید گفت: خل شدی رفت!

زن عمو از شدت خنده اشک تو چشماش جمع شده بود.

اشکاشو پاک کرد و هن هن کنان گفت: خیلی ... باحال میشی ... وقتی میری تو حس!

از تصور حالت خودم خندم گرفت.

ببین من چقدر خوبم که حتی تو راهم میخندونمشون!

عمو- تو هنوز طرفدار این خواننده ای؟!

تازه یاد صدای بلند آهنگ افتادم. صداش رو قطع کردم و گفتم: آره!

عمو - رمتو بده ایمان بزنه تو ضبط. پکیدیم با این آهنگ ملایم.

از تو آینه سوالی به ایمان نگاه کردم.

دستشو عقب آورد و گفت: خب بده!

رمو از گوشیم درآوردم و دادم دستش.

رم ریدر رو از رو داشبرد درآورد و رمو گذاشت توش و وصلش کرد به ضبط.

به به چه صدایی! عاشقشم بخدا. با صداش زندگی میکنم.

اول آهنگ "خواب و بیداری" پخش شد.

اینبار چون صداش بلند بود و همه میشنیدن شروع کردم به همخونی!

تورو دیدم نفسم بند اومد ... دل من یکدفعه یه حالی شد

نمیدونم که هوا سنگین بود ... یا زمین زیر پاهام خالی شد

من به چشمای خودم شک کردم ... این همه میشه مگه زیبایی

مث تو وقتی تو خوابا هم نیست ... نمیشه حتی بگم رویایی ...

همینطور اوج میگرفتم که عمو با اعتراض گفت: میخوای قطع کنیم تو بخونی؟!

اوه باز زیاده روی کرده بودم.

نیشخندی زدم و گفتم: نه احتیاجی نیست.

دیگه ساکت شدم و با عشق گوش دادم. تموم که شد دوتا آهنگ شاد دیگه هم پخش شد و بعدش آهنگ

"کجایی" بخش شد که انقدر ملایم میخوند، مثل لالایی بود برام و آروم آروم خوابم برد.

تو سالن عمو اینا بودم و داشتم تنهایی میرقصیدم و همه مات رقص قشنگم بودن.

یدفعه در سالن باز شد و همه هجوم بردن سمت در. آهنگی که داشت پخش میشد قطع شد و یه صدای آشنا

شروع کرد خوندن ...

آهنگ قاسم آبادی بود

من با تعجب به روبروم نگاه کردم و جمعیتی که جلوی در هجوم برده بودن رفتن کنار و در کمال تعجب دیدم

احسان خواجه امیری ایستاده جلوی در و با از این بلندگوهای نون خشکی، داره آهنگ "سلیمه" رو میخونه!

با دیدن من جلو اومد و روبروم ایستاد به خوندن و منم رقصیدم.

حسابی تو فاز رقص بودم که از زمین و زمان برامون شاباش میریختن. نگاهی به دور و برم انداختم. یه عالمه خبرنگار و فیلم بردار دورمون کرده بودن. منم خریف از اینکه معروف شدم واسه همشون بوس فرستادم. آهنگ که تموم شد، احسان اومد کنارم ایستاد و گفت: ممنون از حضورتون، همتونو به خدا میسپارم ... خدانگهدار.

بعد خیلی شیک رفت از سالن بیرون.

اومدم بدوام دنبالش که صدای زنگ گوشیم و ویبره ای که رو پام ایجاد شد باعث شد از خواب بیدار شم. اه چه خواب مسخره ای بود.

خندم گرفت. نیشمو گوش تا گوش باز کردم.

گوشی رو از رو پام برداشتم و جواب دادم: الو؟!

مامان بود- آویده ما کنار عوارضی منتظرتونیم. به ایمان بگو.

هنوز گیج تو عالم خواب بودم و گفتم: کدوم عوارضی؟

مامان- چندتا عوارضی روبروته؟

یه نگاه به بیرون انداختم.

تازه یادم اومد تو جاده شمالیم! نگاهی به عمو و زن عمو انداختم، هر دو خواب بودن.

-باشه باشه بهش میگم!

مامان طبق معمول بدون خداحافظی قطع کرد! ... یعنی تا این حد باکلاس بود که مثل خارجیا خداحافظی نمیکرد و زارت وسط حرف زدن، گوشی رو قطع میکرد! یعنی من کشته ی این احترام و شخصیتیم که برای من قائله! اصلا محبت مادر و فرزندی از ما میچکه!

-ایمان مامان گفت بعد عوارضی منتظرمونه!

ایمان- باشه!

عوارضی رو که رد کردیم، زدیم کنار و دور هم یه چای و بیسکویت خوردیم و راننده ها کمی استراحت کردند و دوباره راه افتادیم.

دیگه بعدش بی هیچ اتفاق خاصی گذشت.

ساعت ۱۱ شب رسیدیم خونه ی عمو ارسطو.

عموی بزرگم که بچه ی اول خانواده و یه جوړایی بعد فوت پدر بزرگم، بزرگ خانواده محسوب میشد!

از همه بیشتر از خانواده ی اینا بدم میاد. یه پسر دارن، فرهاد ۲۷ سالشه و تازه ازدواج کرده. یعنی از وقتی این بشر زن گرفته، دیگه با هیچکس حرف نمیزنه! آخه زنش دانشجو پرستاریه، واسه همین این ندید پدید، بعد از ازدواج دیگه رو ابرا سیر میکنه!

از اون فرهاد عتیقه که بگذریم، میرسیم به دوتا خواهرای چنرش تر از خودش، فریده و فرشته! فریده دانشجوی حسابداریه و با کوچکتر از خودش اصلا حرف نمیزنه! ... اوه اوه از وقتی هم که دماغشو عمل کرده، دیگه اصلا دخترای فامیلو نمیبینه! اما عجیب به ایمان توجه داره ها! یعنی ایمانو که میبینه گل از گلش میشکفه! ... خاک برسر ترشیده، آخه یکی نیست بهش بگه تو وقتی با من اینطوری رفتار میکنی که من نمیذارم تو خوابم به ایمان برسی!

عتیقه ی بعدی فرشته است. یه سال از من کوچکتره و تقریباً از بقیشون قابل تحمل تره، اما تاکید میکنم نسبت به بقیه خانوادش! چون اونم به تنهایی قابل تحمل نیست. بس که لوس و لوند حرف میزنه و اشتباه نکنم اینم به ایمان نظر داره! ... ای بابا باز این خوددرگیری من شروع شد!

از ماشین پیاده شدیم.

وضع مالیشون خیلی خوب بود. یه خونه ی به این بزرگی تو مرکز شهر رشت داشتن و خود عمو یه سانتافه و فرهادم یه پرشیا داشت. خب اینا یعنی وضعشون خوبه دیگه.

عمو ارسطو خودش اومد تو حیاط استقبالمون.

با اینکه عموم بود اما هیچ حسی بهش نداشتم. نمیدونم چطوریه که اونقدر عمو احمد رو دوست داشتم ولی عمو ارسطو رو اصلا!

فقط باهاش دست دادم و خیلی معمولی سلام و احوالپرسی کردیم. اصلا انگار نه انگار شش ماهه همو ندیدیم!

منتظر نموندم حال و احوال پرسیشو با بقیه بینم. رفتم از پشت ماشینش کوله پشتیمو برداشتم و برای اینکه سرگرم شم و نرم تو جمع اونا، دونه دونه ساکارو بیرون آوردم.

همون موقع مامان اینا هم رسیدن.

رفتم پیششون. دوست داشتم دوباره خانم روشنارو بینم.

با خستگی از ماشین پیاده شدن. یه خانم قد متوسط، تقریباً تو قد و قواره ی مامان بود. یکم تپلی و چهره ی سفید و مهربونی داشت.

با هم دست دادیم و بهش خوش آمد گفتم.

یه لبخند خوشگل زد که لپش چال افتاد. آخی چقدر ناز بود! دوست داشتم انگشتمو بکنم تو چال لپش. اصلا یکی از دغدغه هام بود ببینم که تا کجا چال داره؟

خانم روشنا- آویده جان مامان کلی از شیطنت هات برامون تعریف کرد و مارو خندوند.

ای مامان بی آبروم کردی رفت!

از رو اجبار لبخندی زدم و گفتم: مامان لطف داره!

عمو ارسطو که کلا غریب پرست بود، با دیدن خانم و آقای روشنا فوری خودشو رسوند بهمون و یه سلام و احوالپرسی گرم باهاشون کرد و برای خودشیرینی بیشتر، زودتر تعارفشون کرد برن بالا.

ساختمون اصلی که دسته کمی از ویلا نداشت، وسط حیاط بود.

یه ساختمون قدیمی اما شیک. کل نماش مرمر بود. چند تا پله میخورد میرفت رو ایون و که در ورودی بزرگ قهوه ای رنگ اونجا بود و از سمت راست در، پله پیچی میخورد میرفت طبقه ی بالا. بالا هم یه ایون کوچیک و خوشگل داشت. البته این پله ها جنبه ی نما داشت و از داخل هم راه داشت به طبقه ی بالا.

دیگه ببخشید اگه توصیف کردنم بد بود.

عمو در رو باز کرد و کنار رفت تا ما یعنی بیشتر خانواده ی روشنا برن داخل.

من و ایمان آخر از همه ایستاده بودیم. به سمتش کج شدم و گفتم: ببین چقدر غریب پرستن!

سری به تایید تکون داد ولی هیچی نگفت.

رفتیم تو.

زن عمو اومد باهامون سلام علیک کرد. جوری تو قیافه بود که انگار مال باباشو خوردیم! خدایش اگه بخاطر عمو احمد و زنش نبود، صدسال دیگه حاضر نبودم یه شب تا صبح اینجا سر کنم.

زن عمو شیرین هم دل خوشی از اینا نداشت و فقط چون خونه ی اینا از خونه ی مادر بزرگ دور بود و میتونستیم با خیال راحت به دور از چشم مادر بزرگ و عمه ها ترتیب جشن و سورپرایز شدنشون رو بدیم، سکوت کرده بود و هیچی نمیگفت!

کنارش نشستیم و آروم زیر لب گفتم: تورو خدا رفتاراشونو نگاه! انگار نه انگار ما فامیلیم! با خانم و آقای روشنا بیشتر گرم گرفتن.

زن عمو شیرین سری به تاسف تکون داد و آروم گفت: بخاطر احمد نبود بلد بودم چطوری حالشونو بگیرم!

من با همو حالت قبلی گفتم: حیف که مهمونیم! ... راستی ببین بچه ها اصلا بیرون نیومدن!

زن عمو شیرین - به درک! حالا کی آرزو دیدن ریخت نحسشون رو داره؟! چنڈشا!
 مامان برای اینکه جلوی خانواده ی روشنا حفظ آبرو کنه و بهشون بفهمونه ما فامیلیم، نه دشمن! با یه لبخند
 کشیده و مصنوعی رو به زن عمو ارسطو گفت: گلرخ جان، بچه ها خوابن؟
 زن عمو هم یه لبخند الکی زد و گفت: آره! ما عادت داریم زود بخوابیم که پوستمون خراب نشه!
 باز خداروشکر به فکر پوستت هستی که اینطوری لک و لوکه! ... والا ننه بزرگ من اگه انقدری که تو خرج
 پوستت و دماغ و قیافت کردی، خرج خودش میکرد، الان سلنا گومز باید پیشش لونگ مینداخت! ... در عجبم
 پوست تو چرا خوب نمیشه! ... ببین از اولش چی بوده که بعد این همه دوا درمون، تازه شده مثل صورت
 مادر بزرگ!

عمو رو به خانواده ی روشنا گفت: خسته ی سفرید، بفرمایید طبقه ی بالا براتون اتاق آماده کنم!
 ما هم که مداد! ... اصلا حسابمون نکرد!
 خانم روشنا یه تشکری کرد و به شوهرش خیره شد. آقای روشنا بلند شد و رو به عمو گفت: ممنون!
 خانم روشنا هم به تبعیت از شوهرش بلند شد.
 آقای روشنا رو به بابا گفت: شما نمیخوابید؟
 بابا - حالا شما بفرمایید استراحت کنید. ما هم میایم میخوابیم!
 آقای روشنا - پس شب بخیر همگی!
 خانم روشنا - شبتون بخیر.
 ماهم شب بخیر گفتیم. اونا با عمو رفتن بالا.
 زن عمو گلرخ هم رفت سمت آشپزخونه.
 رو به بابا گفتیم: من خوابم میاد، ما کجا میخوابیم؟
 بابا - صبر کن یه جا میخوابیم دیگه!
 با حرص به پشتی صندلی تکه دادم.
 حوصله ی آنالیز کردن خونه رو نداشتم ولی در کل خوب بود.
 عمو اومد پایین. از قصد یه خمیازه ی بلند کشیدم و که عمو دید و گفت: آویده برو بالا بخواب دیگه اگه خوابت
 میاد!

وای مرسی از این همه محبت! له شدم زیر بار محبتت عمویی!

سری تکنون دادم و گفتم: دقیقا کجا؟

عمو- کنار اتاق فرشته خالیه!

-مرسی!

از جام بلند شدم که زن عمو هم سریع بلند شد و گفت: شرمنده منم خوابم میاد! شبتون بخیر.

ساک دستیشو برداشت و رفت سمت پله ها. تابلو بود اصلا حوصله ی این عمو و زن عمورو نداره.

منم کوله مو برداشتم و با هم رفتیم بالا، اتاقی که عمو گفته بود.

یه اتاق ۱۲ متری که کفش فرش بود و یه گوشش یه میز آرایش و آینه بود و اونطرفش هم یه کمد دیواری که درش نیمه باز بود.

گمانم اتاق خواب مهمون بود چون تقریبا خالی بود.

لباسامو با یه تیشرت و شلوار راحتی عوض کردم. زن عمو هم همینطور.

از لای در کمد دیواری دیدم چند دست رختخواب تو کمد هست، در رو باز کردم و برای خودمون جا پهن کردیم.

انقدر خسته بودیم که بعد از فقط نیم ساعت غیبت کردن، خوابیدیم!

تا ساعت ۵ غروب کار چیدمان سالن تموم شد. زن عمو گلرخ چون زیاد از این مهمونی ها میگرفت، با تغییر دکوراسیون سالن مخالفت نکرد و خودشم کمک کرد.

مبلمان که دورتا دور سالن چیده شد و چند دست میز و صندلی اجاره ای هم گرفته بودیم و دور چیدیم. وسط سالن رو واسه رقص خالی گذاشتیم. سالن مثل تالار خوشگل و شیک شده بود.

قرار بود به مادر بزرگ و عمه ها نگیم مهمونی واسه چیه و فقط میدونستن یه دورهمیه!

بعد از کار به نوبت رفتیم دوش گرفتیم و بعدش حاضر شدیم.

همون لباسی که عمواینا برام سوغاتی آورده بودن رو پوشیدم. موهامو دم اسبی بالا بستم و جلوشم یه وری ریختم رو صورتم. یه آرایش ملایم کردم. با آرایش در حد آراستگی موافقم نه اینکه خودمو خفه کنم.

زن عمو شیرین یه پیراهن ماکسی مشکی پوشیده بود که تقریبا از تپلی بودنش کم میکرد.

موهامش با یه کلیپس ساده جمع کرده بود دور سرش و با یه تل خوشگل، کلی تو دل برو شده بود.

پریدم بوسش کردم.

با خنده گفت: چیکار میکنی دیوانه؟!

منم با خنده گفتم: زن عمو یه دونه ای! خیلی خوشگل و خواستنی شدی.

قری به گردنش داد و گفت: ایش! برو اونور مگه خودت خواهر و مادر نداری؟

دیگه کم کم همه آماده شدیم و رفتیم پایین.

فریده و فرشته و زن عمو و عروسشون دیگه خودشونو خفه کرده بودن! آدم از هرچی آرایش زده میشد!

رو یکی از مبلها نشستیم. خانم روشنا هم اومد و کنارم نشست و با لبخند گفت: چقدر خوشگل شدی خانمی!

کیلو کیلو قند تو دلم آب شد. همچین ذوق کردم که دوست داشتم بپریم و بپاشیم.

مامان حق داشت میگفت آدمای خوبین! اصلا همینطور موج مثبت میدی به آدم.

نیش بازمو با ناز جمع کردم و مثلاً با حیا و خجالت گفتم: ممنونم.

خانم روشنا- اشتباه نکنم، رابطه ی خوبی با خانواده ی عموت نداری؟

بیا اینم فهمید!

لبمو گزیدم و گفتم: آره تقریباً!

خانم روشنا- اشکال نداره! خودتو ناراحت نکن و سعی کن خوش باشی!

نمیگفت هم خوش بودم، اصلاً اینا کی هستن که بخوان حال خوش منو ناخوش کنن؟!

با لبخند گفتم: آره بابا حواسم هست!

خانم روشنا بلند خندید!

وا؟ مگه من چی گفتم؟!

یه دسته از مهمونا اومدن. قرار بود عمو احمد و خانمش بالا بمونن تا مادر بزرگ و عمه ها بیان و بعد بیان پایین

سورپرایزشون کنن.

یه ببخشیدی گفتم و از کنار خانم روشنا بلند شدم و سمت مهمونها رفتم. خانواده پسرعموی بابام بودن. یه دختر

هم سن و سال من داشتن و یه پسر هم سن و سال ایمان. به چشم برادری خیلی هم جیگر بود ولی اخلاق

صفر! سلام کردن هم بلد نبود بی نزاکت!

از اونجایی که با دخترشون-سپیده- یه دوستی کوچولو داشتم، به استقبالشون رفتم. سپیده که نه تقریباً کل

خانوادش از دیدن ما تعجب کردن، چون فکر میکردن یه مهمونی معمولیه و ما هم بیکار نیستیم واسه یه

مهمونی معمولی بیایم شمال.

باهاشون سلام و احوالپرسی کردیم. بقیه رفتن نشستن و سپیده با کنجکاوی گفت: وای آویده از دیدنت خیلی خوشحال و در عین حال متعجبم! تو اینجا چه کار میکنی؟

-وا سپیده جون من برادرزاده ی آقا ارسطو هستم دیگه، یادت نیست؟! با صدای بلند خندید و یکی زد تو پشتم که نزدیک بود پرت شم جلو. از همین رفتارهای وحشیانش بدم میاد که میگم یه دوستی کوچولو داریم دیگه وگرنه اگه دوستیمون صمیمی بود تا الان ناقص بودم از دست این خرس گنده!

یه نگاهی بهش انداختم. نه خرس گنده نبود طفلی.

سپیده- بی شوخی چه خبره اینجا؟

نگاهی بهش انداختم و با چشم غره گفتم: سلامتی خبری نیست! ما آخر هفته با دوست بابام میخواستیم بیایم شمال که عمو هم مهمونی میخواست بگیره و این شد که میبینی! سپیده لپ نداشتمو کشید و گفت: من برم یه سلام و علیکی با بقیه بکنم میام بیشت! -برو بسلامت!

رفت.

تو کل خانواده و فامیل بابا، بعد از عمو احمد و خانمش، سپیده رو دوست داشتم. دختر پاک و بی ادعایی بود. خودش بود! برخلاف خیلی های دیگه ادا در نمیآورد تا دلبری کنه! ... یه دوری تو خونه زد و با همه حتی خانم و آقای روشنا، گرم سلام و احوالپرسی کرد. روابط عمومی خوبی داشت.

داشتم میرفتم بشینم که سپیده برگشت پیشم و باهم رفتیم یه جایی نشستیم و گرم صحبت شدیم.

سپیده تازه دانشگاه رشته ی دندان پزشکی قبول شده بود ولی اصلا اهل کلاس گذاشتن نبود.

کلی از رشتش و سختی کار صحبت کرد. کلا صحبتامون راجع به درس بود فقط! منم از افتخارات پیچوندن امتحانام براش تعریف کردم که باعث شد باز بخنده و اونطوری وحشیانه بزنه پشتم.

اینبار کمی به جلو خم شدم، برگشتم و چپ چپ نگاهش کردم. از خنده قرمز شده بود. دستشو جلو آورد و با خنده گفت: ببخشید!

خاک تو سرت! داشتم بهت امیدوار میشدم بگیرمت واسه داداشم، حیف که دم آخری خودتو نشون دادی!

کم کم بقیه مهمون ها اومدن و ساعت نزدیکای ۹ بود که عمو ارسطو و بابا داشتن با هم پیچ میگردن. بعد عمو سریع رفت بیرون و بابا هم رفت پیش ماما. بازم مشغول پیچ بودن که از روی فضولی رفتم پیششون! اصلا انگار نه انگار یکی به جمعشون اضافه شد. همینطور بی توجه به من، بابا داشت حرف میزد: ...اومدن، برو به احمداینا بگو!

مامانم منو کنار زد و رفت بالا. بابا هم رفت تو حیاط.

اونا که حسابم نکردن اما حدس زدم مادر بزرگ اینا اومدن. هرچند برام اصلا اهمیتی نداشتن اما دیگه جلوی غریبه ها باید حفظ آبرو میکردم. منم رفتم حیاط.

مادر بزرگ که پیرزن تپل و قد کوتاهی بود، عصا زنان داشت میومد سمت ساختمون، پشت سرشم عمه اکرم - عمه بزرگم - که حسابی شیک و پیک کرده بود و با آرایش خودشو خفه کرده بود با شوهر چاق کچلش میومدن. کمی عقب تر هم دختراشون شادی و شراره، دوقلوهای ۲۰ ساله ی لوس و زشت و دماغ عملیشون با کلی قر و فر داشتن میومدن.

پایین ساختمون که رسیدن، بابا و عمو ارسطو جلو رفتن و باهاشون سلام و احوالپرسی کردن. بابا پیشونی مادرشو بوسید. طفلی چقدر ذوق داشت از دیدن مادرش.

مادر بزرگ هم یه لبخند شاد رو لباس بود.

از پله ها که بالا اومدن ناچاری باهاشون سلام و احوالپرسی کردم و همدیگه رو رو هوا بوسیدیم. کنار رفتم تا داخل شن، بعدشم خودم رفتم تو.

مادر بزرگ اینا با همه سلام و احوالپرسی کردند و بعد از تعویض لباس یه جایی نشستن.

چند دقیقه بعد هم عمه اعظم - عمه ی کوچکم - با شوهرش اومدن.

خب حالا دیگه رسماً موقع سورپرایز بود.

عمو ارسطو پایین پله ها که یه جورایی ته سالن بود ایستاد. طوری که همه بهش دید داشتن.

عمو ارسطو - خب خانمها و آقایون، عزیزان به من توجه کنید!

اوه چه باکلاس! مثل این فیلم خارجیا! عمومون انقدر باکلاس بود و ما خبر نداشتیم؟

چشم گردوندم عکس العمل ها رو ببینم که چشمم خورد به آقای روشنا که کنار خانمش، اون سمت سالن روبروی من بودند و داشت با لبخند به من نگاه میکرد.

وای خاک تو سرت مردیکه! خجالت بکش من جای دخترتم، چشماتو ببند، حالا خوبه زنت کنارت!

نمیدونم چی تو گوش خانمش گفت که اونم با لبخند به طرفم برگشت و سر تگون داد و دوباره به طرف شوهرش برگشت.

خاک بر سرم، اینا چشونه؟!

نگاهمو ازشون گرفتم و به عمو نگاه کردم.

عمو ارسطو- اینجا جمع شدیم تا برگشت کسی که مدتها ازمون دور بود رو جشن بگیریم!

بعد رو کرد به مادر بزرگ و گفت: مادر بیا که عزیزت برگشته!

همون موقع عمو احمد و خانمش از پله اومدن پایین! وای رسما مثل فیلم شده بود!

همه از دیدن عمواینا خوشحال شدن.

یدفعه جوگیر شدم و با ذوق شروع کردم دست زدن!

چند نفری با تعجب به طرفم برگشتن و بهم نگاه کردن! خیلی ضایع بود که تو اون سکوت یدفعه دست زده بودم ولی کاری بود که شده!

آروم دستامو پایین آوردم و خودمو زدم به کوچه ی علی چپ!

عمو احمد با دیدن مادرش دیگه بقیه پله هارو بدو بدو اومد پایین و به طرفش رفت و بغلش کرد.

ای جان فیلم هندی شده بود! همه رفته بودن تو حس!

دستمال کاغذی رو از میز کناریم برداشتم و به سپیده که بغلم نشسته بود تعارف کردم و گفتم: بیا گلم اشکاتو پاک کن!

سپیده دستمو پس زد و با خنده گفت: گمشو دیوونه!

خلاصه کنم داستان، نیم ساعت به هندی بازی و بغل و بوس و تف مالی بین عمو احمد و خانمش با اقوام گذشت.

بعد کم کم رضایت دادن و عمو مثل بچه ها جفت مادرش نشست.

خداروشکر عقل فرهاد رسید و یه موسیقی شاد گذاشت تا جمع از مجلس گریه و زاری در بیاد و یکم فضا شاد بشه!

چندتا آهنگ اول بی هدف گذشت. همه مشغول حرف زدن بودن. منم بدجوری قرم آمده بود. اما خب زشت بود شروع کننده ی مجلس باشم.

آهنگ بعدی که پخش شد، فرهاد و زنش دست به دست او مدن وسط و شروع کردن رقصیدن. آهنگ تند و شاد بود! اما نمیدونم چرا زن فرهاد انقدر با ناز و آروم میرقصید؟! ... بدتر از من معلوم بود ناز نداره و فقط داره اداشو در میاره!

اون آهنگو تنهایی رقصیدن اما از آهنگای بعدی کم کم جوونا ریختن وسط. من و سپیده هم رفتیم و حسابی انرژیمون رو تخلیه کردیم.

بعد از رقص، شام خوردیم و بعدش دیگه مهمونی تموم شد.

قرار بود ماهم شب بریم خونه ی مادر بزرگ. خوشحال بودم، بهتر از موندن تو خونه ی عمو اینا بود! وسایلمون رو جمع کردیم و سوار ماشین شدیم.

پیش به سوی روستای سرسبز مون!

وقتی رسیدیم تازه یادم اومد زمستونه و خبری از سرسبزی نیست!

آی خورد تو ذوقم ... آی کف شدم!

صبح با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم دیدم ظهره!

نیشم باز شد . چقدر خوابیده بودم.

گوشی رو از بغل بالش برداشتم "محمد" بود.

صدامو صاف کردم و جواب دادم.

-سلام عشقم. چه عجب یادی از ما کردی؟!

محمد صداشو نازک کرد و گفت: وای خجالت بکش بی حیا مگه خودت خواهر، مادر نداری؟

-جیگر تو ... اونا جای خود، شما جای خود!

محمد با همون صدا گفت: ایش! خجالتم خوب چیزیه، مردیکه شکم گنده ی هیز!

با این حرفش بلند زدم زیر خنده، بدجور رفته بود تو حس.

-خب کچل چه خبر؟! چه عجب یادی از عاشق دل خستت کردی؟

محمد که شدیداً تو نقشش فرو رفته بود و قصد بیرون اومدن نداشت، با همون صدا گفت: ای خواهر دست رو

دلّم نذار که نامحرمی!

با خنده گفتم: اه جمع کن دیگه خودتو چندش! بگو ببینم چه کار مهمی داشتی که مزاحم شدی؟!

اونم خندید و مثل آدم گفت: مزاحم اون عمته که رفتی ور دلشون و قصد بازگشت نداری! من تاج سرتم! فهمیدی؟!

-بشین بینم! تو کلاه تولدم نیستی چه برسه به تاج سر! ... حالا غرض از مزاحمت رو اعلام کن و بعدش با یه خداحافظی خوشحالمون کن!

محمد- میبینم که رفتی اونور زبونت درازتر شده! برگردی انقدر با کمر بند میزنمت تا سیاه و کبود شی، تا جلو بزرگترت بلبل زبونی نکنی!

-بزن آقا! شما نرنی کی بزنه؟!

با صدای بلند خندید و گفت: دختر به فضولی تو نوبره! دِ همین کارارو میکنی که موندی رو دست مادرت! یکم خانم باش بلکه یه بخت برگشته ای بیاد سراغت! مارو هم از شرت خلاص کنه!

-باز من دخترم میتون ترشی بندازنم! ترشی دخترا طرفدار داره، تو چی؟! پیرمرد شدی رفت! یه نگاه به آینه بنداز، سن بابای منو داری هنوز مثل بچه ها دنبال دختر بازی هستی!

محمد- کی گفته؟ مرد هرچی موهایش جوگندمی تر بشه، تو دل بروتر میشه!

-مگه اینکه خودت خودتو دلداری بدی! حالا دهن باز میکنی یا زیرلفظی میخوای!؟

محمد- آها! ... زنگ زدم به ایمان قشنگه جواب نداد، گفتم زنگ بزنم به آوید مشنگه!

با جیغ گفتم: محمد ...

خندید و گفت: مرض کر شدم! به ایمان بگو بهم زنگ بزنه!

-عمر! بگو غلط کردم تا به ایمان بگم، وگرنه عمرا بتونی بهش دسترسی پیدا کنی!

محمد- به درک! بالاخره که میاد تهران! به خاله اینا سلام برسون. بوس بوس بای بای جیغ جیغو!

دیگه مهلت جیغ و داد زدن رو ازم گرفت و تماس رو قطع کرد.

گوشی رو پرت کردم یه طرف.

هیچکس تو اتاق نبود. از جام بلند شدم و رفتم بیرون.

تو حال هم کسی نبود ... رفتم آشپزخونه! عجیبه اونجا هم هیچکس نبود! ... از پنجره ی آشپزخونه به بیرون نگاه کردم.

اون ته مه های حیاط چند نفر ایستاده بودند و یه دودی هم بلند بود!

یکم دقیق شدم.

حتما دارن کباب میزنن.

توقع داشتم همه بیرون باشن بخاطر همین با شنیدن صدایی که از پشت اسمم رو صدا زد، مثل جن زده ها پریدم و بهش نگاه کردم.

مادربزرگ بود.

با لهجه گیلکی گفت: ترسیدم بچه!

نیشمو باز کردم و گفتم: بله مادربزرگ؟

مادربزرگ- داری چیو نگاه میکنی؟ پاشو سر و روتو بشور الان ناهاره دیگه!

-چشم. امر دیگه؟!

چشم غره ای بهم رفت و رفت سمت یخچال!

میدونستم حوصله ی من رو نداره، خب منم حوصله ی هیچکدومشون رو ندارم! ... این به اون در!

از آشپزخونه بیرون و بعد از دستشویی به حیاط رفتم.

با اینکه زمستون بود اما یه آفتاب ملایمی میزد که از سرما کمی کم کرده بود.

رفتم پیش بقیه.

بابا و عمواحمد و آقای روشنا و ایمان، دور آتش داشتن کباب درست میکردن.

مامان و زن عمو و خانم روشنا هم کمی اونورتر، روی زیرانداز نشسته بودند و همه خوش و خوشحال بودن.

-سلام بر همه!

به طرفم برگشتن و جواب سلامم رو دادن.

خانم روشنا هم با همون لبخند عاشق کشش، جای خالی کنار خودش رو نشون داد و گفت: بیا اینجا عزیزم!

منم یه لبخند ملیح زدم و رفتم کنارش نشستم.

خیلی خانم مهربونی بود ولی مهربونیش مشکوک میزد! ... یعنی تجربه ثابت کرده بود هر خانمی بهم محبت

داشت، یه هفته بعد خبر میرسید ازم خواستگاری کرده!

اه از این فکر لجم گرفت و با حرص به خانم روشنا نگاه کردم.

زن عمو متوجه ی نگاهم شد و با خنده گفت: آویده بیا بریم تا غذا حاضر شه یه دوری بزنیم.

از خدا خواسته گفتم: باشه.

زن عمو رو به عمو احمد گفت: احمد تو هم میای؟!

عمو- خانمی اگه بگم نه، ناراحت میشی؟!
 اه این عمو هم اصلا مراعات بزرگترارو نمیکنه ها! حالمو بهم زد با این عشقولانه بازیاش!
 زن عمو- نه عزیزم واسه چی؟ خودمون میریم.
 بیا! زن از شوهرش بدتر! ... بابا اینجا خانواده نشسته!
 عمو- ایمان جان تو باهاشون میری یه مرد همراهشون باشه؟!
 ایمان سری تگون داد و گفت : چشم.
 رفتیم تو خونه پالتوهامونو برداشتیم و رفتیم یه چرخى تو روستا زدیم.
 شمال حتی تو زمستون هم خوشگل بود.
 زن عمو با اینکه اهل شمال نبود ولی عاشق زادگاه شوهرش بود ... کلا زن و شوهری زیادی عاشق بودن و
 حال آدمو بهم میزدن!
 بعد از ناهار دسته جمعی بعلاوه ی خانواده عمه ها ،رفتیم دریا و آخر شبم به تهران برگشتیم.
 ساعت ۴صبح رسیدیم تهران و بدون توجه به بقیه، مثل جنازه رو تختم پخش شدم.
 صبح که گوشیم زنگ خورد، گریم گرفته بود. آخه همش ۳ ساعت تونستم بخوابم.
 با حال زار بلند شدم. لباس پوشیدم و رفتم بیرون.
 بنده خدا ایمان از منم بدتر بود. چشماش قرمز شده بود!
 چشمای منم از بی خوابی میسوخت.
 گرسنه نبودم و ایمان هم چیزی نخورد و باهم بیرون رفتیم.
 خوش بحال مامان و بابا که امروز تا ساعت ۱۰ مرخصی داشتن.
 تا برسم مدرسه تو راه یه چرت زدم.
 جلوی مدرسه یه خداحافظی زیر لبی گفتم و پیاده شدم.
 معمولاً شنبه ها همه کسلن ولی هیچکس مثل من نبود.
 بدون توجه به کسی روی یکی از نیمکت ها ی حیاط نشستم.
 يدفعه یکی محکم خودشو کوبوند بهم و نشست کنارم.
 با حرص برگشتم و به بیتای شاد و سرخوش نگاه کردم.
 دستشو انداخت دور گردنم و گفت: چطوری؟ شمال خوش گذشت؟

-آره تا چشمت در بیاد، خیلی خوش گذشت! اصلا عالی بود.

بیتا پشت چشمی نازک کرد و گفت: عوضی تو که میدونی من عاشق شمالم، حالا هی دل بسوزون!

لبخند خبیثی زدم و گفتم: خب با یه شمالی ازدواج کن!

محکم زد به بازومو گفت: یه بار واسه ازدواج تصمیم گرفتم واسه حداقل هفت سال آینده بسته!

خندیدم و گفتم: خب شرمنده، من راه دیگه ای واسه رسیدن به عشقت سراغ ندارم.

بیتا- خاک بر سرت، بس که احمقی! راه دیگش اینکه دانشگاه شمال قبول شم.

-آها الان مامان و بابات میذارن تو بری شهرستان!

بیتا- حالا تا اونموقع! ... خب تعریف کن چطوری گذشت؟

-عالی ... شب رفتیم خونه ی عموم. فرداش مثل اسب کار کردم تا خونه رو واسه مهمونی آماده کنیم. شب

مهمونی کلی رقصیدم ... موقع خواب رفتیم خونه ی مادر بزرگه، غروب روز بعد گله ای رفتیم دریا و بعدش

تهران!

بیتا با اخم گفت: کثافت مگه داری گزارش کار میدی؟ مثل آدم تعریف کن دیگه!

با بی حالی سرم رو گذاشتم رو شونش و گفتم: بیتایی گیر نده دیگه! به خدا انقدر بی خوابی دارم که چشمام

میسوزه! بعدا مفصل تعریف میکنم.

بیتا- باشه بابا گریه نکن حالا!

چشمامو تو حیاط گردوندم. یه عده از بچه های کلاسمون مثل لونه زنبور یه جا جمع شده بودند.

-بیتایی؟

بیتا- هوم؟

-اونجا چه خبره؟

با دست به بچه ها اشاره کردم.

بیتا ذوق زده پرید که باعث شد سرم از روشونش پرت شه بالا.

-ای درد نگیری وحشی، چته؟

دستشو انداخت دور گردنم و گفت: ببخشید آجی.

دوباره لحنش شاد شد و گفت: فرناز پرید.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: جون من؟! ... کی ؟ ... با کی؟

خندید و گفت: همین دیروز عقدش بود، با پسرخالش!

دوباره سرمو گذاشتم رو شونه ی بیتا و گفتم: بسلامتی! ایشالا خوشبخت بشه ولی حیف شد، میخوامم بگیرمش واسه داداشم!

بیتا زد تو سرم و با اعتراض گفت: اه خفه شو دیگه آوید ... یه داداش داری، خفه کردی خودتو باهاش! بابا منم داداش دارما! تا حالا شنیدی اصلا اسمشو بیارم؟

خندیدم و گفتم: باشه بابا ترش نکن! تورو میگرم واسش!

دوباره زد تو سرم و خندید.

بلند شدم و گفتم: سره ها! طبل نیست! حالا کاری کن نگیریمت بترشی!

صدای خندش بلند شد.

زنگ خورد و مجبور بودیم بریم سر صف.

با همه سلام و احوالپرسی کردم و به فرناز که رسیدم، بهش تبریک گفتم.

عزیزم ... حسابی خوشحال بود!

بعد مدرسه، با معین، بیتا رو رسوندیم و وقتی بیتا رفت، از معین پرسیدم: مهمونی رفتی؟!

انگار حرف خنده داری زده باشم یکدفعه زد زیر خنده و گفت: آره جات خالی.

با تعجب گفتم: به چی میخندی؟!

معین - آخه نمیدونی چی بود که؟! ... خواستگار پیدا کردم!

اینبار منم خندیدم.

این پسر کمپانی اعتماد به نفس بود!

معین - به چی میخندی؟ ... به خدا راست میگم، دختره با کلی قر و فر اومده میگه میشه باهم آشنا بشیم؟ ... منو میگی؟! کپ کردم و با ترس گفتم: منظورتون چیه؟! ... گفت وای تو چه جیگری پسر ... بهنام نبود، خورده بودنم! ... نمیدونی که!

با صدای بلند خندیدم و گفتم: تا تو باشی از این مهمونی ها نری!

معین - آدم همراه داشته باشه که اینطوری نمیشه! مثلاً کسی کاری به کار بهنام نداشت!

جوابشو ندادم.

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: دیگه نمیروم.

رسیدیم و با یه خداحافظی پیاده شدم.

عمو اینا بعد از شمال، رفتن اصفهان یه سر به خانواده ی زن عمو هم زدن و بعد از اینکه توی تهران یه آپارتمان مبله برای ماه بعد کرایه کردن، دیروز پرواز داشتند تا ماه دیگه که عیده و برای همیشه برگردن. با بیتا از مدرسه زدیم بیرون، به جایی که همیشه معین میاستاد نگاه کردم. با یه مرد هیکلی ایستاده بود و مشغول صحبت بودند. بیتا- آویده من امروز هوس پفک کردم. بیا بجای چای پفک بگیریم. -باشه.

بیتا- هی آوید، کیه بغل معین ایستاده؟
شونه ای بالا انداختم و گفتم: گمانم همون دوستش بهناممه!
بیتا- وای آوید یعنی دوتایی اومدن دنبالمون؟ نذرندمون!
-نترس! نه بابای تو آدم پولدار و مهمیه نه بابای من! بدزدنمون به کاهدون زدن! خیالت راحت!
بیتا- از کجا معلوم؟! شاید بابات اطلاعاتی باشه؟!
خنیدم و گفتم: این اواخر فیلم زیاد دیدی؟
اونم خندید و گفت: کم نه!
-همونه پس!

بیتا- بریم پفک بگیریم یا نه؟ شاید پسره هم بخواب با معین بیاد.
-نه ... آره شاید بخواد بیاد زشته جلوش پفک بگیریم مثل بچه ها!
بیتا خندید و گفت: یادته اونروز معین دست کرد و از پفکت برداشت؟
منم با یادآوری اونروز، خندم گرفت و گفتم: آره بچه پررو!
بیتا سقلمه ای بهم زد و گفت: من که میگم معین قصدش فراتر از دوستی سادست! اصلا از طرز نگاه کردنش به تو معلومه خره!

شونه ای بالا انداختم و گفتم: قصد اون مهم نیست! مهم اینکه من رو نمیدم!
بیتا- اون روزم میبینمت آوید خانم!
نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم: برو بابا!

رسیدیم به معین.

درست حدس زده بودم، پسر همن بهنام بود. از رو آشنایی که داشتیم یکم گرمتر از دوتا غریبه سلام و علیک کردیم و معین گفت: آویده خانم، بهنام هم باهامون تا یه جایی میاد ...

بهنام حرفشو ادامه داد و گفت: البته اگه اشکالی نداره؟

-نبابا این چه حرفیه؟ ماشین من نیست که! بفرمایید!

بهنام جلو نشست و من و بیتا هم پشت.

بهنام و معین باهم راجع به کار حرف میزدند و من و بیتا هم هرچی بیشتر گوش میکردیم، کمتر از اصطلاحاتشون سر در میاوردیم.

بیتا که پیاده شد، یکم بعد بهنام هم پیاده شد.

با اینکه قبلا خیلی ازش خوشم میومد و حسابی راجع بهش هیز بازی در میاوردم، اما الان که معین گفته بود نامزد داره، آدم شدم و جز یه نگاه معمولی، دیگه هیچی نبود!

-معین؟

معین از تو آینه نگاهم کرد و گفت: جانم؟!

یکم جا خوردم و یه جورایی یادآوری حرف بیتا نگرانم کرد اما خودمو جمع کردم و گفتم: با بهنام خیلی صمیمی هستی؟

معین - خیلی نه! ولی خب یکی از دوستای نزدیکمه دیگه! چطور؟

-همینطوری محض فضولی.

خندید و گفت: حالا من یه چیزی بپرسم؟

سری تکون دادم و گفتم: آره بپرس.

نگاه گذرایی بهم انداخت و گفت: تاحال دوست پسر داشتی؟

یکم از حرفش جا خوردم. به اون چه؟! ... اما خب شاید اونم محض فضولی پرسیده!

معین - نمیخوای بگی؟!

-چرا! ... آره داشتم وقتی دوم راهنمایی بودم ...!

معین - جالب شد، چقدر زود شروع کردی؟!

با یادآوری اون دوستیه احمقانه، یاد اونروزها افتادم و لبخند تلخی ناخودآگاه صورتمو پرکرد و گفتم: آره!

دوباره یه نگاه بهم انداخت و گفت: ناراحتت کردم؟ ... دوست نداری ادامه نده!
-مگه ادامه هم داره؟

معین - گفتم شاید بخوای تعریف کنی!

-نه نمیخوام. دوران مزخرفی بود. نمیخوام مرورش کنم.

معین - باشه ولی اگه یه روز خواستی واسه کسی تعریف کنی، من مشتاقم.

با شیطنت گفتم: نه تو معینی.

خندید و گفت: از همین روحیت خوشم میاد.

-مرسی.

کمی جلوتر نگه داشت و بعد از خداحافظی پیاده شدم.

براش دست تگون دادم و وارد کوچه شدم.

خاطرات اونروزها اومد جلوی چشمم...

خیلی سنم کم بود، یه دختر ۱۳ ساله ... سن بلوغ!

تشنه ی محبت و توجه بودم اما اون روزا نه خبری از محبت مامان بود و نه بابا! ایمانم درگیر درس و کنکور بود و اصلا منو نمیدید.

مامان و بابا که کل زندگیشون کار بود و بعد از کارم فقط توجهشون به کنکور ایمان بود.

من تشنه ی محبت بودم و تو اوج بی تجربگی، این محبت رو از یه پسر ۲۰ ساله که سرکوچه ی مدرسه فلاولی داشت، گرفتم ... اسمش بابک بود. قیافه ی معمولی اما مهربونی داشت، بخاطر همین بهش توجه میکردم.

یه پسر لاغر با قد متوسط ... بوره بور بود و چقدر اونموقع بور بودنشو دوست داشتیم.

اولین باری که تنها رفتم مغازش، بهم شماره ی مغازه رو داد. نمیدونستم قبول کنم یا نه اما از اونجایی که چندبار قبل به جز لحن مهربون هیچی دیگه ازش ندیده بودم، قبول کردم.

خوشحال بودم و فکر میکردم با اینکار بزرگ شدم.

اکثرا تنها بودم و فرصت داشتم تلفنی باهاش حرف بزنم.

بهم وعده و وعیدهای قشنگ میداد ... میگفت به سن قانونی که برسم میاد خواستگاریم ... از آینده واسه یه دختر بچه ی ۱۳ ساله حرف میزد و منم با تصور خوشبختی که منتظرمه، قند تو دلم آب میشد.

یک سال و نیم باهم دوست بودیم. درسم افت کرد اما وقتی مامان و بابا اعتراضی نکردن، برای خودمم بی اهمیت شد.

بعد از یک سال و نیم خیال بافی و سرخوشی کاذب، یه روز اتفاقی فهمیدم یکی از همکلاسی های خودم، با بابک دوسته!

از اینکه بابک بهم خیانت کرده، خورد شدم ... این حق من نبود، من از صداقت خالص و بیچگانه، هیچی براش کم نداشتیم. اما مشکل همینجا بود ... من بچه بودم ...! اونقدر بچه که دروغ بودن لحن بابک رو تشخیص نمیدادم.

دوره ی راهنمایی با بدترین وضع روحی ممکن تموم شد. تو خونه تو حضور مامان اینا زیاد جنب و جوش داشتم تا بهم شک نکنن اما شبا با حال خراب میخوابیدم.

مدرسمون که عوض شد، دیگه بابک رو ندیدم. اونم دیگه به خونمون زنگ نزد و این شد پایان یه دوستی احمقانه!

بعد از اون دیگه از اینکه با کسی عاشقانه حرف بزنم، حالم بهم میخورد.
از آدمهای بور بدم اومد.

و هرکسی که بهم پیشنهاد دوستی میداد، انقدر بد حالشو میگرفتم که ازم بدش میومد!
اما معین فرق میکرد. اونم از اول گفت از عشق و عاشق بازی بدش میاد و دوستی ما یه چیز ساده بود. مثل دوستی من و محمد!

لباسامو عوض کردم و بعد از شستن دست و صورتم به آشپزخونه رفتم.
ظرف غذای رو گاز هنوز گرم بود.

برای خودم ماکارونی ریختم و با اشتها خوردم.

گور پدر عشق و عاشقی! عشق واقعی بعد از ازدواجه! پس کو تا ۱۰-۱۲ سال دیگه!
بعد از غذا خوابیدم.

فکر کردن به بابک باعث شده بود تمام مدت، خواب اون روزها رو ببینم. هرچند که همون موقع لذت بخش بود اما بعد از اینکه فهمیدم بابک همش بهم دروغ گفته و اصلا دوستم نداره، دیگه از همه ی خاطره های خوبمونم متنفر شدم.

چشم باز کردم و با یادآوری خوابهای بی ارزش و مزخرفم با حرص گفتم: مردشورتو بیرن!

صدای خنده از بیرون اومد.

خمیازه ای کشیدم و با کنجکاوی از جام بلند شدم. حدس می‌زدم دوستای ایمان اومده باشن اما صدای آشنایی که گفت: میای حالا؟

فهمیدم محمدخان تشریف آوردن.

ناخودآگاه لبخندی تمام صورتمو پر کرد.

درو باز کردم.

محمد که رو مبیل لم داده بود با دیدنم دستشو دراز کرد و گفت: به این مزاحمم که خونست!

ایمان از تو آشپزخونه نگاهم کرد و گفت: سلام پاشدی؟

-سلام.

رو به محمد گفتم: جا تورو تنگ کردم مگه کچل؟!

خندید و گفت: میدونی چیه آویده؟ اصلا حال میکنم بهم میگی کچل! اصلا موهامو واسه همین کوتاه کردم که تو بهم بگی کچل!

داشت اذیت میکرد وگرنه متنفر بود کسی بهش بگه کچل! بخاطر همین از وقتی موهاشو کوتاه کرد، کلاه میذاشت. بدبخت خود درگیری داشت! آخه چرا مواته سه سانتی میزنی که حالا کلاه بذاری؟

سری تکون دادم و گفتم: باشه کچل جون!

و با خنده به طرف دستشویی رفتم.

تو دستشویی موهامو باز کردم و دوباره بالای سرم بستم. با یکم آب پفشو خوابوندم و رفتم بیرون کنار ایمان نشستم.

محمد هم روبرومون بود.

-خب کچل جون تعریف کن چه عجب از اینورا؟

محمد- تشریف آوردم با ایمان جان بریم خرید.

-خرید چی بسلامتی؟ میخوای زن بگیری و مارو خلاص کنی؟

محمد- نه جوجه، گفته بودم که حالا حالاها دم به تله نمیدم!

ایمان با خنده گفت: آویده هم جوابتو داده بود.

انقدر از حرف زدنش ذوق کردم که برگشتم و رو هوا واسش بوس فرستادم. بعد فوری به طرف محمد برگشتم و ابرو هامو انداختم بالا.

محمد جفت دستاشو آورد بالا و گفت: باشه بابا تسلیم. حالا من میخوام برم خرید واسه عید. ایمان میای یا نه؟ ایمان - آخه الان؟ سه هفته مونده که!

محمد - ای بابا ایمان عین دخترا ناز میکنیا! روزای دیگه وقت نمیکنم.
من به جای ایمان گفتم: راستی چی شده که با دوست دخترات نمیری خرید؟
خندید و گفت: کدومشون؟

کوسنی که تو بغلم بود رو براش پرت کردم و گفتم: خیلی پررویی.
محمد گرفتش و گفت: والا سلیقه هیچکدومشون رو قبول ندارم. بیا ...
با دست به سرش اشاره کرد و ادامه داد: این سلیقه ی یک از اون احمقا ست دیگه! موهامو کوتاه کردم مثل چی پشیمونم.

ایمان سری به تاسف تکون داد و گفت: خب چرا باهاشی؟!
محمد بی تفاوت گفت: نمیدونم الکی! تا حالا بهش فکر نکرده بودما.
-خب دیگه بسه! جلوی دوتا بچه ی چشم و گوش بسته حرفای +۱۸ زن!
هر سه خندیدم .

محمد - ایمان میای یا نه؟ یک کلام!
ایمان شونه ای بالا انداخت و گفت: باشه بابا.
محمد - خیلی خب پاشو لباس عوض کن.
ایمان کوسنی که رو پاش بود رو روی مبل گذاشت و بلند شد و به اتاقش رفت.
محمد - تو هم میای؟

با یاد دفعه ی قبلی که رفته بودیم خرید و من هرچی انتخاب میکردم محمد میگفت نه، اخمی کردم و گفتم:
مثل دفعه ی قبل؟

اونم انگار یاد اون روز افتاد و با خنده گفت: اوهوم.
اوهوم و درد، پسره ی کثافت.

یه کوسن دیگه به طرفش پرت کرد و بلند شدم و گفتم: نوچ! افتخار نمیدم.

محمد- برو بابا دیونه.

به آشپزخونه رفتم و برای خودم چای ریختم و همونجا پشت میزی نشستم.

یکم بعد ایمان آماده شد و دوتایی رفتن.

منم بعد از خوردن چای به اتاقم رفتم و درس خوندم.

کمی تو کتابا سر چرخوندم که صدای زنگ موبایلم از جا پروندم.

به طرفش که طبق معمول پایین تخت بود خیز برداشتم.

بیتا بود. دوباره صاف نشستم و جواب دادم.

-سلام.

بیتا- سلام خوبی؟

-خوبم مرسی. تو چطوری؟

بیتا-آویده دلم برات تنگ میشه.

دیوانه؟ زنگ زدی همینو بگی؟

با خنده گفتم: دل منم برات تنگ میشه عشقم.

بیتا- واسه همین کله خر بازیات و نفهم بازیته که میگم.

-وای مرسی از محبت فراوانت. له شدم دختر.

بیتا هم خندید و گفت: وای آوید میدونی چی شده؟

-وای بیتا نه نمیدونم چی شده؟!

با اعتراض گفت: بیار آدم باش! ما داریم میریم.

با تعجب گفتم: کجا؟

بیتا- امروز مامان گفت قراره خونمونو عوض کنیم. داریم میریم یه منطقه دیگه.

با ناراحتی گفتم: وای بیتا راستی؟

بیتا- آره ... آوید؟

-هوم؟

بیتا- اگه دور شیم هم باهم دوست میمونیم؟

اه چندش انگار داره واسه شوهرش ناز میکنه.

-نه بیتا هرچی بینمون بود و فراموش کن! برو پی زندگیت.
 کمی سکوت کرد و بعد با صدای بلند خندید و گفت: دیوونه!
 دوباره لحنش غمگین شد و گفت: دلم واسه این دیوونه بازیات تنگ میشه.
 -هی یجور رفتار میکنی انگار داری میری خارج از کشور. بابا همین تهرانی دیگه! ... نترس هرجا بری میام خونتونو پیدا میکنم. حالا چرا دارید میرید؟
 بیتا- میخوایم این خونه رو بکوبیم و آپارتمان بسازیم. باید بریم چند تا منطقه پایین تر مستاجری.
 -بسلامتی! خب پس موقتیه؟
 بیتا- کمه کم یک ساله! شاید بیشتر.
 -تو خودشو ناراحت نکن! اصلا میخوای بیای خونه ی ما زندگی کنی؟
 خندید و به شوخی گفت: باشه حتما!
 -فقط به شرطی که به داداشم چشم نداشته باشی.
 جیغ بلند بیتا که گفت: خفه شو!
 باعث شد با صدای بلند بخندم.
 -خب بابا ترش نکن!
 بیتا- حالا خوبه داداشت اصلا اهل زن و اینا نیست.
 -خب تو هم! همچین میگه انگار چندبار دیدتش. تو نمیشناسیش شاید باشه! هان؟
 بیتا- باشه بابا. راسی آوید میای بریم خرید؟
 با یادآوری خرید اونبارمون گفتیم: نه فدات یبار اومدم بسمه!
 بیتا- الان دیگ هیچ خری نیست. بیا دیگه! میخوام به مناسبت روزای آخر باهم بودنمون بستنی مهمونت کنم.
 -آخه دیوانه تو زمستون بستنی؟ تو کی قراره آدم بشی؟
 خندید و گفت: عواقب دوستی با توئه. باشه بابا میریم کافی شاپ هرچی خواستی!
 -آها این شد.
 بیتا- خب دیگه کاری باری؟
 -فدای تو.
 بیتا- خداحافظ.

-خداحافظ.

تماس رو که قطع کردم با مرور حرفهای بیتا دلم گرفت.

یعنی واقعا میخواست بره؟!

بیتا بهترین دوستم بود، هرچند بعد از ماجرای امیر، رابطمون یکم کم رنگ شد اما باز خیلی دوستش داشتم.

ای بابا بیتا که نگفت کی میاد دنبالم؟! اصلا خرید چی؟!

موبایلم رو برداشتم و شماره ش رو گرفتم.

انگار رو تلفن خوابیده بود هنوز یه بوق کامل نخورده، جواب داد: چیه؟!

-چیه و کوفت! دعوت میکنی به خرید و دور دور، نه ساعت مشخص کردی نه مکان!

خندید و گفت: جدی نگفتم؟! باشه حالا قهر نکن! ساعت الان چنده؟!

-چه میدونم تو اتاقم ساعت ندارم.

بیتا-غلط کردی!

-خب باطری نداره!

بیتا- ساعت الان ۶ میتونی یه ربه آماده شی؟

-بیتا هوا تاریکه، بذاریم واسه فردا؟!

بیتا- نه دیگه اذیت نکن! من با داداشم میام. تو هم با ایمان بیا! همتون مهمون من!

-ایمان با پسرخالم رفتن بیرون.

بیتا-اشکال نداره! زنگ بزن اجازه بگیر بیا دیگه! خواهش میکنم؟

-حالا خرید چی داری؟

بیتا- لباس! یعنی واسه مامان و بابام قراره هدیه سالگرد ازدواج بگیریم.

-اوه چه رمانتیک! پس واجب شد بیام. تو که سلیقه نداری، داداشتم قطعا لنگه ی خودته.

بیتا- خفه شو بابا! داداشم تو سلیقه ی خوب رو دست نداره!

-آه؟ خب پس من نیام دیگه!

بیتا- وا؟ چرا؟!

-آخه میگی داداشت سلیقهش عالیه میترسم منو بینه گلوش پیشم گیر کنه!

با صدای بلند خندید و گفت: خاطرخواه زیاد داره!

ای بخشکه شانس! بیا ... اینم پرید!

بیتا با خنده- خب دیگه کم وراجی کن! لباس بپوش تا یه رب دیگه پایین باشه!

-قول نمیدم ولی شاید افتخار دادم. حالا شاید پیام!

بیتا با صدای بلند گفت: کم وراجی کن!

و بعد تماس رو قطع کرد.

روانی! شیطونه میگه نرم حالشو جا بیارما!

اول تصمیم گرفتم به مامان خبر بدم. شماره ی خودش رو گرفتم که طبق معمول خاموش! یعنی چون اعتقادی

به تلفن همراه نداشت، هیچ وقت موبایلش رو شارژ نمیکرد. معمولا یا من یا بابا باید میزدیمش به شارژ.

شماره ی بابا رو گرفتم. جواب نداد.

اونم حتما سرش شلوغه دیگه!

شماره ی ایمان رو گرفتم.

چند تا بوق خورد و ایمان با خنده جواب داد: جانم؟!!

-سلام کجایی؟!!

ایمان - یه لحظه گوشی.

کمی صداسش دورتر شد و گفت: خوبه دیگه؟

صدای خنده ی محمد رو شنیدم بعد دوباره ایمان گفت: بله آویده؟!!

-سلام میگم کجایی؟!!

ایمان - خب با محمد اومدیم خرید دیگه!

-میدونم میگم خرید کجا؟

ایمان - آها پاساژ آریانا چطور؟

-ببین من میخوام با بیتا برم بیرون. گمانم همونطرفا باشه. گفتم خبر بدم.

ایمان - این وقت؟ هوا تاریکه!

-میدونم. داداشش با ماشین مارو میرسونه.

تو دلم گفتم: یعنی امیدوارم ماشین داشته باشه.

ایمان - به مامان اینا خبر دادی؟

-مامان خاموشه بابا جواب نمیده.

ایمان-پس نرو دیگه.

-اه ایمان بیتا اینا منتظرمن.

ایمان- بسه دیگه آوید. تو این ساعت ... تو این شهر بی در و پیکر دوتا دختر تنها برن بیرون؟! گفتم نه!

-ایمان خوبی؟ میگم داداشش مارو میرسونه.

ایمان- خب میرسونه دیگه! مگه کلا همراهتونه؟

-آره دیگه اصلا خودشم ظاهرا کار داره. بیتا اصرار کرد برم آخرین روز بودن باهم باشیم.

ایمان- باشه پس صبر کن تا نیم ساعت دیگه میام خونه خودمم باهاتون پیام.

-دیر میشه ایمان. اصلا میپرسم کجا میریم بهت خبر میدم بیای.

کمی مکث کرد و گفت: باشه پس منتظرم.

تماس رو قطع کردم و سریع آماده شدم. چون واسه این بیرون رفتن های معمولی آرایش نمیکردم، کارم سریع تموم شد.

بیتا اینا اومدن دنبالم.

اولین بار بود داداشش رو میدیدم. تو مایه های خود بیتا بود اما قدش بلندتر و هیكل چهارشونه! تو دیدار اول خیلی هم باشخصیت به نظر میومد، چون با دیدنم همراه بیتا پیاده شد و بعد از سلام و احوالپرسی ازم دعوت کرد بشینم.

نشستم و راه افتادیم.

بیتا به عقب برگشت و یکریز از برنامه ای که واسه مامان و باباش ریخته بود حرف میزد و ذوق میکرد.

منم با لبخند چشمامو ریز کرده بودم و فقط سر تکون میدادم.

داداش بیتا- بیتا جان بالاخره تصمیم گرفتی کجا بریم؟

بیتا از من پرسید: تو چی میگی؟

یاد ایمان افتادم و گفتم: بریم پاساژ آریانا؟

بیتا با تعجب گفت: چطور؟ چیز خاصی مد نظر داری؟

آخه جلبک واسه سالگرد ننه بابای تو من چرا باید چیزی مد نظر داشته باشم؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم که انگار خودش فهمید و لبخند ریزی زد.

بهشون توضیح دادم که ایمان اونجا منتظرمه و فقط به همین شرط اجازه داده باهاشون پیام. اونا هم قبول کردند و به همون پاساژ رفتیم.

بیتا- آوید زنگ بزنی بین داداشت کجاست؟

به ایمان زنگ زدم و گفتم رسیدیم و گفت الان میایم پیشتون.

کمی بعد، محمد و ایمان درحالی که تو دست محمد یه کیسه خرید بود، از دور به سمتومون اومدند. -سلام.

بیتا و برادرش هم به تبعیت از من سلام کردند.

ایمان جلو اومد و با برادر بیتا دست داد و گفت: ایمان هستم. خوشبختم.

جونم داداشم چقدر جنتلمنه و بروز نمیداد.

برادر بیتا هم دستش رو فشار داد و گفت: بردیا هستم.

چه اسم خوشگلی ... پس چرا تا حالا از بیتا نشنیده بودم؟ ... خاک تو سرم همه که مثل من نیستن که جد و آباءشونو کل مدرسه بشناسن!

همشون باهم سلام و احوالپرسی کردند.

بردیا- بیتا جان میخوایید شما و آوید خانم جلو بیافتید ما پشتتون میایم؟

بیتا لبخندی زد و گفت: باشه.

دست همو گرفتم. خیلی علاقه داشتم دستم رو تاب بدم اما بیتا به سختی مقاومت میکرد و مدام میگفت: خاک

بر سرت، ما میشناسیمت میدونیم ناقصی، مردم فکر میکنن اینطوری تیپ زدی، سالمی.

نیشمو بهش نشون میدادم. چند دقیقه ای آرام میگرفتم اما باز میخواستم تکرار کنم که باز بیتا میرفت رو منبر و از خانم بودن و باوقار بودن حرف میزد.

جلوی یه لباس فروشی زنونه ایستادیم. چند تا لباس ماکسی خوشگل تو ویتترین بود.

بیتا- آوید اون سفیده چطوره؟

-واسه کی؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت: واسه بردیا ... خب واسه مامانم دیگه. آخه تو کلت چی هست واقعا؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: همون چیزی که تو کله ی تو نیست! ... مغز!

بیتا- خب دیگه ببند. چطوره حالا؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: مگه عروسپیشه؟ سفید چیه؟! ماما من همیشه لباس مجلسی تیره میپوشه. تایید کرد و دوباره راه افتادیم.

جلوی یه مغازه کیف و کفش فروشی ایستادیم.

بیتا با ذوق یه کفش مجلسی مشکی با پاشنه طلایی نشونم داد و گفت: ببین چقدر شیکه! بنظرت چطوره؟ با اینکه میدونستم واسه مامانش میخواد ولی یکدفعه از دهنم در رفت: واسه کی؟

باز همونطوری نگاهم کرد و گفت: واسه بابام. نظرت چیه؟!

-نه بابا بابات قدش بلنده، بعد فکر نکنم اینا سایز بزرگ داشته باشه.

چشماشو گرد کرد و گفت: آوید تو پاساژ نبودیم کلتو میکنم.

بعد رفت داخل مغازه و منم شاد و سرخوش از جواب دندان شکنم، ریز خندیدم.

ایمان-آویده چی شد؟

برگشتم.

-هوم؟! ... اوهوم ... بریم تو بیتا یه چیزی پسندیده.

۴۳تایی داخل شدیم. فروشنده یه پسر جوون بود که به شدت لزج بود. یعنی قیافش آدمو یاد ... آخه چی بگم از این هیکل باریک و بلند و این ابروهای شیطونی و این دماغ عملی و لبای براق؟! ... دوست داشتم تو صورتش بالا بیارم ... اه اه اه!

قیافه ی بردیا و محمدم از دیدن پسره تو هم جمع شده بود. انگار اونا هم چندششون شده بود.

اما بیتا در حال واریسی کفش و ایمانم اونطرف تو بحر کلاهای شیک مردونه بود.

انقدر کلاه دوست داشتم که با ذوق به طرفش رفتم.

-وای خیلی خوشگله ایمان. یکی بردار.

ایمان متوجه ی نگاه من شد و با لبخند گفت: نبابا من اهل کلاه نیستم که!

-حالا یکی رو سرت بذار!

محمد هم به سمتمون اومد. قبل از اینکه ایمان کلاهی انتخاب کنه، محمد یه کلاه شاپوی چهارخونه دار کرم-

مشکی خیلی خوشگل انتخاب کرد و گذاشت رو سر ایمان و گفت: دختر بودم خودمو میبستم بهت!

بعد هم خندید.

ایمان هم با خنده رو به من گفت: چطوره؟!

-عالی شدی ایمان! تورو خدا بگیرش.

محمد- عیدی من! اگه خوشت اومده.

ایمان کلاه رو از رو سرش برداشت و گفت: من که اصلا اهلش ...

محمد پرید وسط حرفشو گفت: آدم عیدی رو رد نمیکنه!

بعد بدون توجه به ما رفت سمت فروشنده.

ایمان دوباره کلاه رو روی سرش گذاشت و تو آینه خودشو برانداز کرد.

به قول محمد جیگر شده بود.

به طرف بیتا اینا برگشتم. بردیا با لبخند و بیتا با یه حالت خاص به ایمان خیره شده بود. نمیدونم اسم این مدل

نگاهش چی بود اما انگار ازش خوشش اومده بود.

اوناهم یه کیف و کفش ست مجلسی برای مامانشون خریدند.

نمیدونم چرا بیتا رفتارش یدفعه تغییر کرد، یعنی یه حالت منگی پیدا کرد و همش تو فکر بود. فکر کنم گرفتار

عشق در یک نگاه شده بود. ... ای بابا!

از یه مغازه دیگه برای باباشون هم یه کروات شیک و گرون قیمت خریدند.

بیتا-آویده؟

-هوم؟!

بیتا- یه چیز بگم خل و چل بازی در نیاری؟!

-خل عمه ی محترمتنه، بنال!

سری به تاسف تگون داد و گفت: نوچ نوچ نوچ! دختر انقدر بی ادب؟!

-اوهو؟! ... با ادب شدی؟ خب بفرما؟

بیتا- من این داداشو یه جا دیدم! اما هرچی فکر میکنم یادم نمیاد!

چشمکی زدم و گفتم: ای ناقالا! اصلا قشنگ نیست بخوای با دروغ خودتو به داداش من نسبت بدی!

چشماش از زور تعجب و حرص گرد شد و گفت: میزنمتا بیشعور!

خندیدم و گفتم: شوخی کردم خره! خب شاید قبلا تو خیابونی جایی دیدیش دیگه! تو یه محلیم، بعید نیست.

شونه ای بالا انداخت و گفت: شاید.

یدفعه برگشت. منم برگشتم و گفتم: چی شد؟

بیتا- بریم کافی شاپ دیگه!

-آها بریم.

پسرا هم همچون بره های مظلوم دنبالمون میومدند و اعتراض نمیکردند.

بعد از کافی شاپ، از هم خداحافظی کردیم. پسرا هم خیلی باهم جوش خورده بودند و باهم شماره رد و بدل کردند.

بعد از ظهر قرار بود بیتا اینا اسباب کشی کنن به خونه ی جدیدشون.

حالا این وسط هم ایمان شده بود کاسه ی داغ تر از آتش و به بردیا قول داده بود من و اون میریم کمکشون! آخه من نمیدونم این دوتا کی انقدر صمیمی شدن که کار به اینجا کشیده بود.

در هر حال باید میرفتیم دیگه. منم اگه قبول کردم نه به خاطر رفاقت ۱۰-۱۲ روزه ی ایمان و بردیا بود و نه دوستی با بیتا! فقط از رو فضولی بود که میخواستم از محله و خونه ی جدیدشون مطلع بشم.

یه دست لباس کارگری پوشیدم و با ایمان پیاده به سمت خونشون راهی شدیم.

مثلا خونه ی دوست چندساله ی من بود! ایمان بهتر از من آدرسو به یاد داشت.

وقتی رسیدیم. یه خاور جلوی درشون پارک بود و بنده خدا بابای بیتا، دست تنها داشت یه فرشو میذاشت پشت خاور.

ایمان بدو رفت کمکش. منم چند قدم عقب تر شاهد این حس انسان دوستانه ی برادرم شدم که یکدفعه قلمبه شده بود.

فرش رو که انداخت پشت خاور، بابای بیتا برگشت و با تعجب به ایمان سلام کرد. ایمان هم هول شد و تند سلام کرد.

دیگه نمیدونم هول شدنش واسه چی بود؟!

جلو رفتم و سلام گفتم.

با دیدنم با روی خوش سلام و احوالپرسی کرد و بعد یکدفعه انگار متوجه ی چیزی شده باشه به طرف ایمان برگشت و دوباره باهانش دست داد و با اون یکی دستش بازوی ایمانو گرفت و گفت: اوه شما آقا ایمان هستی؟!

ذکر خیرتون با بردیا بود، زحمت کشیدی پسرم. راضی به زحمت شما نبودم. کارگر قراره بیاد.

ایمان با یه لبخند گشاد سری تگون داد و گفت: زحمت نیست! خب از کجا شروع کنیم؟

همون موقع بردیا با یه جعبه ی بزرگ تو دست که به سختی از بالاش میتونست جلوشو ببینه از در حیاط بیرون اومد. با دیدن ما مکث کوتاهی کرد، سلام گفت و به طرف خاور رفت. جعبه رو پشتش گذاشت و نفس عمیقی کشید و همینطور که خاک دستاشو میتکوند، به طرف ما برگشت.

با ایمان دست داد و گفت: به خدا راضی به زحمت نبودم ایمان جان. لطف کردی داداش.

جل الخالق! اینا کی انقدر صمیمی شدند؟!

ایمان باز هم لبخند زد و گفت: نه بابا زحمت نیست!

بردیا- سلام آویده خانم، خیلی زحمت دادیم ببخشید تور خدا! بفرمایید تو بیتا هست.

سرتکون دادم و گفتم: سلام. نه خواهش میکنم ... با اجازه!

به داخل حیاط رفتم.

با اینکه چندبار تا جلوی درشون اومده بودم اما هرگز پا تو حیاط خنوشون نذاشته بودم. یه جورایی از خونه های قدیمی خوف دارم و بدم میاد، حس میکنم در و دیوارش هر لحظه رو سر آدم فرود میاد.

خونه چیز خاصی نداشت! فقط بافتش فرسوده و قدیمی بود. یه حیاط نسبتا بزرگ که سمت راستش یه باغچه ی باریک و چندتا درخت انگور خشکیده! همین!

سمت چپ حیاط، یه پله میخورد میرفت رو ایوون که پر بود از جعبه و کارتن.

سرتاسرخونه پنجره های چوبی، در خونه هم چوبی بود.

بیتا رو از پشت یکی از پنجره ها دیدم. حواسش به من نبود و داشت یه چیزایی رو بست بندی م میکرد.

یه نقشه شیطانی به سرم زد، لبخند خیثی زدم و آروم و یواشکی رفتم پشت پنجره.

یهو صورتمو چسبوندم به شیشه و شکلک درآوردم.

بیتا با دیدنم جیغ کوتاهی کشید و دستشو گذاشت رو قلبش و نشست رو زمین.

همچنان داشتم ادا در میاوردم که یهو یکی گفت: چیکار میکنی؟

هی بلندی گفتم و با ترس برگشتم.

بردیا بود که اونم از ترسیدن من ترسید.

چندلحظه به هم نگاه کردیم و یدفعه هر دو زدیم زیر خنده!

بیتا هم پنجره رو باز کرد و خندید.

خلاصه خنده بازاری شده بود.

بردیا رفت سمت جعبه ها و یکی رو برداشت و رفت بیرون.

بیتا از همون پشت پنجره یکی زد تو سرم و گفت: آرزو به دل موندم تو آدم بشی، نشدی!

با خنده زبونمو براش درآورد.

-گمشو بیا استقبالم.

سر تکنون داد. پنجره رو بست و چندلحظه بعد در خونه رو باز کرد.

تا شب همونجا مشغول بودیم و بعد از خوردن شام که بابای بیتا زحمت کشیده بود و کباب سفارش داده بود، به

خونه رفتیم.

هر چند که باهاشون به محل جدیدشون نرفتیم و حس فضولیم ارضاع نشد.

صبح روز بعد، اولین روز مدرسه بدون بیتا بود.

وقتی سر کلاس جای خالیشو کنارم دیدم، بغضم گرفت.

از اینکه تموم شد ... روزهای خوب باهم بودن! درسته که دوستیمون فقط محدود به مدرسه نبود اما دوستی

سرکلاس و شیطنت های کلاس یه چیزی بود که هرگز با هیچ چیزی دیگه قابل مقایسه نبود.

بچه ها که فهمیده بودند حالم گرفته است، بیشتر از قبل دور و برم رو گرفتن و تا زنگ آخر هم تنهام نداشتن.

زنگ که خورد بازم از نبود بیتا دلم گرفت. همیشه با اون میرفتم ولی حالا؟

کوله پشتی رو تو بغلم گرفته بودم و خیره به صندلی خالی بیتا، داشتم فکر میکردم، دستی دور کمرم حلقه شد.

برگشتم و به فرنازی که مهربون با لبخند نگاهم میکرد، نگاه کردم.

صبا هم کنارش ایستاده بود.

فرناز - غمت نباشه خانم خانما! بیتا رفته ولی ما که هستیم. جمع کن بریم.

سری تکنون دادم و به دنبالشون از مدرسه بیرون رفتم.

جلوی در که رسیدیم، صبا با سر به ماشین معین اشاره کرد و گفت: سرویستم اومده! برو بسلامت.

نیم چرخي زدم و به ماشینش نگاه کردم.

چند وقت پیش که حس کنجکاوی بچه ها زده بود بالا، مجبور شدم بگم معین راننده سرویسه! البته اونا که

معین رو ندیده بودند و فقط میدیدند من و بیتا با این ماشین میریم.

با فرناز و صبا خداحافظی کردم و به طرف ماشین که اون سمت و کمی جلوتر بود رفتم.

نگاه حسرت باری به مغازه انداختم.

عجب دلتنگ خوراکی خریدن بودم اما خیلی وقت بود فرصت نمیشد و حالا هم که بیتا رفته بود، اصلا دلم نمیومد تنهایی خوراکی بخورم.

بیخیال مغازه و خوراکی به سمت ماشین رفتم و سوار شدم.

معین داشت با تلفن صحبت میکرد.

-سلام.

با سر جواب داد و به اونطرف خط گفت: هیچی ... ای بابا!

دست برد و ماشین رو روشن کرد و همینطور که گوشی به دست، با دست دیگش کمر بند ماشین رو کشید و چفت کرد تو جاش.

دستش رو گذاشت رو دنده و گفت: آخه اصلا بحث اون نیست! ... نه مامان ...

معلوم بود عصبیه! اصلا حواسش به رانندگی نبود و یکم از حد مجاز داشت تندتر میرفت.

معین - آخه مامان ... نه گوش کن ... باشه چشم بگو؟! ...

پس مادرش بود که بهش مهلت حرف زدن نمیداد.

نفس عمیقی کشید و گفت: من مهم نیستم دیگه؟! ...

بی حوصله نگاهمو ازش گرفتم و به روبرو نگاه کردم. انقدر حواسش پرت بود که نزدیک بود با یه پراید شاخ به

شاخ بشه که یکدفعه بی هوا جیغ زدم : معین مواظب باش ...

نفهمیدم چی شد!

به خودم اومدم دیدم جفت دستامو رو سر و صورتم نگه داشتم و خم شدم رو پاهام.

آروم سر بلند کردم و به معین که خیره به جلو، جفت دستاش رو فرمون بود و ماتش برده بود، با ترس و تعجب خیره شدم.

صدای مامان معین که از پشت خط الو الو میکرد باعث شد به خودم پیام و به موبایلش که زیر پام افتاده بود نگاه کنم.

معین دست دراز کرد گوشی رو برداره که دستش به پام خورد و لحظه ای مکث کرد و بعد سریع گوشی رو

برداشت و برد سمت گوشش و با عصبانیت گفت: چیه؟ ... به لطف شما کم مونده بود تصادف کنم! ... نه ... نه

خداحافظ ... زنگ میزنم ...

ماشین که از روبرو میومد، رفته بود. خداروشکر زود فهمیدیم و تصادف نشد ولی هردومون به شدت ترسیده بودیم.

قلبم تند تند میزد.

به زور و با صدا آب دهنم رو قورت دادم. معین با ترس یه دفعه به طرف من برگشت. انگار ترسیده بود که بلایی سرم اومده باشه.

وقتی دید چیزیم نیست، نفس عمیقی کشید و به صندلیش تکیه داد و چشماشو بست و چندتا نفس عمیق کشید.

منم چشمامو بستم و به صندلیم تکیه دادم.

نمیدونم چرا انقدر طول کشید که دوباره ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم.

بدون هیچ حرفی منو رسوند.

منم بدون تشکر پیاده شدم و رفتم.

نمیدونم چمون شده بود، فقط میدونم جفتمون سنگ کپ کردیم!

این چند روزی که بیتا نبود، بیشتر درس میخوندم. یعنی مجبور بودم، آخه همیشه موقع امتحانا شریکی درس میخواندیم، یعنی چند بخش کتاب رو اون میخوند و چند بخش دیگه رو من و سر جلسه با هزار مکافات بهم میرسونیم اما حالا که دیگه نبود، مجبور بودم بیشتر درس بخونم و تازه داشتم مزه ی زیست رو میفهمیدم. هفته ی آخری بود که مدرسه میرفتیم و قرار گذاشته بودیم هفته ی بعد که چهارشنبه اش عید بود رو بیچونیم، معلما هم نامردی نکرده بودند و این هفته هر چی امتحان که ممکن بود از ما بدبختا گرفتن و به قول معروف شیرمونو کشیدن.

همونطور که گفته بودم درس خوندنم بهتر شده بود و تونستم تا حدودی امتحان رو خوب بدم!

شاد و سرخوش از مدرسه بیرون اومدم و سوار ماشین معین شدم.

باز داشت با تلفن صحبت میکرد ولی ظاهرا موضوع کاری بود اینبار.

-سلام.

با سر جوابمو داد.

چند ثانیه همینطور نگاهش کردم بینم ماشین رو روشن میکنه یا نه که دیدم نه! آقا قصد حرکت ندارن!

معین - قربان شما ...چشم خدا نگهدار.

تماس رو قطع کرد و گوشی رو روی داشبرد گذاشت.

تو جاش به طرف من چرخید و گفت: سلام خسته نباشی! شنگولی؟

لبخند پت و پهنی زدم و با تکون سر به بالا و پایین گفتم: سلام آره امتحانمو خوب دادم. شما هم خسته نباشی.
معین - قربانت!

در پشت باز شد که باعث شد من با تعجب یه کم بپریم بالا و به عقب برگردم.

بهنام بود، نشستو درو بست و با لبخند سلام کرد.

«-؟! سلام شما! چرا جلو نشستید؟»

بهنام - فرقی نداره! ببخشید معطل شدید.

«-خدا ببخشه این چه حرفیه؟!»

معین راه افتاد و منم برگشتم.

چند دقیقه به سکوت گذشت. نمیدونم تاثیر فیلم خفت گیری هایی بود که دیده بودم یا چیز دیگه که همش حس میکردم الان بهنام از پشت دهنمو بگیره و معین هم میپیچه توی بیابون و منو میدزدن و کلیه هامو میکنن!

تحت تاثیر همین افکار، یه چند باری به صورت یهویی و غافلگیرانه برگشتم عقب که هر بارم دیدم بهنام بدبخت، دست به سینه تکیه داده به صندلی و چشماش بسته ست!
آخی طفلی بچه خسته بود.

ولی این افکار روانپزشانه دست از سرم بر نمیداشت و هرچند دقیقه یکبار برمیگشتم عقب رو نگاه میکردم.

انقدر این کارو کردم تا معین یه جا نگه داشت و برگشت عقب و بهنام رو صدا زد و گفت: رسیدیم!

بهنام یه دفعه چمشاشو باز کرد و گفت: آخ ببخشید خوابم برد. مرسی!

منم یکم به سمت عقب متمایل شدم.

بهنام از منم تشکر و خداحافظی کرد و پیاده شد.

دوباره که راه افتادیم معین زد زیر خنده و گفت: چرا هی برمیگشتی عقب؟!

ای وای خاک به سرم دید؟ ... نه پس کور بود!

نیشمو نشون دادم و گفتم: هیچی!

نیم نگاهی بهم انداخت و بلندتر خندید.

درد ، رو آب بخندی!

دوباره چند دقیقه به سکوت گذشت که معین گفت: آویده؟!

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: هوم؟

معین - آویده؟!

متعجب نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: بله؟!

اینبار کش دار تر گفت: آویده!

وا؟ بچه کرم شد؟! خب خدا رو شکر ! ...

کلافه برگشتم و با حرص گفتم: هان؟! چیه؟!

خندید و گفت: نه بدرد نمیخوره!

با تعجب گفتم: چی؟

ابروهاشو بالا داد و با شیطننت گفت: دوست دختر خوبی نیستی!

چشمم از زور تعجب گرد شد و گفتم: جانم؟!

خندید و گفت: حرف بزنی؟

انقدر گنگ بودم که نمیدونستم چی بگم!

همون گوشه ی خیابون نگه داشت و به طرفم برگشت.

به صورت غیرارادی عقب رفتم و چسبیدم به در که باعث خنده اش شد و گفت: نترس بابا کاریت ندارم.

لباشو به دندون گرفت و گفت: بین یه موضوع هست که نمیدونم درسته بهت بگم یا نه؟!

آب دهنشو قورت داد. یه نفس صدا دار کشید و دوباره گفت: اول قول بده هرچی میگم برداشت بد نکنی و تا

آخرش گوش بدی.

وای مامانم اینا چقدر ناز داره پسر.

سری به تایید تکون دادم.

معین - بین اون روز که نزدیک بود تصادف کنیم، تو با جیغ اسم منو صدا کردی ...؟!

ساکت شد و منتظر موند تایید کنم.

-خب؟!

معین - اونروز داشتم با مامانم صحبت میکردم.

برگشت و تکیشو به صندلی داد و دستاشو رو فرمون گذاشت و ادامه داد: خانوادم چند وقتیته یه دختره رو واسم در نظر گرفتن که من اصلا ازش خوشم نمیاد. اصلا هم ندیدمشو شرایط ازدواجم ندارم. ولی هر چی به مامانم اینا میگم گوش نمیدن.

همش میگفتن داری بهانه میاری، دختره خویبه، خانواده داره، خوشگله، خانمه و از این حرفا!

نمیدونم چرا ته دلم یکم ناراحت شدم و کلافه سری تکون دادم و گفتم: خب؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: اونروز که تو با جیغ اسم منو صدا کردی، مامان شنید و گیر داده که تو دروغ میگی شرایط ازدواج نداری و دلت با اون دختره جیغ جیغوست!

با خنده گفتم: من جیغ جیغو ام؟!!

معین هم خندید و گفت: آره تورو گفت!

یکدفعه از درک موضوع داغ کردم. یعنی واقعا دل معین با منه؟! ... غلط کرده!

خواستم چیزی بگم که معین گفت: اگه اینطوری فکر کنن بدم نیست! شاید اگه فکر کنن دوست دختر دارم دست از سرم بردارن.

با حرص گفتم: یعنی چی؟!!

دوباره حالت نشستنش رو رو به من تغییر داد و با تردید گفت: ببین آویده، تو خیلی دوست خوبی هستی! به خدا من تا حال به چشم یه موجود ضعیف که بخوام از احساساتش سوءاستفاده کنم نگاهت نکردم، از اولش هم گفتم فازم عاشقانه نیست و دوست بشیم چون از اخلاقت خوشم اومده بود. ... میفهمی چی میگم؟!!

سری به تایید تکون دادم و گفتم: تا حدودی!

با لبخند گفت: خوبه! پس امیدوارم متوجه بشی که الانم قصدم از درخواست این موضوع، سوءاستفاده ازت نیست. ازت کمک میخوام تا شریکی رو از زندگیم کم کنم! ... یعنی یه جورایی نقش دوست دخترمو بازی کنی تا خانوادم فکر کنن من دلم جای دیگه است و از این ازدواج اجباری کوتاه بیان، بیخیال شن!

-همین؟!!

لبخندش گشادتر شد و با ذوق گفت: همین!

-خیلی خب روشن کن بریم تا شب بهت خبر میدم!

روشن کرد و گفت: ای به چشم!

یکم بعد رسیدیم و تشکر و خداحافظی که معین یادآور شد منتظر تماسم هست!
به خونه رفتم.

شب موقع شام، وقتی ایمان گفت یکی از دوستاش نامزد کرده، تازه یادم افتاد باید به معین زنگ میزد. ولی نمیدونم پیشنهادش رو قبول کنم یا نه؟! ... پسر بدی نیست، در ضمن کار من در حد کمکه مگه نه؟! ... ولی آوید اگه بخواد گولت بزنه و تهش بدزدت چی؟! ... بابا به دردش نمیخورم که، تازه عقلم میرسه اگه پاشو از گلیمش درازتر کرد، پاشو قطع کنم! ... پس چی به من میگن آوید پلنگ!

غذامو خوردم. ظرمو تو سینک گذاشتم و با گفتن دستت دردکنه، آشپزخونه رو به مقصد اتاقم ترک کردم.

بلافاصله گوشیمو برداشتم و به معین اس ام اس دادم: "اوکی"

دو سه دقیقه بعد جواب داد: "یعنی قبوله؟!"

- "آره دیگه"

معین - "جبران میکنم"

- "باشه"

معین - "D:"

سال نو هم از راه رسید و سال کهنه با همه ی خاطرات و اتفاقات خوب و بدش تموم شد. امشب شب اول سال نو هست و طبق هرسال، خاله سودابه اینا مهمونی خانوادگی دارن. روی تخت نشسته بودم و داشتم جواب اس ام اس های معین رو میدادم.

تبریک و شادباش سال نو که تموم شد گفت: "آوید میتونی الان زنگ بزنی؟"
- "چرا؟"

معین - "دارم میرم حموم، گوشی رو میذارم اتاق ببینم کسی جواب میده یا نه؟"

وای خدا این بچه چه فکراییه به سرش میزنه! طفلی اون دختره! ... البته نه، دختره ی آویزون، خب معین حق داره ازش خوشش نیاد!

- "باشه، کی زنگ بزنی؟!"

معین - "پنج دقیقه دیگه!"

- "باشه"

معین - "مرسی فعلا."

دیگه جوابشو ندادم و گوشی رو پرت کردم رو تخت و بلند شدم.

با اینکه ازش خوشم میومد ولی اینکارشو قبول نداشتم، که چی آخه؟ تو ییار برو با دختره حرف بزن، اصلا شاید اون از تو خوشش نیومد! والا ... بدتر از من همچین آش دهن سوزی هم نیستی که بگی خواستگاری هرکی بری ردت نمیکنن! ... که ایشالا ردت کنن! ... مردم اعتماد به نفسی دارن والا!

جلوی آینه ایستادم و یه کم در حد نرمال آرایش کردم.

خودمو تو آینه برانداز کردم، همون پیراهنی که عمو احمد برام سوغات آورده بود پوشیده بودم. موهامم کلا جمع کردم بالا و دم اسبی بستم. قرار نبود شالمو بردارم چون فامیلای شوهرخاله هم بودن. فکر کردم پنج دقیقه گذشت!

رفتم سمت موبایلم. دلم نمیخواست تو دغل بازیهایش شریک باشم ولی خب قول داده بودم و زشت بود که یه دختر محترمی مثل من بزنه زیر قولش!

جون خودم!

شمارشو گرفتم.

یه بوق ... دو بوق ... سه تا ...! نخیر! هر چقدر منتظر شدم، کسی جواب نداد!

یه کوچولو مکث کردم و دوباره زنگ زدم، اینبار هم کسی جواب نداد!

معلومه از این خانواده های با شخصیتن! حالا گوشی من اگه زنگ بخوره و پیش خودم نباشه، فرضت نمیدن از جام تکنون بخورم.

شونه هامو بالا انداختم.

بیخیال من کار خودمو انجام دادم، دیگه به من مربوط نیست!

نگاهی به ساعت روی گوشی انداختم.

دیگه وقت رفتن بود.

ماتتو و شالمو از تو کمد برداشتم و پوشیدم. کیفمم روی دوشم انداختم و از اتاق بیرون رفتم.

بابا جلوی در نشسته بود و کفششو واکس میزد.

محض خودشیرینی رفتم جلو و گفتم: باباجون کمک نمیخوای؟!

سرشو بالا آورد و یه نگاه به سرتاپام انداخت و گفت: چرا بیا اینارو واکس بزن من برم دستشویی!

چشمام به طور غیرارادی گشاد شد!
ای خدا شانس من دارم؟!
بابا دیگه منتظر نموند بگم شوخی کردم و یا اصلا غلط کردم!
نگاهی به دستام انداختم . تازه کرم مرطوب کننده زده بودم! اونم با چه وسواسی!
وای خدا لاکام هنوز خشک نشده!
ای لعنت بر دهنی که بی موقع باز بشه!
با آه و ناله خواستم بشینم پشت بساط که ایمان در اتاقشو باز کرد و همینطور که کتشو تنش میکرد ، بیرون اومد.
با دیدن بساط واکس و کفاشی، با عجله به طرفم اومد و جای بابا نشست و گفت: بابا کو پس؟!
بعد لنگه کفش بابا رو تو دستش گرفت و شروع کرد واکس زدن.
یه بوس رو به هوا فرستادم و بعد رو به ایمان گفتم: بابا رفت دستشویی!
ایمان تند تند فرچه رو روی کفش میکشید. یکم نگاهش کردم. استعداد خوبی تو این کار داشت!
رفتم تو حال و نشستم رو مبل و گوشیمو درآوردم و مشغول بازی شدم.
یکم که گذشت همگی آماده شدیم و راه افتادیم.
رسیدنمون همزمان شد با رسیدن خانواده ی برادرشوهر خاله!
یه دختر بزرگ داشتن به اسم رویا، تو رده های ۲۵-۲۶ سال بود. میشناختمش، خیلی خوب و خونگرم بود. یه پسرش رو داشتن رو هام، هم سن و سال من که شیطان اما مودب بود.
باهاشون سلام و احوالپرسی و تبریک عید و اینا کردیم.
یه پسر جوون هم همراهشون بود که نمیشناختمش و حدس زدم باید نامزد رویا باشه، البته فرصت نشد بفهمم
کیه و قبل از کنجکاوی، محمد اومد استقبالمون و بعدشم رفتیم داخل.
خونه ی خاله اینا خیلی بزرگ بود و اون همه مهمون به راحتی توش جا شده بودند.
خانواده ی ما کلا پسرزا بودند و جز من، فقط یه مائده بود که میخوام نباشه اصلا! بس که این بشر تو قیافه بود!
حس تنهایی میکردم. فامیلای شوهر خاله با اینکه دختر زیاد داشتن ولی باز اونقدر باهاشون صمیمی نبودم که
برم پیششون!
رفتم تو اتاق سابق مهران تا لباس عوض کنم که راضیه-همسر مهران- اومد تو.

با اونم خیلی صمیمی نبودم. یه لبخند احترام آمیز زدم.
 با لبخند گفت: دیدم تنهایی گفتم پیام بپشت!
 -مرسی عزیزم، احتیاجی نیست! به مهموناتون برس.
 راضیه - تو هم مهمونی دیگه! لباس عوض کن بیا پیش خودم.
 سری به تایید تکون دادم و اونم با لبخند رفت بیرون.
 آخی چه دختر مهربونی! واقعا مهران حقش بود با اونهمه مهربونی یه همچین زنی گیرش بیاد.
 مانتومو در آوردم و شالمو با یه شال حریر سفید عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم.
 یکم چشم گردوندم و دیدم راضیه با کسی مشغول صحبت. رفتم سمتشونو کمی پیش اونا بودم اما حرفاشون داشت حوصلمو سر میبرد.
 نگاهم افتاد به محمد که کنار این ایستاده بود و نمیدونم داشت چیکار میکرد.
 از روی بیکاری رفتم سراغش.
 بی هوا زدم پشتش که با ترس برگشت و گفت: ها؟!
 با اخم گفتم: ها و کوفت! بهت یاد ندادن با یه دخترخانم محترم چطور رفتار کنی؟!
 دست به کمر روبروم ایستاد و گفت: یه دخترخانم محترم چرا، ولی یه دخترخانم وحشی نه! یاد ندادن!
 با حرص کوبیدم به بازوشو گفتم: لیاقت هم صحبتی نداری!
 دیگه نمودم و دور زدم رفتم پیش مامان و خاله ساجده. این خواهرها رو هم که هر جا ولشون کنی میچسبن بهم.
 انگار اولین باره همو دیدن. حالا خوبه حداقل هفته ای دو سه بار خونه ی همدیگه نا!
 نشستم کنارشون.
 اونا هم کوچکترین توجهی بهم نکردن و کماکان بحثشون رو ادامه دادن.
 دوباره نگاهی به اطراف انداختم.
 دور تا دور سالن صندلی چیده بودند و هر چندتا درمیون یه میز عسلی.
 این میز و صندلی هارو کرایه میکردن آخه خونه خیلی بزرگ بود و از طرفی مبل و مان محدود که به این همه جمعیت نمیرسید، از طرف دیگه هم نمیشد که کل خونه رو فرش کرد، مسجد نبود که!
 خانواده ی ما که سرجمع ۲۰ نفر هم نبودیم، خانواده شوهرخاله ماشالا پُر پروپیمون بودن.

همینطور همه چیز رو از نظر میگذروندم که دیدم همون پسره که گمانم نامزد رویا بود، کنار محمد ایستاده و با هم حرف میزنن!

اگه نامزد رویاست به چشم برادری خیلی جیگره!

هیكلش واقعا ورزشکاری بود و مثل پرهام بادکنک نبود.

قد بلند و شونه هاش پهن، یه پیراهن مردونه آستین کوتاه سفید پوشیده بود که حسابی جذب تنش بود. یه جلیقه ی اسپرت مشکی هم روش. با یه شلوار جین مشکی.

از اون فاصله رنگ چشماش معلوم نبود ولی تیره بود، موهاشم مشکی بود. لب و دهنشم معمولی، اما این تیپ و هیكلش بود که خیلی تو دلبروش کرده بود.

نمیدونم محمد بهش چی گفت که دستشو گذاشت رو شونه ی محمد و یه لبخند مصنوعی زد و ازش فاصله گرفت.

دلم نمیخواست ازش چشم بردارم، تو اون جمع از همه شیکتر بود.

بعد از اینکه از محمد فاصله گرفت رفت پیش رویا. بهم بی شباهت نبودن، حدس میزدم فامیل باشن.

شوهرخاله از حیاط اومد تو و رو به همه گفت: داریم تو حیاط آتیش روشن میکنیم، بساط جوجه راه بندازیم. هرکی دوست داره بیاد.

آخ جون!

اولین نفری که پرید من بودم و رفتم سمت در و رفتم حیاط.

وسط حیاط یه عالمه چوب ریخته بودن و آتیش روشن کرده بودند.

همگی باهم رفتیم سمت آتیش.

شوهر خاله و چند مرد دیگه مشغول کباب زدن بودن و بقیه هم که بیشتر جوونا بودن، مثل گربه زل زده بودن به گوشتا.

خندم گرفت، شکمو ها! در حالت عادی کلی واسه هم قیافه میان ولی حالا بین موقع غذا ماهیت اصلیشون رو بروز دادن.

یکی از پسرا گفت: بچه ها کی ولوم گوشیش زیاده؟! یه آهنگ شاد بذاره حال کنیم!

بیشترشون سرشون رفت تو گوشی.

محمد با یه دبه اومد کنارم نشست و گفت: گوشی چه قرطی بازیه؟! جمع کنید من میزنم شما دست بزنید.

همه استقبال کردیم و محمد شروع کرد بندری زدن و ماهم ذوق زده دست میزدیم. صدای خنده و دست و شادی همه، حیاط رو پر کرده بود.

چند دقیقه همینطور سوخوش بودیم.

دبه رو یکی دیگه از پسرا گرفت و شروع کرد به زدن.

با خنده به همه نگاه میکردم که چشمم خورد به نامزد رویا.

یکم به محمد نزدیک تر شدم و گفتم: محمد؟!

همینطور که میخندید به طرفم برگشت و گفت: هوم؟!

با سر به همون پسر اشاره کردم و گفتم: اون پسر کیه؟! نامزد رویاست؟!

با تعجب نگاهم کرد و گفت: کی؟ رضا؟!

-نمیدونم، همون پسر خوشتیپه دیگه!

خندید و گفت: رضا؟! ... نبابا داداششه!

حالا من بودم که تعجب کردم و گفتم: نبابا؟! پس کجا بود تا حالا؟!

محمد- امریکا! تازه یه ماه نیست برگشته.

-جدی میگی؟!

محمد- نه شوخی دارم باهات. چطور؟

چشمکی زدم و با شیطننت گفتم: خیلی جیگره!

خندید و گفت: چه جالب!

-چی؟!

محمد- ازش خوش اومده؟!

با خنده گفتم: هی همچین ...

محمد- اونم از تو خوشش اومده بود!

خندمو خوردم و با تعجب گفتم: ها؟!

محمد- اومد گفت از دخترخاله خوشم اومده، میشه بهش بگی؟!

چشمام از زور تعجب داشت از حدقه در میومد!

این حالتی که دید شیطون شد و گفت: منم گفتم من آدم روشنفکریم، بخاطر همین با وجود علاقه ای که بین من و آویده هست، ولی باز بهش میگم و حق انتخاب با خودشه!
چی داره میگه این؟! ... کدوم علاقه؟! ... وای خدا...
بازوشو فشار دادم و گفتم: چی میگی تو؟! کدوم علاقه؟!
خندید و گفت: این از بدشانسی تو بود که کنجکاو نشد تا بفهمه علاقه ی ما خواهر برادریه و با معذرت خواهی رفت.

هنگ کردم! هم خندم گرفته بود و هم حرصم دراومد!
نمیدونم چه شکلی شده بودم که محمد با دیدنم انقدر بلند زد زیر خنده که همه برگشتن نگاهمون کردن!
مشت محکمی به بازوش زدم و از کنارش بلند شدم و رفم تو خونه و بعدشم یک راست رفتم تو اتاق سروقت گوشیم.
۳ تا پیام داشتم.

طبق معمول دوتاش تبلیغاتی بود و آخریش که واسه یه ساعت پیش بود، از معین بود: "شانسو میبینی؟ تا من رفتم حموم، اینا هم رفتن بیرون! به هر حال مرسی زنگ زدی. عیدت مبارک و شبت بخیر!"
نیشم باز شد، پس مامانش اینا کم از مامانم اینا نداشتن، منتها نبودن که جواب بدن!

شب سوم عید خونه ی آقای روشنا دعوت بودیم.
خونشون یه خونه ویلایی تو یکی از مناطق شمالی شهر بود.
یه حیاط خیلی بزرگ که سمت راستش یه عالمه درخت داشت و تو مایه های یه جنگل نقلی!
ساختمون ویلا روبرومون قرار داشت. یه ساختمون دو طبقه ی سفید که یه ایوون سرتاسری بزرگ هم تو طبقه ی پایین و یه تراس بزرگ هم طبقه ی بالا داشت، که تراس بالا با ستون های بزرگ به تراس پایین وصل شده بود.

پنجره های طبقه بالا هم همشون قدی بود ولی به داخل دید نداشت.
چه ویلایی بود!

خدایا چی میشه اینا یه پسر داشته باشن عاشق من بشه و هندی بازی و اینا؟!
به راهنمایی یه آقای تقریباً ۴۰ ساله که نمیدونم کی بود، به سمت ساختمون ویلا رفتیم.

جلوی در ساختمون ، خانم و آقای روشنا با لبخند به استقبالمون اومدند.
با هم سلام و احوالپرسی کردیم.

خانم روشنا سبد گل رو از مامان گرفت و دعوتمون کرد بریم داخل.
از یه راهروی عریض گذشتیم و وارد سالن بزرگ شدیم که تمام دیوارا سفید بود و ستون های طلایی با فاصله
از هم تو چهار طرف سالن قرار داشت.
پله های پهنی هم از گوشه ی راست سالن به بالا میخورد.
ست مبلمان سلطنتی و پرده هاشونم همش طلایی و سفید بود. کلا آدمو یاد کارتون های پرنسس و شاهزاده ها
مینداخت.
به تعارفشون نشستیم.

بله ... سکوت...! خب اومدیم مهمونی، خواستگاری که نیست همه با لبخند به هم نگاه میکنید!
اوه ... نکنه دختر داشته باشن ...؟ ولی خب داشته باشنم بد نیستا! ... یا اگه پسر داشته باشن؟!
لبخند خبیثی به افکارم زدم.

با چای و کیک ازمون پذیرایی کردن.

آقای روشنا- حیف بچه ها نیستن تا آویده خانم و ایمان جان از تنهایی در بیان!
همشون یه نگاه گذرا به من و ایمان انداختن و بابا گفت: آقازاده ها کجا تشریف دارن؟!
آقای روشنا- بزرگه که خونه ی خودش، کوچیکه هم رفته دنبال برادرزادم، تا یکی دو ساعت دیگه پیداشون
میشه و بچه ها هم از بی حوصلگی در میان!
مامان با لبخند گفت: مشتاق دیدار.

حتما دخترعمو، نامزدشه! بزرگه هم که زن و زندگی داره! ... دخترم که نداره! ... اه آوید آرزوهات نقش بر آب
شد!

یکم از چایم رو که خوردم، در ورودی با سر و صدا باز شد و یه دختر ۱۴-۱۵ ساله خیلی خوشگل با هیجان دوید
تو حال، اما وقتی مارو دید، تو جاش میخکوب شد.

کمی بعد یه پسر که بهش میخورد ۲۱-۲۲ سالش باشه، با لبخند وارد شد و کنار همون دختر ایستاد.
آقای روشنا با لبخند از جاش بلند شد و به طرفشون رفت.

با دختره دست داد و پیشونیشو بوسید. با اینکار انگار دختره از شوک در اومد و با لبخند بهش سلام کرد.

آقای روشنا دستشو گرفت و به طرف ما اومدند. پسر هم دنبالشون اومد.
با هم بلند شدیم.

آقای روشنا با دست به دختره اشاره کرد و گفت: عزیز دلم، دختر برادرم، گیسو!
گیسو با لبخند و یه ناز که انگار ذاتی بود، بهمون سلام کرد و ماهم جوابشو دادیم.
بعد از اون آقای روشنا، پسرش رو معرفی کرد: اینم آقا امیرمهدی!
امیر مهدی که شباهت زیادی به پدرش داشت، با لبخند باهامون سلام و احوالپرسی کرد.
یکم که گذشت، امیرمهدی از ایمان دعوت کرد به حیاط برن و ایمان هم قبول کرد.
اه میمردید منم میبردید؟!

اونا که رفتن، گیسو اومد جای ایمان نشست و بهم لبخند زد.
اینم که مثل این ناقص العقل ها هر وقت نگاهش به من میافتاد لبخند میزد، طفلی فکر کنم برخلاف ظاهر
زیباش، شیش میزنه! الهی بگردم.
برای صدمین بار تو همون شب، جواب لبخندشو دادم و نگاهمو چرخوندم به سمت مامان.
گیسو- شما دانشجویی؟!

صورتمو به طرفش چرخوندم و گفتم: جان؟!
شنیدم چی گفت اما این "جان" همینطوری از دهنم در رفت.
دوباره لبخند زد و گفت: میگم شما دانشجوید؟!

-آها! نه عزیزم، سوم دبیرستانم!
گیسو- جدی؟! امیرمهدی یه سال ازتون بزرگتره!
لبخند مصنوعی زدم و گفتم: وای چه جالب!
گیسو- آره، رشتتون چیه؟!

وای خدا، این چرا ول کن درس نیست!
-تجربی، راستی تو چند سالته؟!

با خنده که نمیدونم برای چی بود، به پشتی مبل تکیه داد و گفت: ۱۷ سال، البته همه میگن بچه تر نشون
میدم، اینطوره؟!
منتظر نگاهم کرد.

منم واقعا فکر کردم ۱۴-۱۵ سالش باشه! با لبخند گفتم: آره واقعا! این خوبه که آدم کمتر از سنش نشون بده!
با شیطنت ابروهاشو بالا انداخت و گفت: نمیدونم شاید؟!

بعد خندید. انگار نافشو با خنده زدن!

کمی به سکوت گذشت که دوباره گفت: اسمت آویده بود؟
سر تکنون دادم و گفتم: آره!

گیسو- اسم خوشگلیه، ولی تاحالا نشنیده بودم! یعنی چی؟!
با خنده گفتم: منم تاحالا نشنیدم! یعنی مشتاق!

گیسو هم خندید و گفت: وای چه باحال! مشتاق!... حالا راستی خودتم تاحال نشنیده بودی؟!
-نه، مامان این اسمو از تو کتاب اسم پیدا کرده، آره خودمم دوستش دارم، دوستانم بهم میگن آوید! از اسمایی
که تهش صامته خوشم میاد!
سر تکنون داد و گفت: آره منم! آوید ... خیلی جالبه!
-مرسی!

بعد از شام که انقدر به تعارف گذشت و نتونستم هیچی بخورم، گیسو گفت: موافقی بریم حیاط؟!
منم قبول کردم و بعد از تشکر بابت غذا، به حیاط رفتیم.
به طرف همون درختها رفتیم، وسط درختا، یه آلاچیق فلزی خیلی نقلی قرار داشت که به واسطه ی شاخ و برگ
درختا، پوشنده شده بود و از بیرون دید نداشت!
گیسو به صندلی ها اشاره کرد و گفت: بفرما.
نشستم. اونم روبروم نشست.

حرفی نداشتم بزنم. یکم به درختا نگاه کردم که گیسو گفت: اینجا ایده ی محمده، پسرعموم!
-آهان، بله!

دستاشو از دو طرف روی میله های آلاچیق گذاشت و گفت: من تک دخترم و بخاطر اینکه مامان و بابا بیشتر
اوقات، سرکار یا مهمونی های کاری هستن، مثل الان، من میام خونه ی عمو و یه جورایی اینجا خونه ی دومم
حساب میشه!

با لبخند سر تکنون دادم.

با ذوق گفت: و البته که منو مثل دخترشون میدونن و تو همه کارا با منم مشورت میکنن!

-خیلی هم خوب!

گیسو- آره ... میدونی، من خیلی با محمد و مهدی جورم، میترسم اگه ازدواج کنم، شوهرم مخالف این صمیمیت باشه!

ابروهام ناخودآگاه بالا رفت... چه ربطی داشت آخه؟

-خب شاید ... بعضی مردها دوست ندارن همسرشون با مردای دیگه صمیمی بشه، ولی حالا کو تا وقت ازدواج؟!

خندید و گفت: همچین میگی کو تا اونموقع انگار ۱۰ سالمه؟! ... ما تو فامیل معمولاً زیر ۲۰ سال ازدواج میکنیم! با تعجب گفتم: یعنی همتون؟

با خنده گفت: تقریباً، تو رنج سنی ۱۷ تا ۲۰، یه مادر بزرگ پیری داشتیم که میگفت دختر که رسید به ۲۰، باید به حالش گریست.

بلند بلند شروع کرد به خندیدن.

منم خندیدم و گفتم: الان که دیگه اونطوری نیست، ۲۰ تازه اول جوونیه!

شونه هاشو بالا انداخت و گفت: ای بابا، رسم و رسوماته دیگه!

چشمک زد و با شیطنت گفت: البته منم بدم نمیداد!

با خنده گفتم: ای شیطون ... پس بسلامتی خبراییه؟

گیسو- نه به اون شدت، خواستگار میاد و میره ولی من دوستشون ندارم ... آوید تو تا حالا جدی به ازدواج فکر کردی؟

از این سوال جا خوردم ... فکر نکرده بودم!

-راستش نه اصلاً!

با تعجب گفت: چرا؟!

-خب شاید بخاطر اینکه فکر میکنم تو سن ازدواج نیستی!

گیسو- ولی خب اگه یه کیس مناسب پیش بیاد چی؟ بهش فکر میکنی؟!

-نمیدونم، شاید!

سر تگون داد و گفت: وای خیلی پر حرفی کردم، مهدی همش بهم میگه ها انقدر حرف نزن! ببخشید آویده جون اگه سرتو درد آوردم!

نه این چه حرفیه؟ ... بریم تو؟ سرده!

سری بلند شد و گفت: بریم.

منم بلند شدم و رفتیم.

داشتم تو کامپیوتر عکسهای مدرسه رو نگاه میکردم. تو بیشتر عکسها بیتا هم بود.

یکم تو قیافش دقیق شدم. چشمای خوش رنگ و خاصی داشت. عاشق چشماش بودم. خیلی خوشگلش کرده بود.

چقدر دلم براش تنگ شده بود. از وقتی رفته بودند دیگه ندیده بودمش و فقط چند بار تلفنی باهم حرف زده بودیم.

حالا سه روزی میشد که ازش خبر نداشتم.

گوشی موبایلمو از رو میز برداشتم و بهش زنگ زدم.

جواب نداد.

اس ام اس دادم: "دیوونه کجایی؟ چرا جواب نمیدی؟"

به دقیقه نرسید که زنگ زد.

با لبخند رضایت تماس رو وصل کردم.

-سلام عشقم. کجایی کم پیدایی کثافت؟

صدای مردونه ای از پشت خط گفت: سلام.

انقدر هول شدم که از جام پریدم و ایستادم و با شک و تردید گوشی رو پایین گرفتم و به شماره نگاه کردم.

شماره ی خودش بود! بیتا! اینم عکسش.

همون صدا گفت: آویده خانم شماييد؟

با تردید و تعجب سر تکون دادم و گفتم: بله ... سلام ببخشید شما؟!

صدا- سلام. بردیام... برادر بیتا.

نفس راحتی کشیدم و گفتم: سلام. خوب هستيد؟! بیتا نیستش؟

روی صندلی نشستم.

بردیا- نه متاسفانه نمیتونه صحبت کنه.

با تعجب گفتم: چرا؟!

بعد از کمی مکث گفت: راستش بیتا تصادف کرده.

دوباره از جا پریدم و گفتم: یا خدا .. چی شده؟!

بردیا- متأسفانه تصادف کرده! حالا شما خودتونو ناراحت نکنید. حالش خوبه خدا روشکر. فقط بخاطر بیهوشی بعد از عمل، فعلا تو ریکاوریه!

انقدر ترسیده بودم که با بغض گفتم: تورو خدا راستشو بگید ... بیتا زنده است؟

یدفعه خندید و گفت: معلومه که زنده است!

اشکم در اومد.

-کدوم بیمارستان؟

بردیا- احتیاج نیست شما بیاید.

-تورو خدا آقا بردیا!

فکر کنم لحنم خیلی مظلومانه بود که بالاخره راضی شد آدرسو بده.

بینیمو بالا کشیدم و گفتم: ساعت ملاقات؟

بردیا- ۳ تا ۵.

-باشه مرسی. خداحافظ.

بردیا- خداحافظ.

تماس رو قطع کردم و گوشی رو به سینم فشار دادم.

-آخ بیتا ... چی شدی تو دختر؟!

بغضم انقدر بهم فشار آورد که زدم زیر گریه.

چند دقیقه ای که گریه کردم، بلند شدم و به اتاق ایمان رفتم.

در زدم و بلافاصله درو باز کردم.

رو تختش دراز کشیده بود و کتاب میخوند که با ورود من کتاب رو روی شکمش گذاشت و دست راستشو زیر

سرش برد و گفت: چیه؟!

دستپاچه گفتم: ایمان ... بریم بیمارستان!

با ترس سرجاش نشست و گفت: چرا؟!

-دوستم بیتا ... تصادف کرده!

به وضوح جا خورد و کمی مکث کرد و با تردید گفت: چیزیش شده؟!

کلافه سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم: نه فکر نکنم. زنگ زدم به گوشیش، بردیا جواب داد گفت تصادف کرده الان بیمارستانه. ساعت سه ملاقاته! بریم ایمان؟!

نگاهی به ساعت دیواری کنار در انداخت. منم به تبعیت از اون برگشتم و به ساعت نگاه کردم.

نزدیکای ۲ بود.

ایمان سر تکون داد و گفت: باشه یه دوش بگیرم میریم.

-باشه منم برم آماده شم.

اینو گفتم و از اتاق بیرون رفتم.

روز دهم عید بود و مامان و بابا رفته بودن سرکار ولی کلاسای من و ایمان هنوز شروع نشده بود بخاطر همین تنها خونه بودیم.

تا ساعت ۲:۳۰ آماده شدیم و حرکت کردیم. سر راه چند پاکت آبمیوه خریدیم و دقیقا سر ساعت ۳ رسیدیم.

از پذیرش شماره ی اتاق بیتا رو پرسیدیم و وارد بخش شدیم.

چون ساعت ملاقات بود، راهرو یکم شلوغ بود و آدمای مختلف تو رفت و آمد بودند.

دونه دونه شماره ی اتاقارو نگاه کردیم تا رسیدیم به اتاق بیتا.

ظاهرا واسش اتاق خصوصی گرفته بودند، چون فقط یه تخت تو اتاق بود و دو تا خانم و چهارتا آقا دور و برش بودند.

در زدیم و با ایمان داخل شدیم.

نگاهشون به سمت ما چرخید. با سر به همشون سلام کردم. بردیا با دیدنمون لبخندی زد و جلو اومد و با ایمان دست داد.

بردیا-زحمت کشیدید!

ایمان- نه بابا این چه حرفیه! حالشون چطوره؟!

منتظر نمودم حرفاشونو گوش بدم و رفتم سمت تخت بیتا

نصف صورتش باندپیچی بود و خوابیده بود.

با بغض گفتم: بیتا؟!

مامانش آروم به پشتم زد و گفت: زحمت کشیدی دخترم.
 نگاهم بین مامان بیتا و اون خانم که گمانم خالش بود، چرخید و با تگون سر گفتم: وظیفمه!
 آروم دست بیتا رو گرفتم و رو به مامانش گفتم: خاله چرا اینطوری شد؟!
 خاله-صبح با ماشین رفته بود بیرون، کمر بند نبسته بود و میخوره به تیره برق و اینطوری میشه!
 با ناراحتی گفتم: الان حالش چطوره؟!
 خاله- خداروشکر ضربه به سرش نخورده، یکم قفسه سینهش ضرب دیده و دستش و بینیش شکسته!
 -پس کجاشو عمل کردن؟!
 خاله- بینی دیگه! ... خدا بهش خیلی رحم کرد!
 آهی کشیدم و گفتم: خداروشکر.
 -خاله کی به هوش میاد؟
 خاله- به هوش اومده بود، الان خوابیده! بچم خیلی ترسیده.
 -راستی خاله کی آوردش بیمارستان؟!
 خاله- نمیدونم، همون بنده خداهایی که شاهد تصادف بودن، زنگ زدن آمبولانس.
 دست بیتا تو دستم تگون خفیفی خورد.
 سریع به صورتش نگاه کردم . چشماشو آروم باز کرد و با دیدنم یه لبخند کمرنگ زد.
 -سلام عزیزم. چیکار کردی با خودت دختر؟!
 صدای آرومشو شنیدم که گفت: سلام.
 آروم دستشو فشار دادم و گفتم: سلام به روی ماهت! خوبی؟!
 آروم پلک زد و گفت: درد دارم!
 مامانش با بغض گفت: الهی بمیرم دخترم.
 به طرفش برگشتم و گفتم: خدا نکنه خاله!
 ایمان و بردیا هم اومده بودند کنار تخت.
 ایمان - سلام بیتا خانم . خدا بد نده!
 بیتا باز لبخند کمرنگی زد و همونطور آروم جواب سلام ایمان رو داد.
 خاله- ببین دخترم، آویده جان و داداشش زحمت کشیدن اومدن عیادت!

بیتا باز پلک زد. فکر کنم منظورش تشکر کردن بود.

-قربونت برم زودتر خوب شو!

-خاله تا کی باید بیمارستان بمونه؟!

خاله- تا فردا هست حالا! بعدش دکتر بیاد ببینیم چی میگه!

-ایشالا زودتر خوب میشه.

خاله- ایشالا.

سر تکون دادم و رو صورت بیتا خم شدم و پیشونیشو بوسیدم و گفتم: سعی میکنم بازم پیام، کاری نداری؟

لبخند زد و زیر لب گفت: مرسی آوید.

-فدات شم. خداحافظ.

با همشون خداحافظی کردیم و بردیا تا پارکینگ باهامون اومد و بعد از تشکر و خداحافظی، به خونه برگشتیم.

لباسامو عوض کردم و دراز کشیدم رو تخت که گوشیم زنگ خورد.

معین بود.

-سلام.

معین- سلام خوبی؟! چه خبر؟

به نظرم یکم دلخور بود.

-خبر؟ ... دوستم بودا بیتا؟! تصادف کرده ... از ملاقاتش اومدیم!

معین-جدی؟! ... چیزیش شده؟!

-بینیش شکسته.

معین- ایشالا خوب میشه!

-ایشالا. تو چه خبر؟!

نفس عمیقی کشید و گفت: عصابم خورده یکم! گفتم یه زنگ بزnm حالتو بپرسم.

ای شیطون بگو دلت تنگ شده دیگه چرا بهانه میاری؟!

-چرا عصابت خورده؟

معین- باز سر همون قضیه دیگه!... باز مامان حرفای خودشو میزنه!

-سر همون دختره؟!

معین - اوهوم.

-خب چرا بیار نمیری باهاش حرف بزنی؟! ... بابا شاید خوشت بیاد ازش!

نمیدونم چرا خودم از این جمله ی آخر خوشم نیومد!

معین - فکرشم نکن! ... دختره ی آویزونه سبک سر، پاشده اومده خونمون ... بنظرت این موجود اصلا ارزش فکر

کردن داره؟ ... حالا حرف زدن که هیچ!

-پس دیدیش؟! چطور بود؟!

معین - چه بدونم چطور بود؟ زدم به تیپ و تاپشون و از خونه زدم بیرون آخر شب برگشتم!

نمیدونم چرا ذوق کردم و بی هوا گفتم: دیوونه ای بخدا!

با تعجب گفت: چی؟!

هی ... خاک تو سرم چی گفتم بهش؟!

با دست جلوی دهنمو گرفتم.

یدفعه صدای خندش بلند شد و گفت: نظر لطفته!

با خجالت گفتم: ببخشید فکر کردم بیتاست!

همچنان با خنده گفت: باشه اشکال نداره!

-خب دیگه کاری نداری؟!

معین - نه عزیزم ...

هر دو چند لحظه سکوت کردیم ... من برای شنیدن این واژه ی جدید از دهن معین، اونم شاید بخاطر این

حرف نابجاش!

هول و دستپاچه سری گفتم: باشه ... خدافظ.

و دیگه مهلت ندادم حرفی بزنه و قطع کردم.

خدایا داره چی میشه؟! ...

نفس عمیقی کشیدم و با صدای لوسی گفتم: الو؟! .. سلام عزیزم.

صدای خانمی که پشت خط بود با کنجکاوی گفت: شما؟!

اوه اوه نقشمون گرفت.

لحنمو یکم جدی کردم و گفتم: ببخشید با آقا معین کار داشتم.
 مادرش بود، با بداخلاقی گفت: نیستش، شما؟!
 -ببخشید، شما چه نسبتی دارید باهاش؟!
 خانمه دوباره همونطوری گفت: مادرشم!
 -اوه خدای من! ... سلام ... ببخشید بدموقع مزاحم شدم، خداحافظ.
 هرچی الو الو کرد توجه نکردم و قطع کردم.
 بشکنی زدم و گفتم: بفرمایید اینم از دستور شما!
 معین با نیش باز نگاهم کرد و گفت: مرسی!
 سیم کارتو از توی گوشیم در آوردم و به سمتش گرفتم و گفتم: بیا!
 سرمو که بالا گرفتم دیدم گردنشو کج کرده و با لبخند نگاهم میکنه.
 ابروهامو بالا انداختم و گفتم: چیه؟!
 لبخندش پررنگ تر شد و صاف نشست و گفت: هیچی!
 ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.
 -برسی خونه مامانت جیگرتو در میاره!
 خندید و گفت: نه ، فوقش دو تا داد و هوار بکشه و بعدش قهر میکنه و میگه بی لیاقت!
 منم خندیدم و گفتم: اگه اون دختره رو ول کرد و بند کرد به یه دختر دیگه چی؟!
 ابروهاشو بالا انداخت و گفت: نه حالا حالا ها در امانم! تا بعدی خدا بزرگه.
 با خنده سر تکون دادم.
 چند لحظه به سکوت گذشت. داشتم فکر میکردم که این دختره چه چندشیه که پسرازش فرارین!
 -خاک تو سرش.
 با تعجب نگاهی بهم انداخت و گفت: چی؟!
 -هیچی بابا، دختره رو میگم! خاک بر سر آویزونش!
 با شیطننت گفت: پسر خوب گیر آوردن میخوان تورش کنن دیگه!
 زیر لب گفتم: اعتماد به نفستو قربون!
 معین - چیزی گفتم؟!!

-آره ... داداش منم خاطرخواه زیاد داره!
 معین - دوره و زمونه عوض شده دیگه خواهر.
 انقدر با شیطنت و با مزه این حرف رو زد که بلند زدم زیر خنده.
 اونم خندید و گفت: داداشت شکل خودته؟!
 شونه ای بالا انداختم و گفتم: خوشگل تره! ... اصلا پسر چشم و ابرو مشکی، جذابه!
 باز با شیطنت گفت: یعنی میگی من جذاب نیستم؟!
 از سوالش جا خوردم، من چطور تا حالا به قیافش دقت نکرده بودم؟! ... فقط ازش یه قد بلند و یه صورت
 استخوانی و یه فرم عینک تو ذهنم بود.
 -نمیدونم!
 معین - جدی! میخوام بدونم از نظر تو من چطورم؟!
 با تردید نگاهش کردم.
 برگشت یه نگاه سریع بهم انداخت.
 اولین چیزی که به ذهنم رسید رو ناشیانه به زبون آوردم: چشات چه خوشگله!
 با تعجب دوباره نگاهم کرد.
 وای خدا چه گافی دادم ... من احمق چرا تا حالا نفهمیده بودم چشماش سبزه؟! ... وای خدا!
 یدفعه دستمو جلوی دهنم گرفتم و گفتم: چیزه ...
 با خنده گفت: دستتو بردار نمیفهمم چی میگی!
 دستمو آروم پایین آوردم و گفتم: چیزه ... منظورم اینه که من نمیدونستم چشماش سبزه!
 با صدای بلند خندید و گفت: واقعا؟! تو این همه مدت منو دیدی و رنگ چشمامو ندیدی؟! تو هم عینک لازمیها!
 راست میگفت. انگار منم عینک لازم بودم ... من که تو یک نگاه همه رو آنالیز میکردم، چرا تا حالا یبارم به
 قیافه ی این به قول خودم، دوستم نگاه نگاه نکردم؟! ... اه بس که عینکش گنده و تو چشمه! ... بقیه قیافش به
 چشم نیاد اصلا!
 همینطور به جلو نگاه میکردم، بشکنی جلوی صورتم زد و گفت: چی شد؟! ... بریم چشم پزشکی؟!
 چشم غره ای بهش رفتم که تقریبا نیششو جمع کرد و ساکت شد.
 یکم بعد رسیدیم و بعد از خداحافظی پیاده شدم.

بوق زد و رفت.

منم رفتم خونه.

روز بعد از اون ماجرا، وقتی سوار ماشینش شدم و سلام کردم، کمر بندشو بست و گفت: سلام بر ناجی گرامی!

منم کمر بندمو بستم و گفتم: اسم جدیدمه؟!

ماشین رو روشن کرد و منم تو سکوت فقط بهش نگاه کردم.

معین- اونروز رفتم خونه، مامان گوشی رو داد دستم و گفت دختره زنگ زده بود بهت ... منم مثلا دست پاچه

شدم و گفتم دختره کیه؟! ... مامانم عصبانی شد و یکم سرم داد زد و بعدش تا دیروز باهام قهر بود!

خندید و یه نیم نگاه بهم انداخت و گفت: دیروزم گفت، حیف اون دختره که میخواستم بگیرم واسه تو، اصلا

بیخیال، خلاق هرچه لایق!

با ذوق گفتم: راستی؟! ... پس بسلامتی ماموریت با موفقیت تموم شد!

معین- آره! حالا چطوری باید جبران کنم آوید خانم؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم: قبلا جبران شده!

با تعجب یه نگاه گذرا بهم انداخت و گفت: کی؟!

-یادت رفته با اون دوستت، آقا بهنام، شر اون دوتا مزاحمو از سرم کم کردید؟! ... بعدش منو رسوندید درمانگاه؟!

معین- آهان، خب؟!

-خب، خب دیگه! من به جبران اون روز کمکت کردم شر این مزاحم از سرت کم بشه!

خندید و گفت : بابا با معرفت!

یاد اونروز افتادم. هنوز برام جای تعجب داشت که چرا اینا بدون دلیل به من کمک کرده بودند؟!

-معین؟!

معین- بله؟!

-اونروز چرا کمکم کردید؟!

باز با تعجب نگاهم کرد و گفت: یعنی چی؟! خب دوتا آدم عوضی مزاحم یه دختر تنها شده بودن، نباید کمکت

میکردیم؟!

-نه اونو نمیگم! اینکه بهنام اجازه داد با لباسای خیس و کثیف تو ماشینش بشینم و بعد منو رسوندید درمانگاه ...
آخه چرا؟!

معین - بهنام اینطور خواست!

کلافه گفتم: یعنی چی؟! چرا آخه؟!

اونم کلافه شد و گفت: بیخیال دیگه!

به طرفش چرخیدم و گفتم: نه معین تورو خدا بگو دیگه!

با ناراحتی گفت: به خاطر خواهرش!

تعجبم بیشتر شد!

خواهرش به من چه ربطی داره آخه؟!

-آخه یعنی چی؟!

معین - بابا، بهنام یه خواهر داشت، ۱۵ سالش بود، یه روز تو راه مدرسه، ظاهرا چند نفر مزاحمش میشن و به زور سوار ماشین میکنن و میبرنش. ... اینا زمین و زمانو دنبالش میگردن، فردایش پلیس خواهرشو تو یه خرابه اطراف شهر پیدا میکنه که ...

لبشو به دندون گرفت و کمی مکث کرد. اخماش تو هم بود و با حرص به خیابون نگاه میکرد و ادامه داد: که ...
که بهش دست درازی شده بود!

بی اراده دستامو جلوی دهنم گرفتم و گفتم: هی!

باز لبشو گزید و گفت: طفلی دختره انقدر شوک بود و حالش بد بود که چند روز بعد از فشار عصبی زیاد، تشنج کرد و رفت تو کما و ... یه مدت بعدشم فوت کرد!

-وای الهی بمیرم!

قطره اشکی ناخواسته روی گونم سر خورد. صورتمو برگردوندم طرف پنجره تا اشکامو نبینه.

الهی بمیرم ... طفلی دختره تو نوجونی زندگیش نابود شد ... پس بگو بهنام چرا با اون لحن گفت تو هم جای خواهرم!

یدفعه برگشتم و گفتم: اون کثافتارو پیدا کردن؟!

سری به تایید تکون داد و گفت: آره، همون سال پیداشون کردن، کلا خلاف بودن، یه نفرشون اعدام شد و باقیشون فکر کنم زندان باشن!

آهی کشیدم و سکوت کردم.

دیگه حرفی نزدیم تا رسیدیم خونه.

پیاده شدم و تشکر کردم و رفت!

منم رفتم خونه.

راستی اگه اونروز بهنام و معین به دادم نمیرسیدن چی میشد؟! ... یعنی شاید الان منم ... وای خدا ... وای خدایا شکر!

بهار به چشم بر هم زدنی گذشت و تموم شد. امتحانات خرداد هم تا هفته ی دیگه نتیجه ش میاد.

شب خونه ی عمو احمد اینا دعوت بودیم. عمو میگفت میخواد یه خبر مهم بهمون بده. حدس میزدن نی نی تو راه داشته باشن ولی هنوز حدسم رو به کسی نگفته بودم.

مامان و بابا که از سرکار برگشتن، آماده شدیم و قصد رفتن کردیم.

از در که بیرون رفتم. چند تا خانم و آقا با دسته گل و شیرینی داشتن میرفتن طبقه ی بالا. گمانم باز برای پریسا خواستگار اومده بود.

با لبخند به رفتنشون نگاه میکردم که مامان از در بیرون اومد و همینطور که کلید رو تو قفل میچرخوند گفت: خواستگرای پریسان؟

-آره گمانم.

مامان - ایشالا دیگه به این یکی جواب مثبت بده، مامانش میگفت من نمیدونم این دختر دنبال چه جور پسریه که همه موقعیت های خوب خواستگارشو رد میکنه!

آی آی پریسا، چشمش داداش منو گرفته!

با خنده شونه ای بالا انداختم و رفتم پایین.

وقتی به خونه ی عمو رسیدیم، تو همون دیدار اول یه حسی بهم گفت حدسم درست بوده، آخه زن عمو یه کم نامحسوس پف کرده بود. وقتی هم که نشستیم، به جای زن عمو، خود عمو ازمون پذیرایی کرد.

اینم یه نشونه ی دیگه!

زن عمو و مامان کنار هم نشسته بودند و داشتن پیچ پیچ میکردن که یدفعه هردو خندیدن و مامان با خوشحالی گفت: واقعا؟!

فضولیم تحریک شد و گفتم: چی واقعا؟!

عمو- به من توجه کنید!

همه به عمو نگاه کردیم.

دستاشو تو هم قلاب کرد و سرش رو انداخت پایین و گفت: داداش شما داری عمو میشی!

از خوشحالی جیغ کشیدم و به زن عمو نگاه کردم. با خجالت سرش رو پایین انداخت و خندید.

مامان دستش رو دور گردن زن عمو انداخت و بوسیدش و گفت: تبریک میگم عزیزم. ایشالا بسلامتی.

منم سریع پریدم رفتم بغلش کردم.

-وای زن عمو مرسی ... مبارکه ... مبارکه.

به عمو هم تبریک گفتم. بابا و ایمان هم خیلی خوشحال بودند.

این بهترین خبری بود که میتونستم بشنوم. واقعا خستگی امتحانات از تنم در رفت.

وای خدا یه موجود کوچولوی خوشگل، که من میشم دخترعموش! ... باید بهم بگه آویدجون ... وای تصورشم

شیرینه ... یه کوچولوی ناز و خوردنی.

تو خیالاتم بغلش کردم.

صدای خنده ی همشون بلند شد.

به خودم اومدم و دیدم خودمو بغل کردم. لبخند پت و پهنی زدم و دستامو آروم پایین آوردم.

-خب چیه؟!

ایمان- داشتی تصورشم میکردی؟!

با ذوق گفتم: آره!

ایمان هم با ذوق گفت: خیلی هیجان انگیزه، یه فرشته ی کوچولو و ناز.

سری به تایید تکون دادم و گفتم: وای خدا آره ... باید به من بگه آویدجون!

تکیه شو به دسته صندلی داد و به طرف من خم شد و گفت: به منم باید بگه دایی ایمان!

هر دو با ذوق خندیدیم.

انقدر جو زده شده بودم که تمام کارهای شام رو خودم انجام دادم. از چیدن میز و جمع کردنش گرفته تا شستن

ظرفها.

بعد از شام هم چای و شیرینی بردم.

این همه کارکردن از من بعید بود، بخاطر همین وقتی رسیدم خونه دیگه از خستگی جنازه بودم.

روز بعد ، از شدت بیکاری داشتم در و دیوار رو نگاه میکردم که به سرم زد آهنگ گوش بدم.

رفتم سر وقت سی دی هامو ...

آخی سی دی معین ... آخی معین ...

خیلی وقت بود ازش خبری نداشتم. درست از قبل از امتحانات دیگه ندیدمش، فقط چندبار تماس گرفته بود در

حد حال و احوال پرسى حرف زدیم.

دروغ نگفته باشم دلم براش تنگ شده بود.

پسر دوست داشتنی بود. اون دختره هم حق داشت میخواست خودشو بهش بندازه!

از یادآوری کارهایی که کرده بودیم، خندم گرفت. کم مونده بود بره دختره رو پیدا کنه، بزنه تو گوشش و بهش

بگمه شرتو کم کن !

کاش ... کاش معین هم به من فکر میکرد ... ولی نه! پسرا که احساس ندارن، چه میفهمن دلتنگی یعنی چی؟!

... اه آویده این چه حرفیه؟! احساسه چی؟ مگه قراره معین به تو حسی داشته باشه؟! ... معلومه که نه! خودش

بارها و بارها گفته نمیخوام ازدواج کنم! یعنی نمیتونه به هیچ دختری حسی داشته باشه ... هیچ دختری! ... ای

بابا یبار از یه پسر خوشمون اومدا ، اصلا تو فاز علاقه و اینا نیست ... چی میگی با خودت دختره ی دیوونه؟!

آهی کشیدم و به صفحه ی موبایلم که با کمی فاصله ازم روی زمین قرار داشت، نگاه کردم.

بی معرفت ... تا وقتی لازمم داشت دم به دقیقه یا زنگ میزد یا اس ام اس میداد، ولی حالا نگاه!

چهار دست و پا رفتم و موبایلم رو برداشتم.

هنوز شمارش با اسم "عینکی" تو گوشیم سیو بود.

لبخند زدم.

یادش بخیر ... چقدر مدرسه زود گذشت!

چشممو بستم و خواستم برم تو حس یادآوری خاطرات که اس ام اس اومد برام.

با ذوق به خیال اینکه معین باشه به گوشی نگاه کردم.

ایرانسل بود!

نیم نگاهی به بالا انداختم و گفتم: خدایا داشتیم؟!

تو یه تصمیم سریع، یه جوک دوستانه برای معین فرستادم.

چند دقیقه بعد اس ام اس زد : به به آویده خانم! چه عجب یادی از فقیر فقرا کردید!؟

الهی قربونت برم ... هی!

دستامو جلوی دهنم گرفتم.

خاک تو سرت آوید... داری قربون صدقش میری؟! ... مردشور بی جنبیت رو بیرن!

جواب که ندادم دوباره اس ام اس زد : راستی سلام . خوبی؟

دست خودم نبود. ناخودآگاه نیشم باز شد. نمیخواستم جواب بدم ولی جواب سلام واجب بود دیگه! مجبور شدم!

-سلام. ممنون شما خوبی؟! نیست که شما یاد میکنی؟!!

معین - من تنهام! هی شما شما نکن فکر میکنم چند نفرم! من نخواستم حواست از درس پرت شه! خوبی؟ چه خبرا؟

-خوبم . تو چطوری؟! چه خبر؟

معین - منم سلامتی. امن و امان.

-پس به سلامتی دختره دیگه پیداش نشد؟!!

معین - نه شکر خدا فعلا خبری نیست.

ته دلم خوشحال شدم.

-خب خدا روشکر.

معین - چی شد یاد من افتادی؟

اوه چی بگم؟ بگم دلم تنگ شده که پررو میشه.

-هیچی همینطوری. دیدم شما بی معرفتی گفتم یه معرفت به خرج بدم.

معین - من که گفتم بخاطر امتحانات ازت فاصله گرفتم. خب دیگه چه خبر با معرفت؟

-هیچی

معین - نتیجه ی امتحانات اومده؟ قبولی ایشالا؟

-نه حالا هفته ی دیگه میاد . قبول که میشم . بعدشم باید برم کلاس کنکور.

معین - چه عالی. پس باز میبینمت؟

وای چی میگه این؟! از دیدن من خوشحال میشه یعنی؟

تو دلم قند آب شد.

-ببینی که چی بشه؟

معین - خب نبینم خوب شد؟! حالا کلاست کجاست؟

-همون آموزشگاه سرخیابون مدرسه!

معین - پس ساعتشو تنظیم کن باز بتونم ببینمت.

دیگه قندی بود که پشت سر هم تو دلم آب میشد از این حرفا.

-دست من نیست که.

معین - آویده جان من بعدا باهات تماس میگیرم. کاری پیش اومده. فعلا خداحافظ.

وای با من بود؟! آویده جان؟! ... خدایا چرا یطوری شدم؟!

گوشی رو تو بغل گرفتم.

یعنی میشه جان گفتنش بی منظور نباشه؟! ... خدایا من چرا یدفعه انقدر از این معین خوشم اومد؟ مگه همون

پسر عینکی نیست که بعدش تبدیل شد به یه دوست معمولی؟ ... چرا الان داره بیشتر ازش خوشم میاد؟! ... تو

این یک ماهی که ندیدمش انگار یه چیزی رو ندارم. ... وای خدایا یعنی میشه حس اون هم همین باشه؟!

همینطور که گوشی تو بغلم بود رو زمین دراز کشیدم. نمیدونم چقدر داشتم با خودم بحث میکردم که این حسم

چی، که گوشیم زنگ خورد.

وای چه زود تماس گرفت.

با ذوق اومدم دکمه ی تماس رو بزنم که دیدم بیتاست.

تمام ذوقم فروکش کرد.

یکم باهم حرف زدیم و بعد خداحافظی کردیم.

یه آهنگ گذاشتم و رفتم تو آشپزخونه تا فکری به حال نهار کنم، دیگه واقعا حالم از غذای حاضری بهم

میخورد.

یه بسته مرغ بیرون گذاشتم تا یخش آب بشه و به حال برگشتم.

آهنگی که داشت پخش میشد انقدر آرامش بخش بود که نگو...

باز یه بغضی گلومو گرفته

باز همون حس درد جدایی

من امروز کجامو، تو امروز کجایی

حال تو بدتر از حال من نیست

پشت این گریه خالی شدن نیست

همه درد دنیا یه شب درد من نیست...

تو از قبله ی من گرفتی خدارو

کجایی ببینی یه شب حال مارو

صدای گوشیم منو از اون حس بیرون آورد.

فوری پریدم و از رو زمین برش داشتم.

وای "عینکی" بود.

نیشم ناخودآگاه باز شد و به اسمش خیره شدم.

انقدر زل زدم به صفحه ی گوشی که تماس قطع شد .

تازه به خودم اومدم.

اه مردشورتو ببرن آوید ... یعنی خل و چل تر از تو خودتی... خاک بر سرت انقدر مثل منگلا زل زدی به گوشی

که قطع کرد ... یعنی خاک بر سرت ... خاک!

یکی زدم تو سر خودم و با حسرت به تماس از دست رفته نگاه کردم. درست نبود من بهش زنگ بزنم، پررو

میشد!

-پوف!

اس ام اس اومد. خودش بود. دوباره نیشم گوش تا گوش باز شد.

معین - آویده جان شرمنده مجبور شدم برم. تماس هم گرفتم، جواب ندادی. مرسی اس ام اس زدی. به امید

دیدار، خداحافظت.

ای جانم به امید دیدار.

دوباره با لبخند به اس ام اسش نگاه کردم.

خل شدم رفت ...

نتیجه ی امتحاناتم اومد و خوشبختانه با معدل خوبی قبول شدم. به عنوان جایزه هم بابا برام یه گوشی جدید خریده بود. هرچند بهش احتیاج نداشتم اما خیلی از بابا ممنون بودم که به فکرم بود. برای تشکر صورتشو آورد جلو تا بوسش کنم، که منم یه گاز کوچولو از لپش گرفتم و آخش بلند شد. با خنده به اتاقم فرار کردم.

روز بعد، اولین روز کلاس بود. اونم کلاس فیزیک!

آخ که منم چقدر بیزار بودم از این فرمولای مزخرف! به قول انیشتین خدایامرز، وقتی میتونم از کتاب نگاه کنم، چرا حفظ کنم آخه؟ خداییش خیلی ستمه! حداقل خداکنه استادش یه جوون باحال باشه! حالا همچین تو دلبرو هم باشه بد نیست ... وای آوید از دست رفتی.

وارد کلاس شدم. حدود ۳۰ نفر تو کلاس بودن که بعضی هاشون انگار اومدن شوی لباس. یه تیپ هایی زده بودن که روم نمیشه تعریف کنم!

ولی بعضی ها هم معلوم بود بچه درسخون و ساده ان .

روی یه صندلی اون آخرا نشستم . دوست نداشتم زیاد تو تیررس استاد باشم.

استاد همایون احمدی فر ... فقط همینو ازش میدونستم ... نمیدونستم کیه؟! ... چیه؟! ... یعنی جوونه یا پیر؟ ... ولی یه حسی بهم میگفت از این جوونای جیگره که احتمالا مهندس فیزیک هسته ای هم هست.

در کلاس باز شد . همه ی بچه ها خوابید و همگی به اون پیرمرد پشمالو که بی شباهت به انیشتین خدایامرز نبود، خیره شدیم.

یه کت بلند خاکستری پوشیده بود و یه کتاب تست فیزیک هم تو بغلش بود.

رفت جلوی تخته ایستاد و گفت: سلام بر همه. من همایون احمدی فر هستم، استاد فیزیکتون، امیدوارم سال خوبی باهم داشته باشیم.

اینجا بود که فهمیدم هرگز به اون حسم توجه نکنم، چون حرف مفت زیاد میزنه!

بچه ها که بدتر از من شوک زده بودند، از شوک در اومدن و سلام کردند.

استاد رفت پشت میزش نشست که همون موقع در زدند و بلافاصله بعد در باز شد. با دیدن مهسا، یه چهره ی آشنا، قند تو دلم آب شد. براش آروم دست تکون دادم.

سلام کرد و از استاد اجازه گرفت داخل شه.

استاد- چون جلسه اوله اشکال نداره ولی از جلسات بعد، بعد از خودم راه نمیدم.

مهسا اومد کنارم نشست و شروع کردیم حال و احوال کردن.
استاد هم داشت اونجا از روش کارش توضیح میداد که زیاد متوجه نشدم چی میگه.
بعد از کلاس از مهسا خداحافظی کردم به خونه رفتم.

دو روز بعد، بعد از کلاس زیست، قرار بود معین رو ببینم. خیلی خوشحال بودم و قلبم مثل قلب گنجشک میزد.
ساعت ۴ کلاس تموم شد. از مهسا خداحافظی کردم و رفتم همونجایی که موقع مدرسه سوار ماشینش میشدم.
از دیدن ماشینش که همونجای همیشگی پارک بود، یه ذوقی کردم که نگو. ولی کسی تو ماشین نبود.
گوشیمو در آوردم تا شمارشو بگیرم که یه نفر از پشت گفت: سلام علیکم!
-هی.

با ترس پریدم و به عقب برگشتم.

ای جان معین بود.

گردنشو یه کم کج کرده بود و با یه لبخند بزرگ نگاهم میکرد.

-سلام خوبی؟

با خنده یکم جلو اومد و گفت: مرسی. تو خوبی؟! ...وای چه بزرگ شدی؟! چه خانم شدی؟!

لبمو به دندون گرفتم و سرمو انداختم پایین.

جنبه ی اینهمه تعریف ندارم ادامه نده...

با خنده گفت: وای چه خجالتیم شدی؟! خوبی آوید؟! چه خبرا؟!

منم لبخند زدم و گفتم: سلامتی.

مثل دخترایی که اولین باره با یه پسر حرف میزنن، هیجان زده بودم.

در ماشینو باز کرد و گفت: پیر بشین میخوام ببرمت یه جای خوب.

با چشمای گشاد شده از تعجب نگاهش کردم و گفتم: کجا؟!

معین - بستنی سنتی دوست داری؟

سر تکون دادم و گفتم: آره خیلی.

همینطور که مینشست گفت: پس بشین بریم.

بی تربیت نکرد درو برام باز کنه! یعنی خاک بر سرت کنم دختره ی دیوانه با این عاشق شدنت! ... هی چی میگی دختره ی دیوونه؟! تو که عاشقش نیستی، فقط ازش خوشت میاد، بی تربیت تو هنوز دهنِت بوی شیر میده.

ماشین رو دور زدم و رفتم نشستم.

راه افتادیم.

معین - خب تعریف کن ببینم چه خبر؟! تو این یک ماه چیکار کردی؟!

-هیچی دیگه، امتحان بود و درس! کار خاصی نکردم. شما چه خبر؟ دختره چی شد؟!

بلند خندید و گفت: گیر دادیا! تموم شد دیگه.

تو دلم خداروشکر کردم که تموم شد. ته دلم از اینکه کنار معین هستم، یه حس شیرینی قلقلکم میداد.

اونروز خیلی لحظات خوبی رو کنار معین گذروندم. با اینکه یک ساعت بیشتر باهم نبودیم اما لذت بخش بود.

بعد از اون منو تا یه جایی رسوند. از هم خداحافظی کردیم و قرار شد هر هفته همین موقع همو ببینیم.

وقتی به خونه رسیدم ایمان هم اومده بود.

-سلام بر برادر گرامی!

یه طوری نگاهم کرد که دلم ضعف رفت. دوست داشتم برم بوش کنم ولی میدونستم از این کارا خوشش

نمیاد.

-چی شده؟ چرا اینطوری نگام میکنی؟!

ایمان - چه طوری نگاه میکنم؟

-خماری... تب داری؟!

دست پاچه دستی به پیشونیش کشید و گفت: نه!

بعد بلند شد رفت تو اتاقش.

با تعجب مسیر رفتنشو دنبال کردم.

بسم الله ... جنی شده؟!

بیخیال به اتاقم رفتم. لباسمو عوض کردم و نشستم رو تخت.

لحظه لحظه ی بودن با معین رو تو ذهنم مرور کردم. اصلا یادم نیست چی شد که یدفعه ازش خوشم اومد؟ ... یعنی قبلا هم ازش بدم نمیومد اما با الان فرق داشت. نمیدونم الان حسم یطور دیگه ست ... یه جورایی دوستش دارم ... آره دوستش دارم به خودم که نمیتونم دروغ بگم؟!

یه لبخند بزرگ تمام صورتمو پر کرد.

ولی اگه اون همچین حسی بهم نداشته باشه چی؟ ... وای دلشوره گرفتم... اون خودش از اول گفت به من به چشم یه دوست معمولی نگاه میکنه ... وای خاک بر سرم پس چرا من ازش خوشم اومد؟ ... حق با بیتا بود همیشه دوستی معمولی وجود داشته باشه ...

آهم بلند شد و خودمو پرت کردم رو تخت. لمبو گاز گرفتم.

خدایا یعنی چی میشه؟!

صدای اس ام اس گوشیم در اومد.

از تخت آویزون شدم و دستمو دراز کردم کیفمو کشیدم سمت خودم. بعد گوشی رو از جیبش در آوردم.

بیتا بود: "سلام آویده کجایی؟!"

- "سلام. خونه، چطور؟"

بیتا- "زنگ زدم خاموش بودی. کلاس بودی؟"

- "آره، خیلی جات خالیه کلی با مهسا شیطونی میکنیم."

بیتا- "باشه خداحافظ."

- "چیزی شده بیتا؟ راستی زنگ زدی چه کار داشتی؟"

بیتا- "هیچی زنگ زدم حال و احوال."

- "آها باشه خداحافظ."

دیگه جواب نداد. اینم یه چیزیش میشه ها.

بیخیال گوشی رو پرت کردم رو زمین و چشمامو بستم.

از خواب که بیدار شدم، مامان اینا تازه رسیده بودند. دست و صورتمو شستم و براشون چای دم کردم.

ایمان هنوز از اتاقش بیرون نیومده بود.

مامان همینطور که جوراباشو از پاش در میاورد گفت: ایمان هنوز نیومده؟!

- چرا من رسیدم خونه بود، شاید خوابه!

کنار بابا نشستیم و مثل دخترای لوس خزیدیم تو بغلش.

موهامو بهم ریخت و با خنده گفت: چی شده دخترم مهربون شده؟!

منم با خنده گفتم: سابقم خرابه نه؟!

بابا- بدجور!

آروم از بغلش بیرون اومدم و گفتم: ایندفعه استثناء! دلم واسه بابام تنگ شده بود.

با خنده گفت: اه اه بدم میاد از این هندی بازی ها!

یه دستمو به طرفش دراز کردم و گفتم : آه پدر ...

در اتاق ایمان باز شد.

نگاهمون چرخید سمتش.

بدجور کلافه بود، یه دستشو به چهارچوب در گرفت و با سر به بابا سلام کرد و خواست بره سمت دستشویی که

گفتم : مامان رفته.

همونجا کنار دیوار تکیه داد و نشست.

بابا مشکوک نگاهش کرد و گفت: ایمان جان خوبی؟

سرشو به تایید تکون داد و گفت: فقط خسته ام.

مامان در حالی که با دستمال کاغذی صورتشو خشک میکرد از دستشویی بیرون اومد . ایمان بلند شد و یه

سلام زیر لبی گفت و رفت دستشویی.

مامان با تعجب رفتنشو دنبال کرد و بعد همینطور که به طرف ما میومد گفت: چشمه این؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: نمیدونم از عصری که اومدم همینطوری! کلافه است.

بابا- میگه خسته ام، حتما داره سرما میخوره!

مامان با تعجب گفت: تو این گرما؟!

به آشپزخونه رفت و گفت: آویده تو هم چایی میخوری؟

-آره مرسی.

۴ تا فنجان چای آورد و کنارمون نشست.

مامان- آموزشگاه چطوره؟ راضی هستی؟

-آره فعلا که خوبه.

بابا- خب بسلامتی.

ایمان از دستشویی بیرون اومد. صورتش خیس بود و از موهایش آب میچکید.

مامان- وای ایمان سرتو گرفتی زیر آب؟

ایمان- آره مامان. تورو خدا گیر نده حوصله ندارم.

رفت تو اتاقش.

مامان متعجب به ما نگاه کرد و گفت: این غیرعادی نیست امروز؟!

با تکنون سر حرفشو تایید کردم.

بابا- بابا ترم آخره، حتما کارش زیاده، انقدر بهش گیر نده خانم.

مامان با اعتراض گفت: اء؟ ایرج من کی گیر دادم بهش؟!

با قهر روشو برگردوند. بابا با خنده گفت: ببخشید خانم خانما!

مامان با بی حوصلگی گفت: برو بابا!

یه چایی برداشتم و آروم فوت کردم.

ایمان خیلی مشکوک بود. این روزا همش سرش شلوغ بود و کارش سنگین، ولی هیچ وقت اینطوری نبوده!

خیلی کلافه است!

موقع شام هم گفت گرسنه نیست و بهانه آورد کار دارم و نیومد سر شام.

شب تو اتاقم داشتم تست زیست میزدم که در اتاقم آروم باز شد.

به طرف در برگشتم. ایمان بود.

با تعجب گفتم: چیه؟!

اومد تو درو بست.

-چیزی شده ایمان؟

آروم آروم اومد جلو.

با تردید از رو صندلی بلند شدم و روبروش ایستادم. نگاهش همش میچرخید.

-ایمان حالت خوبه؟!

چشماشو رو هم فشار داد و بعد بهم نگاه کرد و گفت: آوید یه غلطی کردم!

اخمام بی اراده تو هم رفت و گفتم: غلط؟! یعنی چی؟!

دستشو به پشت گردنش کشید. یکم به دور و بر نگاه کرد و گفت: غلط که نه! ... یعنی از کارم پشیمون نیستم، فقط نگرانم! نگرانم کارم اشتباه بوده باشه!

کلافه گفتم: ایمان حرف بزن دیگه! برو سر اصل مطلب.

لباشو با زبون تر کرد و گفت: آخه چطوری بگم؟! -یعنی چی؟ اگه چیز مهمیه، اگه کار اشتباهی کردی، بگو شاید بتونم کاری کنم؟! سرشو تکن داد. همینطور که پوست لبشو با استرس میکند رفت سمت تخت، نشست.

منم صندلی رو چرخوندم و روبروش نشستم و با دقت بهش خیره شدم.

آرنجشو روی زانوهایش گذاشت و دستاشو تو هم قلاب کرد.

ایمان - امروز تا رسیدم خونه، تلفن زنگ خورد. جواب دادم بیتا خانم بود!

با تردید سرشو بلند کرد و نگاهم کرد.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

نمیدونستم چی باید بگم. یعنی مغزم کار نمیکرد و نمیتونستم به چیزی فکر کنم.

دوباره سرشو انداخت پایین و گفت: با تو کار داشت، وقتی گفتم نیستی، معذرت خواهی کرد و خواست قطع کنه که صداش کردم. یکم طول کشید تا جواب بده ... تا گفت بله؟! ... آوید من ... آویده من بهش گفتم ... چشماشو بست و سکوت کرد.

سریع خیز برداشتم و جلوش رو زمین نشستم و دستاشو گرفتم و با تردید پرسیدم: ایمان؟! تو چی گفتی بهش؟! کلافه روشو به سمت چپ برگردوند و یه نفس گفت: آوید بهش گفتم دوستش دارم!

به معنی واقعی هنگ کردم.

چیزی که شنیده بودم رو نمیتونستم هضم کنم. اصلا برام قابل درک نبود، ایمان؟ ... بیتا ... ایمان؟! ... لبخندی ناخودآگاه صورتمو پر کرد و دستای ایمانو فشار دادمو گفتم: ایمان؟! با استرس نگاهم کرد. لبخندمو که دید اونم یه لبخند کوچک زد و لبشو به دندون گرفت.

لبخندم به خنده تبدیل شد ولی آروم میخندیدم ک مامان اینا صدامو نشنون و بیدار نشن. همینطور با خنده گفتم: ایمان عاشقتم. ... دیوانه آخه یه کاره به دختره گفتی دوستت دارم؟! نمیگی دختر مردم پس میوفته؟! ...

با یه اخم کوچولو گفت: چرا باید پس بیوفته؟

با شیطننت گفتم: پسر به این جیگری به آدم ابراز علاقه کنه، آدم پس میوفته دیگه!

لبخند پر استرسی زد.

-حالا بیتا چی گفت؟!

ایمان - یکم گوشی دستش بود و بعد قطع کرد. صدای بوق اشغال رو که شنیدم، تازه فهمیدم چه غلطی کردم.

از زور خنده اشک تو چشمام جمع شد و سرمو گذاشتم روی پای ایمان. لبمو گاز گرفتم تا خندمو کنترل کنم.

کلافه تر از قبل گفت: نخند دیگه مسخره!

-از کیه؟!

ایمان - چی از کیه؟!

-از کی فهمیدی دوستش داری؟!

ایمان - چه میدونم!

بلند شدم و کنارش نشستم. دستمو دور گردنش انداختم و گفتم: غمت نباشه، خودم واست میگیرمش!

باز یه لبخند پر استرس زد و گفت: بنظرت کارم بد نبود؟!

-نبابا اتفاقا خوبم بود. فردا میرم دیدنش.

ایمان - چرا فردا؟!

با شیطننت گفتم: الان که دیروخته و گرنه الان میرفتم.

ایمان - اذیت نکن دیگه، میگم فردا زوده!

-زود نیست، میرم دیدنش، هرچند بیتا خیلی ناز داره و بعیده به این زودی قبول کنه، ایشالا از فردا شروع

میکنیم تا عید به هدف برسیم.

وا رفت. شونه هاش افتاد و گفت: ممکنه قبول نکنه؟!

یکی زدم پشتشو گفتم: غمت نباشه! به من میگن آوید سیریش!

آروم خندید و گفت: مرسی.

-پس از غروب غم عشق بود نه خستگی، ای شیطون!

بلند شد و گفت: اذیت نکن دیگه!

خندیدم و گفتم: شبت بخیر داداش گلم، برو با خیال راحت بخواب اگه قسمت باشه، جور میشه!

سری تکون داد و گفت: به کسی که نمیگی؟!

-نه خیالت راحت، تا جواب مثبت رو به تو ندم، به مامان اینا نمیگم!

با لبخند تشکر کرد و از اتاق بیرون رفت.

آی آی ایمان شیطون ... من میگم داداشم سر به زیره، نگو بچه عاشقه که کسی دیگه رو نمیبینه! ... ولی نه

مگه چند وقته بیتارو دیده؟! ... وای بیتا رو بگو! ... یعنی الان حالش چطوریه؟! الهی بگردم ... وای خدا چقدر

خوبه اگه بیتا بشه زن داداشم، وای خدا بیتا و ایمان! ...

انقدر راجع به بیتا و ایمان خیال پردازی کردم که خوابم برد.

به بیتا گفته بودم میخوام برم خنوشون تا جزوه ی زیست رو بهش بدم.

بعد از نهار، با آژانس رفتم خنوشون.

مامانش با روی خوش ازم استقبال کرد.

بیتا همون بیتای خون گرم همیشگی نبود. البته من که دلش رو میفهمیدم.

با یه لبخند مصنوعی ازم استقبال کرد.

باهم روبوسی کردیم و به اتاقش رفتیم.

پف صورتش کم شده بود اما روی بینیش هنوز چسب بود و ظاهرا حالا حالاها باید این چسب همونجا میموند.

لبه ی تختش نشستم و اونم با فاصله ازم نشست.

-خب خوبی دوستم؟!

بیتا- مرسی تو چطوری؟!

جزوه رو از تو کیفم در آوردم و گفتم: این جزوه رو استادمون داده، بیتا عالیه ها! ... استاده رو میگم، کاش

میتونستی تو هم بیای اونجا ثبت نام کنی. ... راستی درس میخونی اصلا؟

دست دراز کرد و جزوه رو گرفت و همینطور که صفحه هاشو ورق میزد گفت: هی بگی نگی میخونم!

کیفمو گذاشتم رو زمین و پامو رو پام انداختم و گفتم: خب چه خبر؟ ... خوش میگذره مارو نمیبینی؟!

یه لبخند پر استرس زد و گفت: هی میگذره!

-بیتا خوبی؟! ... یه طوری هستی امروز!

یه نگاه تند بهم انداخت و گفت: نه چیزه ... سرما خوردم فکر کنم!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم: تو این گرما؟!
 هول و دستپاچه لبخند زد و گفت: آها پس حتما گرما زده شدم.
 گردنمو کج و چشمامو باریک کردم و گفتم: بیتا!؟
 با تردید نگاهم کرد.

-من همه چیزو میدونم!

چشماس از تعجب گرد شد ولی نگاهش میچرخید. لبشو به دندون گرفت و گفت: چپو میدونی؟!
 -ایمان دیشب بهم گفت بهت چی گفته!
 يدفعه بلند شد . دستاشو به هم مالید و راه افتاد بره بیرون.
 -کجا میری؟!؟

همونجا ایستاد و آروم به طرفم برگشت ، سرش پایین بود.
 الهی بگردم دور این عروس خوشگلم ... ماشالا چقدر باحیاست !
 از اینکه مثل پیرزن ها قریون صدقه اش رفتم خندم گرفت.
 بلند شدم رفتم دستاشو گرفتم و گفتم: بیتایی!؟
 سرشو بالا گرفت. تو چشماس اشک نشسته بود.
 -وای بیتا چی شده؟!؟

روشو ازم گرفت و رفت سمت پنجره ی اتاق.

رفتم پشت سرش و گفتم: دیوونه گریه نداره که! اگه راضی نیستی خب بهم بگو، قول میدم هیچی بین من و تو
 عوض نمیشه!

همینطور ریز ریز اشک میریخت.

از پشت بغلش کردم و سرمو گذاشتم رو شونشو گفتم: قربونت برم گریه نکن! اصلا فراموشش کن. خب؟!
 برگشت و بغلم کرد. منم بغلش کردم و آروم آروم پشتشو نوازش کردم.
 یکم که گذشت از هم جدا شدیم.

با اینکه دلم واسه داداشم میسوخت ولی خب وقتی بیتا نمیخواست، زور که نبود! الهی بمیرم برات ایمان ...
 عاشق نشدی، نشدی ... الانم که اینطوری!
 آهی کشیدم و گفتم: ببخشید بیتا، نباید حرفی میزد.

یه لبخند کم جون زد و گفت: چی میگی واسه خودت؟!

با تعجب گفتم: یعنی چی؟!

با همون لبخند گفت: هی ببخشید ببخشید راه انداختی!

-خب نبخش به درک!

لبخندش پررنگ تر شد. با سرانگشتاش اشکاشو پاک کرد و گفت: مسخره!

بازوهاشو گرفتم و گفتم: مسخره عمته! چته تو؟ نه به گریه، نه به خندت!

با خنده گفت: توروخدا مسخره بازی در نیار!

با جدیت گفتم: من مسخره ام؟! ... به چی میخندی؟

لبخندشو خورد و گفت: هیچی!

-خیلی خب، برو وسایل پذیرایی بیار وگرنه دوباره حرف خواستگاری میزنم گریه در میارم!

بلندتر خندید و گفت: پس نمیارم!

دیگه چشمام گشادتر از این نمیشد!

-به جان خودم تو نرمال نیستی، حیفه اینهمه زیبایی!

با شیطنت چشمکی زد و گفت: دیگه مهم نیست!

-چرا؟!

باز با شیطنت گفت: دیگه دیگه!

-جان من؟ ... منو گیر آوردی؟! گریه واسه چی بود؟! ... توروخدا بگو تو ایمانو دوست داری یا نه؟!

دوباره خجالت کشید و سرشو انداخت پایین.

-اه ... باز شد قدیسه! تو ایمانو دوست داری؟!

سرشو انداخت پایین و با صدای آرومی گفت: چی بگم آخه؟!

مشت محکمی به بازوش زدم و گفتم: اه ... عروس انقدر واسه من ناز داره، واسه شوهرش چیه؟!

بیتا- کوفت ... خب همیشه که من الان به تو جواب بدم!

خندم گرفت! اینم بلایی بود واسه خودش!

-بیشعور پس گریه و زاریت واسه چی بود؟! من گفتم ببین چقدر ناراحت شده ایمان بهش گفته دوست دارم،

اینجور ننه من غریبم بازی درآورد!

آهی کشید و گفت: نمیدونم چی بگم آوید! یه طوری شدم یدفعه دلم گرفت. من اصلا فکرشم نمیکردم یه روز ایمان، داداشه بهترین دوستم این حرفو بهم بزنه! ... اون امیر کثافت با روح و روان من بازی کرد! به چشمام خیره شد و ادامه داد: آوید من قبلا با امیر بودم و فکر میکنم داداشت حیفه که با اونهمه آقایی و پاکی ...

حرفشو ادامه نداد و بغض کرد.

-اووه! دیوانه یه طور میگه من قبلا با امیر بودم انگار زنش بوده، بعد ۲ تا شکم بچه، برگشته خونه ی باباش! ... خب تو با اون ارتباط برقرار کردی تا بهتر بشناسیش، مگه نه اینکه همش تو جمع های خانوادگی همو میدید و بقیه ارتباطتون فقط از طریق تلفن بود؟! با ناراحتی سر تکون داد و گفت: آره خب!

-خب دیگه چیه؟! از کجا معلوم ایمان هم از این تجربه ها نداشته؟ درسته پسر خوبیه و تو پاک بودنش شک ندارم ولی خب چیز بعیدیم نیست! آدم حق داره واسه شناخت طرفش یه مدت باهاش هم صحبت باشه! بیتا-آره حق با توئه!

-خب حالا من میشینم که پاهام شکست، تو هم برو وسایل پذیرایی بیار. بدو عروس (خندیدم و ادامه دادم:) بیتا دهنتم سرویسه از این به بعد!

بیتا- خیلی بی تربیتی!

-حالا کجاشو دیدی؟!

با خنده از اتاق بیرون رفت. منم لب تخت نشستم.

وای اگه ایمان بفهمه، از خوشی بال درمیاره!

بیتا با دوتا لیوان شربت آلبالو برگشت تو اتاق. بهم تعارف کرد. لیوانو برداشتم. خودشم لیوانشو برداشت و سینی رو روی میزش گذاشت و کنارم نشست.

یکم از شربت رو خوردم و گفتم: به به ... به به عجب عروسی گیرمون اومده!

با خنده گفت: هیس آرومتر مامان میشنوه!

با اخم گفتم: ببند نیشو ... عروس هم عروسهای قدیم ... بی حیا آدم جلوی اقوام شوورش میخنده؟! دادم آقا داداشم فلکت کرد، حساب کار دستت میاد گستاخ! خندش بیشتر شد.

منم خندم گرفت.

هی خدا بعد این همه روانپزشی و این که این و اون به داداشم نظر دارن، بین آخر نزدیک ترین دوستم بهم خیانت کرد و به داداشم نظر داشت! ... ای بر ذات بدت لعنت بیتا!

-خب بیتا با اجازت من شمارت رو میدم ایمان تا باهم بیشتر آشنا بشید.

دستشو فوری بالا آورد و گفت: اصلا! ... اگه قراره آشنایی هم باشه، باید دوتا خانواده خبر داشته باشن. من اصلا خاطره ی خوشی از رابطه ی یواشکی ندارم.

-خره داری داداش منو با امیر مقایسه میکنی؟!

بیتا-قربونت برم بحث اون نیست! فقط نمیخوام اشتباه گذشته تکرار بشه! حداقلش اینکه مامانتون بدونه و منم به مامانم بگم.

-باشه پس من با ایمان صحبت میکنم بهت خبر میدم.

با تردید گفت: آوید؟!

-هوم؟

بیتا- چیزه ... میگم زشت نیست تو امروز به ایمان بگی؟!

-چی زشته؟ تو؟!

بیتا- مسخره جدی باش! میگم اگه امروز بهش بگی من موافق بودم، نمیگه دختره چه هول بود؟!

نیست که هول نبود؟ کجا از داداش من بهتر گیت میومد؟

خندیدم و گفتم: هول که هستی، ولی نه خودم هواسم هست! بهش میگم گفتی باید فکر کنی! ... آخه من که مثل تو هول نیستم برم بگم آبروی خودمم به خطر میافته!

محکم به بازوم زد و گفت: درد بیشعور.

-بیتربیت باز در برابر اقوام شوورت گردن درازی کردی زبون کلفت؟!

بیتا- گمشو بی مزه!

تا عصر به چرت و پرت گفتن گذشت و بعدش با آژانس به خونه برگشتم.

به خونه که رسیدم، چراغ پیامگیر تلفن داشت بال بال میزد.

کفشامو تو جاکفشی گذاشتم و رفتم سراغ تلفن. دکمه ی پیامگیر رو زدم.

- "الو سلام آویده جان خونه نیستی خاله؟! ... من خاله سودابه ام، آویده جان به مامانت بگو امشب میخوایم با خاله ساجده اینا دسته جمعی بریم پارک. حتما بیایدا. منتظرتونیم. قربونت خداحافظ."
خبر خوبی بود.

غروب که مامان اینا و ایمان اومدن خونه، از قیافه ی ایمان میخوندم که چقدر کنجکاوه، وقتی رفت اتاقش، پشت سرش رفتم تو اتاق.

ایمان - چی شد ؟ رفتی؟!

-آره رفتم خونشون.

ایمان -خب؟

-جواب قطعی نداد. گفت باید فکرکنه! ولی غصه نخور، من که دلم روشنه!

یه لبخند خوشگل زد و گفت: مرسی.

-فداتم.

از اتاق بیرون رفتم و قضیه ی پارک رو به مامان گفتم و اونم زنگ زد با خاله هماهنگ کرد.

شب دسته جمعی به پارک رفتیم و شب خیلی خوبی بود. کلی وسطی بازی کردیم.

ایمان برخلاف همیشه، یکم شیطون شده بود و هی بقیه رو دست مینداخت.

این محمد بلاگرفته هم از یه دختر تو پارک خوشش اومده بود و کلا تو نخ اون بود و این باعث میشد سوژه ی

جمع بشه و هی بهش بخندیم.

ولی فکر کنم اینبار جدی جدی عاشق شده بود.

در کل شب خوبی بود و حسابی خوش گذشت.

گردنمو کج کردم و با یه لبخند پت و پهن به صورتش خیره شدم.

معین - یعنی انقدر مسخره شدم که چشم برنمیداری؟!

مسخره نشده بود، با اون عینک مد روزش، جذاب شده بود. چیزی که شاید تا الان خیلی به نظرم نمیومد، اما

این عینک، با اون فرم مشکی و شیکش واقعا صورتش رو جذاب کرده بود.

با خنده سر تکون دادم و گفتم: نه اتفاقا باحاله . بهت میاد.

برای بار دهم خودشو تو آینه ی ماشین نگاه کرد و گفت: من همه چی بهم میاد.

-اعتماد به نفس کاذب داریا!

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت: دروغ میگم مگه؟!

دلم یه طوری شد، نمیدونم چطوری ولی حس قشنگی بهم دست داد.

-بریم؟!

سرشو تکون داد و گفت: بریم.

ماشین رو روشن کرد. باز رفتیم همون کافی شاپ هفته ی پیش و باز همون بستنی سنتی های خوشمزه ...

از همه چیز حرف زدیم تا باز رسیدیم به همون دختر!

آخرین تیکه از بستنی رو تو دهنش گذاشت و گفت: باز شروع شد!

احساس بدی بهم دست داد. از اینکه باز مامانش شروع کرده بود گیر دادن، یعنی احساس خطر برای من! ...

میترسیدم بالاخره کم بیاره و قبول کنه.

نمیدونم چه شکلی شدم که با تردید گفت: چت شد آویده؟!

نگاهش کردم.

من این آدم رو تازه به چشم یک مرد دیده بودم و تازه فهمیده بودم دوستش دارم ... نمیخواستم از دستش بدم!

-هیچی دارم فکر میکنم زحمتامون پرید!

با خنده گفت: نترس ایندفعه دیگه مزاحم تو نمیشم واسه دک کردنش، فوقش میرم میگیرمش گناه داره خب!

دیگه بدتر از این نمیشد!

حالم بد شد ولی نمیخواستم بروز بدم که ناراحتم. باید یه لبخند مصنوعی گفتم: بسلامتی!

یکم خیره نگاهم کرد.

سرمو انداختم پایین و با بستنی سرگرم شدم.

یکم دیگه نشستیم و بعد از اونجا زدیم بیرون!

دیگه حرفی از اون دختر نشد ولی حتی یک دقیقه هم از فکر من بیرون نرفت که معین چی گفت. هرچند به

شوخی ولی حالم اساسی گرفته شد!

خواست مثل همیشه برسوندم ولی چون قرار بود برم خونه ی بیتا اینا، ازش تشکر و خداحافظی کردم و رفت.

رو صندلی جلوی تاکسی نشستم و سرمو تکیه دادم به شیشه!

خدایا چی شد من به این بشر علاقه مند شدم؟ ... من که حتی بعضی وقتا حوصلشو نداشتم! ... خدایا یعنی این
یه حس زودگذره؟! مثل همون حسی که به اون پسر داشتم؟ همون پسر مو بور که حالا حتی دیگه تکرار
اسمشم برام بی ارزشه؟! ... ولی نه! نمیدونم! یعنی حس خودمو درک نمیکنم! ... خدایا اگه عشق که میغن،
همین باشه! ... وای خدایا اونوقت چیکار کنم؟! ... من براش انقدر بی اهمیتم که تو روم میگه میرم دختره رو
میگیرم ... مطمئنا یه حس زودگذره که من زیادی جدیش گرفتم ... ولی ...

ماشین یدفعه رفت رو دست انداز و باعث شد با شدت سرم بخوره به سقف و رشته ی افکارم پاره بشه!
آخ بلندی گفتم و دستمو گذاشتم رو سرم.

مرد جوون مسافر که رو صندلی پشت نشسته بود، خندید .
با اخم ، تند و تیز نگاهش کردم که نیششو بست و روشو برگردوند سمت پنجره.
با اعتراض به راننده گفتم: آقا حواستون کجاست؟!
نگاه شرمنده ای بهم انداخت و گفتم: شرمنده دخترم.
اه ...!

ای خدا فاز عاشقانه گرفتن هم به ما نیومده!
ایستگاه نزدیک خونه ی بیتا اینا پیاده شدم.
خب دیگه دختر خوب، معین رو بریز دور ... یعنی افکار مربوط به معین رو بذار کنار که داری میری دیدن زن
داداشت!

از این فکر غرق لذت شدم.
در خونشون رو زدم.
خودش اومد درو باز کرد . همون جلوی در روبوسی کردیم و بعد داخل شدیم..
درو پشت سرم بست و گفت: خوش اومدی.
-ببند نیشو خواهرشوهر ندیده!

یدفعه متوجه شدم چی گفتم و جلوی دهنم رو گرفتم و با صدای آرومی گفتم: وای مامانت شنید؟!
خندید و همینطور که سمت خونه هدایتیم میکرد گفت: نه! کسی خونه نیست!
نفس راحتی کشیدم و باهم وارد خونه شدیم.
بیتا- برو تو اتاق تا من چای بیارم.

نه دیگه عروس خانم، بیا همین جا تو حال بشینیم!
 با لبخند گفت: باشه پس بشین الان میام.
 روی میلهای چرمی توی حال نشستم و کیفم رو کنارم گذاشتم.
 یکم بعد بیتا با چای اومد.
 سینی رو روی میز روبرومون گذاشت و کنارم نشست.
 هردو به طرف هم چرخیدیم.
 دستم رو روی پشتی مبل گذاشتم و گفتم: خب عروس خانم جوابتون چیه؟!
 سرشو انداخت پایین و با لحن بامزه ی بچگانه ای گفت: من هنوز بچه ام، بعدشم میخوام درس بخونم دکتر بشم!
 با خنده لپشو کشیدم و گفتم: پس شرمنده مزاحمتون شدیم!
 کیفمو تو بغل گرفتم و نیم خیز شدم که برم، که بیتا دستمو کشید و پرت شدم رو مبل.
 -خاک برسرت وحشی، چته؟!
 خندید و گفت: من یه چیزی گفتم. حالا درسو بعدا میخونم، بشین!
 با خنده زدم تو سرش و گفتم: ترشیده!
 با شیطننت گفت: فعلا که من بختم در حال گشوده شدن! تو ترشیدی بدبخت!
 -ترشیده عمته!
 بیتا- عمه ی خودته!
 زبونمو درآوردم و گفتم: عمه هام شوهر دارن!
 بیتا- منم دارم!
 هردو از این حاضر جوابی جا خوردیم!
 بیتا دست پاچه گفت: یعنی عمه هام شوهر دارن!
 بدفعه زدم زیر خنده و گفتم: ایمان بدونه چقدر هولی...!
 با مشت زد تو بازوم و با اعتراض و خنده گفت: مرض، به خدا منظورم عمه هام بودن!
 با دست دیگم بازومو گرفتم و گفتم: باشه بابا وحشی، بازومو له کردی! باید ایمانو بفرستم بدن سازی در مقابلت
 مقاوم بشه!

با تعجب گفت: مگه بدن سازی نمیره؟!

با اخم مصنوعی گفتم: به تو چه؟!

روشو با قهر برگردوند و گفت: راست میگی به من چه؟!

چایم رو برداشتم و کمی ازش خوردم.

بیتا هم همینطور.

چند دقیقه بدون حرف داشتیم چای میخوردیم، لعنتی لیوان نبود که پارچ بود، بس که بزرگ بود!

اما بالاخره تموم شد.

لیوان خالی رو توی سینی گذاشتم و گفتم: خب جواب خان داداشمو چی بدم؟

لبخند خبیثی زد و گفت: به من چه؟!

نامرد داشت تلافی میکرد.

-اِه بیتا لوس نشو. ساعت ۶ شد باید برم. امروز بگم دیگه؟!

لیوانشو روی میز گذاشت و کمی جدی شد.

بیتا- باشه بگو ولی به همون شرط!

-کدوم شرط؟!

با تعجب گفت: یادت رفت؟! این که باید مادرامون در جریان باشن دیگه!

یکی زدم پشتشو گفتم: آها باشه حله!

بیتا- خب دیگه همین!

-یعنی من برم؟

بیخیال به پشتی مبل تکیه داد و گفت: هرطور راحتی.

کیفمو برداشتم و با حالت قهر بلند شدم و گفتم: بذار به آقاداتاشم بگم! دمار از روزگارت در میاره ضعیفه!

خندید و بلند شد و گفت: وای نه توروخدا!

بی هوا بغلش کردم و گفتم: بیتا خیلی خوشحالم از انتخاب داداشم.

محکم تر بغلم کرد و گفت: ببینیم خدا چی میخواد!

باهم روبوسی و خداحافظی کردیم و باز با تاکسی خطی به خونه برگشتم.

از تاکسی که پیاده شدم، چشمم به پریسا خورد که از بازوی یه پسر جوون آویزون شده بود. بنظرم همون پسری بود که اونروز با گل و شیرینی، همراه خانواده داشتن میرفتن طبقه ی بالا! لبخندی زدم.

بالاخره بخت اینم باز شد!

با لبخند خودم رو آماده کردم که با مودبانه ترین شکل ممکن باهاشون سلام علیک کنم، که پریسا درست تو چند قدمی از من، خودش رو به ندیدن زد و همینطور که با عشوه با نامزدش حرف میزد از کنارم رد شدند! وا؟ ... بسم الله! ... این مگه پریسا نبود؟! ... نه عوارض بی شوهری باهاش چه کرده که حالا به محض نامزد کردن دیگه منو نمیشناسه! ... حالا خوبه پسره همچین مالی هم نبود! ... با اون قد کوتاهش! ... به درک! انقدر از این برخوردش بدم اومد که اخمام بی اراده تو هم رفت و نفهمیدم کی رسیدم خونه. به محض اینکه رسیدم ایمان زنگ زد.

-به به سلام بر آقاداتاش خودم!

ایمان - سلام آویده. چه خبر؟!

-اول میپرسن چطوری؟، بعد میگن چه خبر!

ایمان - بله ببخشید. حالا چه خبر؟!

دلم نیومد این برادر دوست داشتنی رو اذیت کنم بخاطر همین تعریف کردم چی شد و باورم نمیشد انقدر خوشحال بشه و انقدر قربون صدقه ام بره!

هرگز فکر نمیکردم ایمان عاشق بشه و بخواد زن بگیره، چه برسه به اینکه از من بخواد واسش پیش قدم بشم! انقدر پر از احساس خوشحالی بودم که دلم نخواست به معین و حسی که بهش دارم و به پریسا و حرکت زشت امروزش، فکر کنم!

شب ایمان کمی زودتر از مامان اینا رسید و باورکردنی نبود که برام به حساب تشکر هدیه خریده بود! یه شال خوشگل و دخترونه که برام خیلی ارزش داشت.

قرار شد شب که مامان اینا میان، من به مامان بگم و بعد ایمان بیاد و باهاش حرف بزنه!

بعد از شام، پیش مامان نشستم و گفتم: میشه بیای اتاقم. یه چیزی شده باید باهم حرف بزنیم!

بابا انقدر گرم اخبار بود که متوجه حرفم نشد ولی ایمان به طرفمون برگشت و با استرس نگاهمون کرد.

مامان که میدونست من از این اداها ندارم که باهاش خلوت کنم، با تعجب گفت : چیزی شده؟!

دستشو گرفتم و گفتم: جای نگرانی نداره. بیا دیگه!
 با همون تعجب بهم نگاه میکرد و خدا میدونه ذهنش کجاها رفت!
 باهم بلند شدیم و به اتاقم رفتیم.
 درو که بستم مامان گفت: آویده چی شده؟!
 به سمت تخت بردمش و گفتم: بشین حرف بزنیم دیگه!
 کنار هم لب تخت نشستیم.
 -مامانی؟!
 مامان - آویده جون به لبم کردی. چیه؟!
 لبخند پت و پهنی زدم و گفتم: قربونت برم، پسرت میخواد واست عروس بیاره!
 چشماش گشاد شد و با تعجب بی سابقه ای گفت: چی؟!
 با خنده گفتم: انقدر تعجب نکن مامان جون. توقع ...
 پرید وسط حرفم و گفت: کیه؟!
 -اوه اوه چه مادرشوهر خشنی! غریبه نیست ولی اگه بخوای با بدبخت ...
 باز پرید وسط حرفم و کلافه گفت: آویده بگو دیگه!
 -بیتا!
 تعجبش بیشتر شد و همینطور خیره نگاهم کرد و کم کم لبخند زد.
 منم خندیدم و گفتم: چی شد؟ پسند شد؟!
 از ذوق خندید و گفت: تو رو خدا راست میگی؟!
 -آره بخدا!
 به طرفم خیز برداشت و محکم بغلم کرد. حالا خوبه من نمیخوام زن بگیرم.
 به زور ازش جدا شدم و گفتم: وای مامان خفه شدم!
 با خنده گفت: تو بهش گفتی؟!
 -نه! چرا من؟ خود آقا پسرت اومد گفت عاشق شده!
 قیافه ی متعجبش خنده دار شده بود.
 دستمو جلوی صورتش تگون دادم و گفتم: چی شد؟!

دستم تو هوا گرفت و گفت: آخه چطور ممکنه؟! اصلا این کی بیتا رو دیده؟!
 -حالا دیدنش که دیده چند باری با من! ولی مهم اینه که زودتر دست بجنبونی، بیتا کم خاطرخواه نداره ها!
 نمیخوام بپره از دست داداشم.
 با ذوق دوباره بغلم کرد و همینطور که فشارم میداد گفت: آویده اصلا باورم نمیشه!
 -خب حالا منو ول کن برم بگم خودش بیاد.
 ولم کرد و گفت: باشه ولی تو هم بیرون باش.
 از اتاق بیرون رفتم. ایمان کلافه، جلوی در ایستاده بود. تا درو باز کردم با اضطراب یه قدم جلو اومد و گفت:
 چی شد؟!
 چشمک زدم و با شیطنت گفتم: برو تو داماد بعد از این!
 یکم با تعجب نگاهم کرد که دستشو کشیدم و هولش دادم تو اتاق و درو بستم.
 دوست داشتم گوش وایسم ولی بابا از تو حال صدام کرد و اش چای بیرم و نشد که بشه!
 یه چای واسه بابا ریختم و گذاشتم رو میز و تا خواستم برم جلوی در اتاق فالگوش، بابا گفت: پول شهریه
 کلاساتو یه جا ریختم!
 سرسری یه باشه گفتم که خودمم نشنیدم و دوباره خواستم برم که گفت: کجا؟ با تواما!
 کلافه گفتم: بابا جان شنیدم دیگه، دست شما درد نکنه!
 بابا- نمیشه که یه تشکر خشک و خالی!
 -خب چیکار کنم؟!
 بابا- لباسام اطو ندارن!
 چشمم از تعجب گرد شد، داشت باج میگرفت!
 با اعتراض گفتم: اء بابا به من چه؟!
 با شیطنت گفت: واسه خودت میگم، پس فردا به دردت میخوره!
 -احتیاجی ندارم، بلدم!
 بابا- تو چرا همش میخوای بری؟ ... بشین دیگه!
 -کار دارم!

با خونسردی که لج منو در میآورد، خم شد فنجون چایش رو برداشت و دوباره تکیه داد و گفت: فعلا که اتاقت اشغاله!

یکم از چایش رو با آرامش خورد و گفت: راستی چه خبره؟!

روم نشد بهش بگم بخاطر همین گفتم: نمیدونم!

زیرچشمی یه طوری نگاهم کرد که یعنی خودتی!

بعد نگاهشو به سمت تلوزیون چرخوند و گفت: پس لازم نیست بری تو اتاقت، بشین همینجا!

-وای بابا بیخیال دیگه!

خندید و خواست چیزی بگه که در اتاقم باز شد و اول مامان با یه لبخند بزرگ از رضایت و بعدش ایمان، یکم خجالت زده و سر به زیر، از اتاق بیرون اومدند.

نگاه من و بابا به طرفشون چرخید.

مامان به طرف ما اومد و ایمانم به اتاقش رفت.

مامان با چشم و ابرو اشاره کرد پاشم برم دنبال نخود سیاه. حالا خوبه خودم از کل ماجرا خبر داشتم!

بابا لبخند خیثی زد و گفت: خب حالا میتونی بری آویده خانم.

چپ چپکی نگاهش کردم و به اتاقم رفتم.

خیلی خوشحال بودم . خیلی خیلی خیلی!

دو روز بعد از اون شب، من و مامان با یه جعبه شیرینی و با قرار قبلی به خونه ی بیتا اینا رفتیم و مامان موضوع رو به مادر بیتا گفت.

همونطور که بیتا شرط کرده بود، قرار شد با اطلاع والدین، این دو نفر یه مدت باهم باشن تا اخلاقی هم دستشون بیاد و اگه قسمت شد، بهم محرم بشن!

تو اون چند روزی که گذشت، میدیدم چقدر ایمان روحیش عوض شده و شیطنتش بیشتر شده و خوشحال تره! درست برعکس من، نمیدونم چرا کم کم داشت جای من و ایمان عوض میشد؟! ... درست از روز قبل که معین خیلی ریلکس گفت بالاخره مامانش کار خودشو کرده و قرار خواستگاری رو گذاشته، دیگه نتونستم حتی یه لبخند بزنم!

اینکه مامانش اینکارو کرده، چیز خارج از انتظاری نبود اما رفتار معین حالمو خراب کرد! ... اینکه انقدر ریلک با این موضوع کنار اومده بود. اینکه عادی بهم گفت میرم بالاخره دختره رو ببینم ...

وای خدا انقدر حالم بد بود که حوصله ی خودمو نداشتم. بخاطر همین کلاس روز پنج شنبه رو نرفتم.

صبح که چشمامو باز کردم، از سردرد حاصل از گریه ی شب قبل، نتونستم از جام بلند شم.

لعنت به این زندگی ... لعنت به تو آوید که از این پسره ی مزخرف خوشت اومد ... ای کاش هیچوقت باهام انقدر مهربون رفتار نمیکردی معین که تو حسم دچار اشتباه بشم ... لعنت بهت ...

با گریه پتوی بهاره رو روی سرم کشیدم.

خدایا بهم ثابت کن این یه حس زودگذره ... خدایا!

صدای در اتاق باعث شد با ترس پتو رو از سرم بکشم و به در خیره بشم.

در باز شد و ایمان با تعجب اومد داخل و گفت: تو داری گریه میکنی؟!

اشکامو پاک کردم و گفتم: تو مگه دانشگاه نبودی؟!

جلوتر اومد و گفت: حالت خوبه آویده؟! .. چشمت چرا پف کرده انقدر؟! چرا قرمز شده؟ ... نه دانشگاه که تموم شد عزیزم، تو چته؟!

با زور تو جام نیم خیز شدم و گفتم: سرم داره میترکه!

کنارم نشست و با نگرانی گفت: حالت انگاری خیلی بدتره! ... میای بریم دکتر؟!

با سر اشاره کردم نه!

بازمو گرفت و گفت: پاشو ... پاشو یه چیز بخور بعدش یه مسکن بخور خوب میشی! ... نشد میریم دکتر.

با کمکش بلند شدم. باورم نمیشد انقدر حالم بد باشه که نتونم بایستم. چشمام سیاهی رفت و افتادم تو بغل ایمان.

با نگرانی گفت: وای آوید؟!

دوباره نشوندم رو تخت و همینطور که با عجله میرفت سمت در، گفت: الان لباس میپوشم بریم دکتر.

حال و حوصله ی مقاومت نداشتم. بعلاوه اینکه خودمم ترسیده بودم.

زود برگشت و یه مانتو هم تن من کرد و یه شال رو سرم انداخت و کمکم کرد و بردم بیرون.

تو راه پله تقریبا بغلم کرد و رفتیم پایین.

فشارم افتاده بود.

یه ساعت زیر سرم بودم و بعد به خونه برگشتیم.
 حال جسمیم بهتر شده بود ولی حال روحم بد بود.
 فقط سوالم از خودم این بود که چی شد یدفعه من به معین علاقه مند شدم؟! ... برای خودم قابل باور نبود چطور
 یه آدم عادی میتونه یکدفعه انقدر برای آدم عزیز بشه!
 حق با بیتا بود. اونموقع که میگفت اینکار اشتباه و دلبستگی به وجود میاره! و من چقدر احمق بودم که میگفتم
 من اهل دلبستن نیستم!
 خدایا بهم بگو این حس زودگذره! ... عشق این شکلی نیست مگه نه؟! ... عشق ... اصلا عشق چیه؟! ... وای
 خدا دیوونه شدم!

روی مبل دراز کشیده و کوسنی رو تو بغلم گرفته بودم و داشتم تلوزیون تماشا میکردم.
 مامان زودتر از همیشه اومده بود و تو آشپزخونه مشغول بود.
 یکم که گذشت، با دوتا لیوان شربت اومد تو نشیمن و رو مبل روبرویم نشست.
 نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: شربت درست کردی؟! ... دستت درد نکنه!
 مامان-آره ... بخور تا خنکه!
 نشستم تو جامو خم شدم یکی از لیوانارو برداشتم.
 تیکه های یخ که روی سطح شربت جمع شده بودند، آدمو وسوسه میکرد.
 همشو سر کشیدم و عجیب چسبید.
 لیوانو که پایین آوردم، لبخند خاص مامان توجهمو جلب کرد و ناخواسته اخمام تو هم رفت.
 -چیه?!

یکم از شربتشو خورد و گفت: هیچی!

-مشکوک میزنی!

لیوانو تو دستش چرخوند و لبخندش پررنگتر شد.

به جان خودم مشکوک بود! این لبخند وقتی میومد رو لبش که میخواست یه کار غیرعادی انجام بده که ممکن
 بود من خوشم نیاد!

مامان- خب هیچیه هیچی هم که نه ... !

-چیہ؟!

یکم به در و دیوار نگه کرد و با تردید و همون لبخند که من ازش متنفر بودم، گفت: انگار بخت تو و ایمان به هم وصله!

دیگه مطمئن شدم موضوع خواستگاریه!

با حرص گفتم: خب؟!

مامان - بداخلاق نشو دیگه!

هیچی نگفتم فقط با اخم بهش خیره شدم.

مامان - آقای روشنا اینا میخوان آخر هفته بیان خواستگاریت!

انقدر تند گفت که نتونستم هضمش کنم یعنی چی!

خواستگاری آقای روشنا؟! ... اون که زن داره پیرمرد! ... پسرش؟! ... اوه پسر بزرگش؟! ... اونم که زن داره! ...

نکنه پسر کوچیکش؟! ... اه اون که خیلی بچه ست!

با تعجب گفتم: نه!

مامان هم متعجب شد و گفت: چی نه؟!

-واسه کی؟!

با حرص گفتم: واسه عمش ... خب واسه پسرش دیگه!

-اون که خیلی بچه ست!

مامان - مگه دیدیش میگی بچه ست؟!

با تکیون سر گفتم: آره دیگه اونشب ... خونشون ...

مامان - نه دیوانه! ... اون که پسر کوچیکشه! .. واسه پسر بزرگشون دارن میان!

با تعجب گفتم: مگه زن نداره اون؟!

مامان خندید و گفت: نه!

پس اونشب که باباش گفت پسر بزرگم خونه ی خودش، منظورش چی بود؟! ... حتما اشتباه متوجه شدم! ... ولی

اون کجا منو دیده؟!

-مگه منو دیده اون؟!

لبخند رضایتی زد و با اطمینان گفت: نه، ولی مامانش میگفت انقدر ازت تعریف کرده که پسرش مشتاق شده
بیاد خواستگاریت!

نمیدونستم چی بگم.

فکرم درست کار نمیکرد.

بلند شدم بدون توجه به مامان به اتاقم رفتم. درو بستم و همونجا پشت در سر خوردم نشستم رو زمین.
پس معین چی؟! ... خدایا نوکرتم یه شوخی منو تو خونشون جدی گرفتی، قضیه هندی شد! بعد چند روزه کارم
شده ناراحتی و گریه واسه معین، هیچی به هیچی؟! ... نکنه حاجتا قاطی شده؟!
بدم نمیومد این بچه پولدار رو ببینم. یعنی ته دلم یه جورایی خوشحال شدم که اونا با اونهمه دبدبه و کبکبه،
قراره بیان خواستگاریم. یعنی حتی اگه از هم خوشمون نمیومد، حداقلش این بود که میگفتم یه خواستگار خر
پول دارم!

لبخند رضایتی صورتمو پر کرد اما با یادآوری معین، لبخندم ناخودآگاه جمع شد.

پس معین چی؟! ... مگه من اونو دوست ندارم؟! ... نه! بره گم شه پسر ی بی عرضه! اون که داره میره
خواستگاری دختر انتخابی مادر محترمش! ... ایشالا با همون دختره ی ایکبیری هم خوشبخت شه! ... نه بدبخت
شه که احساسات منو به بازی گرفت! ... آخی عزیزم ... نه گناه داره، خدایا شوخی کردم، جدی نگیر!

تقه ای به در خورد و مامان از پشت در گفت: آویده جونم؟! ... چی شدی مامان؟!

متنفر بودم از این لحن دختر خرکش!

مامان - دختری؟! قهر کردن نداره که!

چندبار دستگیره رو بالا پایین کرد، وقتی دید باز نمیشه، دوباره در زد و گفت: خجالتم نداره، اولین خواستگارت
که نیست! ... درسته اولین باره قراره بیان خونه ولی خب همه ی دخترا تو سن و سال تو خواستگار دارن!
ای بابا درد من چی بود و مامان از چی حرف میزد؟!

مامان - آویده جون، تو دختر عاقلی هستی، آخر هفته میان، همو ببینید، اصلا شاید اون تورو نپسندید!
خندید.

وای ... اگه واقعا بیاد و بعد من ازش خوشم بیاد و اون منو نپسنده چی؟! ... به درک! اصلا من محض محکم
کاری میگم ازش خوشم نیومده ... ولی اگه با این حرف برن و دیگه بیان چی؟! ... مگه مهمه آویده؟! ... چیزی
که زیاده خواستگار ...

-پوف ... لعنتی!

مامان - آویده؟! ... چی شده چرا جواب نمیدی؟!

-زنده ام مامان.

خندید و گفت: خب خدا روشکر. پس من میرم زنگ بزوم بابات، بهش بگم!

خدایا تهش چی میشه؟!

مامان از صبح نرفته بود سرکار و مونده بود خونه رو برای شب، مرتب کنه.

قرار نبود فعلا کسی از اقوام چیزی بدونه و یه خواستگاری ساده بود.

نمیداشت منم برم آموزشگاه اما چون قرار بود معین رو ببینم، به زور راضیش کردم اجازه بده.

اگه خواستگاری امشب به خوبی پیش میرفت، دیگه نباید معین رو میدیدم، چون در غیر این صورت، خیانت بود

به پسر آقای روشنا!

هیچی از کلاس نفهمیدم و کل حواسم پیش معین بود. اینکه من واقعا دوستش دارم یا نه؟! ... اگه دارم، پس

چطور میتونم برای همیشه فراموشش کنم؟!

بعد از کلاس، از بچه ها خدا حافظی کردم و رفتم سر قرار همیشگی!

مثل همیشه سر حال بود.

یه تیشرت یقه دار سفید با شلوار کتان سفید پوشیده بود.

دلم ضعف رفت.

خدایا من نمیتونم فراموشش کنم! به خدا این علاقه ست ... عادت نیست! من معنی عادت رو خوب میدونم،

قبلا تجربش کردم. این حس من شیرین تر از این حرفاست!

جلوی صورتم بشکنی زد و گفت: سلام عرض شد خانم دکتر!

با لبخند گفتم: ببخشید سلام.

یه قدم جلوتر اومد و گفت: اجازه هست؟!

با تعجب بهش نگاه کردم. دستشو از کنارم رد کرد که ناخودآگاه یه قدم پریدم عقب.

خندید و گفت: در ماشینو میخوام باز کنم نترس.

از این کار خودم خندم گرفتم.

درو باز کرد و گفت: بشین دیگه!

خودش نشست. منم ماشینو دور زدم و نشستم.

جون به جونش کنی، انقدر شخصیت نداره که درو واسه یه دخترخانم محترم باز کنه!

معین - چته تو امروز؟ سرحال نیستی!

سرمو تکون دادم و گفتم: خسته ام.

با شیطنت نگاهم کرد و گفت: ای وای شرمنده، خب خسته نباشید، حالا امر میفرمایید کجا برم؟!

لعتی انقدر با من بی جنبه مهربون نباش وقتی دوستم نداری! انقدر خوب باهام برخورد نکن. تو چرا مثل بیشتر

پسرا مغرور و بداخلاق نیستی آخه؟!

باز با همون لحن شیطون گفت: گریه کردن نداره که! خودم میبرمت باز از همون بستنی خوشمزه ها میخرم

برات!

به زور یه لبخند زدم و گفتم: باشه!

دل نداشتم راجع به خواستگاری پپرسم. یعنی اگه میخواست که منم بدونم، بهم میگفت! ولی نگفت! ... انقدر

من براش ارزش ندارم که ...

معین - از تو داشبورد سی دی در بیار، احسان بذار حال کنیم!

کاری که گفت رو انجام دادم.

معین - تازه پر کردم این سی دی رو. البته فقط چندتاش احسان خواجه امیری، چندتاشم رپه!

به طرفم نیم نگاهی انداخت و گفت: رپ دوست داری؟!

-نه فقط پاپ گوش میدم.

معین - پاپ که عالیه ولی من رپم دوست دارم.

موسیقی پخش شد.

دو سه روزه که ماتم بی ارادم

یه چیزی فکرمو مشغول کرده

همون عشقی که درگیر هوا شد

منو نسبت به تو مسئول کرده ...

از اون رابطه ی معمولی ما

چه عشقی سرگرفت تو روزگارم

دو سه روزه که بعد از این همه سال

واسه تو ادعای عشق دارم ...

انقدر سوز تو صداس زیاد بود که بغضم گرفت.

خدایا این چه بازیه؟! باید الان عاشق بشم؟! ... این همه مدت میدیدمش و برام بی اهمیت بود! ... حالا که اون

داره میره پی سرنوشت خودش و من شاید امشب سرنوشتم رقم بخوره، متوجه ی این علاقه شدم؟! ... آویده ...

آویده چی داری میگی؟! مثلاً اگه قبلاً میفهمیدی چه کاری از دستت برمیومد؟ معین که بهت علاقه ای نداره!

دختره ی ساده، تو دلبسته شدی! انقدر یکدفعه ای که خودتم یادت نیست چرا؟! ... این پسر چی داره؟!

درمانده نگاهش میکردم که با تعجب به طرفم برگشت و گفت: حالت خوبه؟!

دوباره به جاده نگاه کرد.

منم رومو به اونطرف کردم.

-هیچی نیست. میشه منو برسونی نزدیک خونه؟!

معین - چی میگی؟ چرا آخه مگه نمیای بستنی بخوریم؟! بابا بستنی هاش حرف نداره! دوست نداری بریم جای

دیگه!

خدایا من عاشق چیه این بچه شدم؟!

-نه باید برم، امشب مهمون داریم.

معین - ای بابا؟!

زیرلب چیزی گفت که متوجه نشدم.

معین یه کلمه بگو تو هم دوستم داری تا قید این خواستگار عزیز کرده رو بزنم!

از شدت بغض لبمو گاز گرفتم تا گریم نگیره!

نزدیک خونه پیاده شدم.

دل نداشتم نگاهش کنم و به این فکر کنم که شاید این آخرین دیدار باشه!

سریع یه خداحافظ گفتم و تا خونه دویدم.

بغض داشتم . انقدر که گلوام درد گرفته بود!

در خونه رو باز کردم.

مامان تو دید نبود، کیفمو کنار در پرت کردم و رفتم دستشویی.

دیگه تحمل این بغض لعنتی رو نداشتم. شیرآب رو باز کردم و بی صدا حق زدم.

نمیدونم چی شد که کارم به اینجا کشید؟! ... کاش امروز نمیرفتم دیدنش، اینطوری بهتر بود و زودتر فراموش میکردم ولی حالا چی؟! حالا که دیده بودمش چطور میتونستم روبروی یه پسر دیگه بشینم و از آینده حرف بزنم؟ ... خدا من دوستش دارم چیکار کنم؟!

کمی که آروم شدم، چند مشت آب به سر و صورتم پاشیدم و از دستشویی بیرون رفتم.

مامان دستمال گردگیری به دست از نشیمن بیرون اومد و با تعجب گفت: اء؟ کی اومدی؟!

با سر سلام کردم و کیفم رو برداشتم و به اتاقم رفتم.

نمیدونم ماما مراعات چی رو میکرد که زیاد کنجکاوی نکرد که چرا حالم گرفته است؟!، ولی هرچی که بود، ازش ممنون بودم.

تا ساعت هفت که اونا میومدن، فرصت داشتم کمی استراحت کنم ولی ماما نداشت و مجبورم کرد برم حموم.

باز زیر دوش یاد بدبختیام افتادم و گریه کردم. انقدر که دیگه خسته شدم.

از حموم که بیرون اومدم، بابا و ایمان هم برگشته بودند.

این روزا ایمان سخت پی گیر کاراش بود تا بلکه به کمک دوستاش، شرکت بزنه.

از بیتا هم خبری نداشتم.

زیر لب به جفتشون سلام گفتم و به اتاقم پناه بردم.

دیگه نای گریه کردن نداشتم.

همینطور که با حوله موهامو خشک میکردم، یه نگاه به گوشیم انداختم.

۲ پیام جدید!

بازشون کردم.

اولی از معین بود: "آویده جان بهتر شدی؟ نگرانم شدم!"

لبمو به دندون گرفتم تا دوباره گریه نگیرم.

لعنتی چرا انقدر مهربون و خوبی؟! چرا بهم توجه میکنی؟

دومی از بیتا بود: "سلام. شنیدم امشب خواستگاریه؟! بی معرفت من باید از داداشت بشنوم خواستگاری بهترین

دوستمه؟! خیلی ازت دلخورم، زود از دلم در بیار!"

اگه بدونی حال و روزم چطوریه!

بیخیال جفتشون شدم و گوشی رو سرجاش گذاشتم.

سارافون آبی روشن کوتاهی با کت سفیدش و ساپورت کلفت مشکی و صندل سفید پوشیدم.

اینا به هیچ وجه مورد پسند خودم نبود اما بحث اجبار مامان بود که منم حق مخالفت نداشتم.

موهامو دم اسبی بالای سرم بستم و جلوشو هم با تل جمع کردم بالا. دوست نداشتم خوشگل به چشم بیام.

نمیدونم چرا ولی سعی میکردم انقدر معمولی باشم که اصلا به چشم نیام.

مامان اومد تو اتاقمو شال حریر آبی رو به دستم داد و گفت: بیا اینم شال. اطوش کردم ... اء تو چرا موهاتو جمع

کردی بالا؟! یه وری که خیلی بیشتر بهت میاد!

بی حوصله شال رو از دستش گرفتم و رفتم جلوی آینه. همینطور که شال رو روی سرم مرتب میکردم، گفتم:

دوست ندارم. همینطوری معمولی بهتره!

مامان - باشه ولی یه کوچولو آرایش هم بکن! زیادی ساده ای!

پوفی کشیدم و کلافه گفتم: چشم!

از اتاق که بیرون رفت، یه آرایش خیلی ملیح در حد آراستگی کردم.

اتاقم رو هم مرتب کردم و رفتم بیرون.

این اولین تجربه ی خواستگاریم بود و طبیعتا باید خجالت میکشیدم اما از اونجایی که هیچیم رو اصول نبود،

کاملا عادی و ریلکس رفتم پیش مامان اینا، تو حال نشستیم.

بابا با دیدنم لبخند زد و گفت: چه خوشگل شدی!

ایمان - سارافونت چرا انقدر کوتاهه؟!

این اولین بار بود که ایمان به لباس پوشیدنم ایراد میگرفت و این یعنی اینکه داداش من تازه داشت مرد میشد!

ته دلم ذوق کردم که غیرتی شده ولی به روم نیاوردم و با اخم گفتم: انتخاب مامانه!

مامان - خیلی هم شیک و دخترونه ست!

ایمان - ولی کوتاهه ها!

مامان دوباره خواست حرفی بزنه که صدای زنگ آیفون تو خونه پیچید.

یدفعه استرس گرفتم. مامان بدتر از من هول و دستپاچه بلند شد و گفت: پاشید ... پاشید اومدن!

ما هم بلند شدیم و به استقبال مهمون ها رفتیم.

بابا آیفون رو زد و کمی بعد، صدای زنگ خونه بلند شد.
 نفس عمیق کشیدم و چشمامو بستم.
 خدایا خودت میدونی... خودمو به تو سپردم!
 در باز شد، اول خانم روشنا با یه لبخند گرم و مهربون اومد داخل و با همه سلام و احوالپرسی کرد. وقتی باهام دست داد، احساس آرامش کردم و کمی از اضطرابم کم شد.
 نفر بعدی امیرمهدی بود که جعبه ی شیرینی دستش بود. بعدش آقای روشنا و نفر بعدی هم پسر بزرگشون، محمد که یه دسته گل خیلی بزرگ دستش بود که باعث میشد چهرش دیده نشه!
 سرمو پایین انداختم. صداش که داشت با بابا اینا سلام و احوالپرسی میکرد برام آشنا بود!
 محض کنجکاوی سرم رو بلند کردم ...
 چیزی که میدیدم رو باور نمیکردم. یعنی اصلا برام قابل هضم نبود! ... این کی بود؟! مگه محمد نباید باشه؟ ولی اینکه معینه! خدایا چه خبره؟!

انقدر از چیزی که میدیدم شوکه و متعجب بودم که اصلا صداهای اطرافم رو نمیشنیدم.
 به خودم که اومدم دیدم با مامان تو آشپزخونه ایم و مامان با صدایی که سعی داشت بالا نره، با حرص میگفت:
 خاک برسرت نکن، آبرومو بردی، چرا اونطوری خیره شده بودی به پسره؟!
 با چشمهای گرد شده از تعجب نگاهش کردم و گفتم: مامان اینجا چه خبره؟!
 چشماشو گرد کرد و گفت: آویده حالت خوبه؟! ... خواستگاریته دیگه!
 -اون پسره کی بود؟!

جلوتر اومد و گفت: خدا خفت نکنه بچه، محمد دیگه! پسرشون! ... تو چته امشب؟!
 با تردید گفتم: مطمئنی محمده؟!
 مامان - کلافه ام کردی آویده! بگیر اینو!
 با تعجب گفتم: چیو؟!

با سر به سینی تو دستش اشاره کرد و گفت: سینی چایو! من شیرینی میبرم، تو چای بیار!
 درمانده نگاهش کردم و گفتم: من نیام!
 مامان - وا؟ ... یعنی چی؟! مگه میشه؟! ... بگیر ببینم!
 کم مونده بود گریه ام بگیره.

-توروخدا مامان! پس حداقل تو خودت چای رو ببر، من بعدا میام!

مامان - همیشه! بگیر آوید تا دیوونم نکردی!

لبمو به دندون گرفتم و با تردید دستامو پیش بردم تا سینی رو بگیرم.

پشت سر مامان وارد نشیمن شدیم.

نفسم بالا نمیومد.

این محمد بود یا معین؟! ... معین بود شک ندارم!

با سقلمه ی مامان به خودم اومدم و جلوشون چای گرفتم. جلوی همون پسر که نمیدوستم معینه یا محمد، که

رسیدم، با استرس نگاهم کرد. از قیافه ی اونم معلوم بود که شوکه است و حسابی با خودش درگیره!

چای رو برداشت.

منم به بقیه تعارف کردم و کنار مامان نشستم.

اصلا حرفاشون رو نمیشنیدم. فقط چشم دوخته بودم به پاهام.

خدایا اینجا چه خبره؟! ... این کیه؟! ... محمد پسر آقای روشنا؟! یا معین؟! کسی که خوش همین

نزدیکیه‌است؟! ... معین قرار بود بره خواستگاری دختر دوست باباش! ... دوست باباش؟! ... آقای روشنا دوست

باباست! ... خانم روشنا از من برای پسرش تعریف کرده ... از کنار هم گذاشتن این اتفاقات و حرفا به یه نتیجه

میشد رسید! ... نه ... نه! یعنی این محمد همون معینه که حتی اسمشم بهم دروغ گفته؟! یعنی من همون

دخترم؟! همون دختری که خودم برای کم کردن شر خودم بهش کمک کردم؟! ... خدایا من اون دختر آویزونم؟!!

تمام حرفایی که معین راجع به اون دختر، که حالا فهمیدم خودمم، زده بود، مثل پتک تو سرم کوبیده شد!

مامان سقلمه ای بهم زد و گفت: آویده جان پاشو، آقا محمد رو راهنمایی کن تو اتاقت صحبت کنید!

با تعجب به مامان نگاه کردم و داشتم حرفی که میزد رو معنی میکردم که گفت: پاشو دیگه!

به خودم اومدم و بلند شدم. محمد هم بلند شد.

با اجازه ای زیر لب گفتم و از نشیمن بیرون و به سمت اتاقم رفتم. اونم دنبالم اومد.

وارد اتاق که شد دوست داشتم بزنمش.

پشت بهش کنار پنجره ایستاده بودم.

درو بست.

با تردید گفت: آویده؟!!

با خشمی که نتوانستم کنترلش کنم، برگشتم و گفتم: چیه؟!
 محمد (معین) - آویده اتفاقی که افتاده رو نمیتونم هضمش کنم!
 بغضم ترکید و با گریه گفتم: برو بیرون معین! ... نه ببخشید محمدخان روشنا! برو بیرون نمیتونم تحملت کنم!
 جلوتر اومد و گفت: چرا گریه میکنی؟!
 با پشت دست اشکهای لعنتی رو پس زدم و گفتم: اینجا چه خبره؟! تو اینجا چیکار میکنی؟! ... من اون دختر
 آویزونم؟! ... من؟!
 بی صدا اشک میریختم.
 با نگرانی دستشو بالا آورد و خواست اشکامو پاک کنه که کنترلمو از دست دادم و زدم تو صورتش!
 شوکه از کاری که کردم، خیره به هم نگاه کردیم!
 - برو بیرون ... نذار بدتر از این شه!
 همینطور بهم خیره بود که هولش دادم عقب و رفتم سمت تخت. نشستم و دستامو گرفتم جلوی صورتم.
 محمد(معین) - آویده ... بخدا منم مثل تو شوکه ام ... نمیفهمم ...
 با حرص بلند شدم و با دست به بیرون اشاره کردم و گفتم: برو بیرون! ... برو!
 یکم نگاهم کرد و بعد چرخید و رفت.
 درو که بست، همونجا رو زمین زانو زدم و سرمو انداختم پایین و گریه کردم.
 خدایا ... این چه بازیه که دچارش شدم؟! چرا زندگیم انقدر پیچ خورده بهم؟! ... معین، کسی که فکر میکردم
 دوستمه و انقدر بهش اطمینان داشتم، کسی که حالا بهش علاقه پیدا کرده بودم، حالا اینجاست! به عنوان
 خواستگار من! چیزی که این روزها آرزوشو داشتم، ولی معین نیست! محمده! محمد روشنا! پسر آقای روشنا!
 پسر دوست بابا! ... خدا چرا انقدر همه چی پیچ تو پیچ شده؟!
 مغزم در حال انفجار بود.
 دستامو دو طرف سرم گرفتم و فشار دادم.
 هر لحظه ممکن بود مامان سر برسه. باید خودم رو جمع و جور میکردم.
 بلند شدم جلوی آینه ایستادم و با دستمال مرطوب، آرایشمو که بخاطر گریه، نافرمان شده بود، پاک کردم.
 تو چشمام رگه های قرمز بود و مژه هام از خیسی اشک، بهم چسبیده بودند.
 با گوشه ی شال مژه هامو به سختی پاک کردم ولی قرمزی چشمامو دیگه نمیتونستم کاریش کنم.

همینطور جلوی آینه مشغول بودم که در اتاق باز شد و مامان اومد تو.
به طرفش چرخیدم.

معلوم بود تمام سعی خودش رو میکنه که همینجا کتکم نزنه! با صدایی شبیه پیچ کردن چیزی گفت.
با تعجب گفتم: چی؟!؟

جلوتر اومد. با حرص مشتی به بازوم زد و گفت: ذلیل نشده، چرا پسره تنها اومد بیرون؟! اصلا چی بهش گفتمی
که اینطوری شده بود؟!؟

بینیمو بالا کشیدم و گفتم: دلیل نداشت منم بیام.

دوباره به طرف آینه چرخیدم و ادامه دادم: مهمونی تموم شد!

خم شدم سمت آینه که مثلا ریمل نداشتمو پاک کنم که مامان بازومو گرفت و منو چرخوند سمت خودش و با
تعجب گفت: چی داری میگی؟! تموم شد یعنی چی؟! ... پاشو بیا بیرون زشته!

با حرص دستشو پس زدم و گفتم: ولم کن مامان!

محکمتر بازومو فشار داد و گفت: زهرمار. آبرو واسم نداشتی! از پسره خوشت نیومده به درک! حق نداری بی
احترامی کنی به مهمونا!

بالاخره به اجبار همراهش رفتم اما تا وقتی که مهمون ها نشسته بودند، چشمامو از فرش زیرپام نگرفتم و به
هیچ چیز گوش نکردم. یعنی توانایی شنیدن نداشتم بس که تو سرم پر از همه‌مه بود، دیگه جایی واسه شنیدن
حرفهای خارجی نداشتم!

مهمونها که رفتن، منم خواستم به اتاقم برم که مامان جلوی در نگهم داشت شروع کرد سوال پیچ کردن که
چی شد؟!؟

-مامان سرم درد میکنه! میخوام برم اتاقم!

بابا و ایمان با فاصله ازمون ایستاده بودند و نگاهمون میکردند.

مامان - بیخود! تا یه چیزی میشه سردردو بهانه میکنه! این کلکا قدیمی شده! تا نگی چی گفتمی و چرا اون پسره
اونطوری شد، ولت نمیکنم!

درمانده نگاهی به بابا انداختم تا واسطه بشه اما مامان بازومو گرفت و روبروم ایستاد تا جلوی دیدمو بگیره و
گفت: حرف بزن!

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من از ترکیب این پسره بدم میاد! به خودشم گفتم هیچ جوهره ازتون خوشم نمیاد!

دستش شل شد و از رو بازوم سر خورد افتاد پایین. با چشمهای گرد و دهن نیمه باز بهم خیره موند. از فرصت استفاده کردم و به اتاقم رفتم و درو قفل کردم و به تخت پناه بردم. خدایا من حالم خرابه ... چیکار کنم؟!

روی مبل نشسته و پاهامو تو بغلم جمع کرده و چونم رو روی زانوم گذاشته بودم. در دستشویی باز شد. نگاهمو از فرش گرفتم و به ایمان که صورتش و دستاش تا آرنج خیس بود نگاه کردم. تازگی ها نماز میخوند. بیتا ازش خواسته بود تا راجع به خدا و اسلام بیشتر تحقیق کنه و ایمان هم که عاشق ... تمام تلاشش رو میکرد که همجوره مورد قبول بیتا قرار بگیره! به اتاقش رفت و درو بست.

دلم تنگ روزهای قبل بود. روزهایی که بی خبر از همه چیز زندگی میکردم. دلم واسه معین تنگ شده بود! اما گوشیمو به بهانه ی درس خاموش کرده بودم. دیروز هم که معین از ساعت کلاس خبر داشت، خودمو به مریضی زدم و نرفتم سر کلاس. دیشب خانم روشنا زنگ زد خونمون.

تو اتاق بودم ولی پشت در فالگوش ایستادم تا حرفای مامان رو بشنوم. کلی معذرت خواهی کرد و از طرف من گفت فعلا قصد ازدواج ندارم.

یه هفته از اون شب گذشته!

تو این یه هفته شبی نبود که با چشمهای خیس به خواب نرم.

من به معین دلبسته بودم. به کسی که حتی اسمشم بهم دروغ گفته بود! من بهش اعتماد کردم! از خودم بدم میومد! از مامان و بابا! از خانواده ی روشنا! اگه مامان اینا دعوتشون نمیکردن شمال، اگه ما نمیرفتیم خونشون، اگه خانم روشنا از من خوشش نمیومد، من ندونسته انقدر تحقیر نمیشدم! غرورم یکدفعه له شد! یکدفعه با یادآوری نسبت هایی که خودم و معین به اون دختر، یعنی خود من داده بودیم، خورد شدم!

شکستم و گریه های هرشبم به خاطر عزت نفسی بود که ندونسته و با خودخواهی چند نفر دیگه از بین رفت! از این خیرخواهی الکی بزرگترها حالم بهم میخوره!

شاید من زیادی حساس بودم ولی نمیتونستم از این موضوع بگذرم.

کثافت چطور تونستی منو به خودت وابسته کنی؟! بغض تو گلوم اذیتم میکرد.

از جام بلند شدم و به دستشویی رفتم.

آروم گریه میکردم و مشت مشت تو صورتم آب میپاشیدم.

به خودم تو آینه نگاه کردم.

درست یادم نبود چطور باید وضو بگیرم! با چیزهایی که از دوران ابتدایی یادم بود و دیدن ایمان که دستها و صورتشو شسته بود، دستهامو گرفتم زیر آب...

-خدایا به امید تو!

نمیدونم درست وضو گرفتم یا نه!

از کمد اتاق مامان اینا یه چادر نماز و سجاده برداشتم و به اتاقم رفتم.

سجاده رو رو به پنجره پهن کردم.

یادم نبود چند رکعت باید بخونم!

گریم گرفت. از خودم حرصم گرفت که یه کار ساده رو بلد نیستم!

سرمو رو مهر گذاشتم و زیر لب دعا کردم.

خدایا کمکم کن تا از این حال بد خلاص شم ... خدایا من دوستت دارم، تو چرا دوستم نداری؟! ... این چه بازیه که دپارش شدم؟ ... مگه تو خدا نیستی؟! منو از این همه پیچیدگی نجات بده!

سرمو از رو مهر برداشتم و با دیدن ایمان که کنارم زانو زده بود و با لبخند مهربونی نگاهم میکرد، ترسیدم و یه هی بلند گفتم.

-اینجا چیکار میکنی?!

تقریباً جلوم نشست و به دستش تکیه داد و گفت: نماز میخوندی قریونت برم?!

سرمو انداختم پایین تا خیزی چشمامو نبینه. دوست نداشتم از اون آویده ی شیطون، به یه دختر گوشه گیر و ساکت تبدیل بشم، ولی شده بودم. لعنت بهت معین!

ایمان - آویده؟!

هنوز سرم پایین بود و گفتم: چیه؟!

ایمان - چادر نماز خیلی بهت میاد.

نگاهش کردم. خدایا چقدر این پسر مهربون بود! ... خوش بحال بیتا!

-مرسی.

لبخند شیطونی زد و گفت: از کی تا حالا نماز خون شدی؟!

-از همین الان ولی نماز یادم نبود، فقط دعا کردم.

باز با همون لبخند شیطون گفت: خیلی هم عالی، ولی بهتر نبود رو به قبله باشی؟!

سوالی نگاهش کردم که خندید و گفت: تو دقیقا پشت به قبله نشستی.

خودمم خندم گرفت. یه نگاه به پشتم انداختم و دوباره رو به ایمان گفتم: راستی؟!

با خنده گفت: راستی راستی ...

بعد یدفعه انگار یاد چیزی افتاده باشه گفت: راستی؟!

با خنده گفتم: چیه؟!

ایمان - دوستت زنگ زده، پشت خطه!

-کدوم دوستم؟

از جاش بلند شد و همینطور که بیرون میرفت گفت: بیتا.

ای جانم ... قربون داداشم برم که انقدر با حیاست. روش نشد تو روم بگه بیتاست!

بلند شدم و چادرمو از سرم برداشتم و رو دسته ی صندلی انداختم.

از اتاق بیرون رفتم.

ایمان رفته بود اتاقش.

رفتم سراغ تلفن.

-سلام عزیزم.

بیتا - سلام خانم خانما! چطوری؟ کم پیدایی؟!

لبخند بی جونی زدم و گفتم: تو چطوری؟!

بیتا- شکر خدا خوبم. بی معرفت قبلا یه سر میزدی! دو هفته است سر که نزدی هیچ، گوشتیم که تازگیا خاموش کردی!

-بیتا خبر داری که درسا چقدر سنگینه!

بیتا- آویده؟ ... فقط درس؟!

آهی کشیدم. چی میگفتم؟ بیتا از تمام موضوع مطلع بود.

-نه بیتا! چی بگم دیگه؟

لحنش نگران شد و گفت: قربونت برم تموم شد رفت! دیگه بهش فکر نکن!

-میشه؟!

بیتا- چرا نشه؟! تو دنیا هیچی نشد نداره!

-نمیدونم ... نمیدونم!

بیتا- میخوای یکم بریم بیرون حال و هوات و عوض بشه؟! شنیدم فقط میری آموزشگاه و میای خونه! یکم

تنوع داشته باشی بهتره ها!

نگاهی به در بسته ی اتاق ایمان انداختم. میدونستم اون بهش گفته.

-نه حوصله ندارم.

بیتا- بخاطر من؟! بیا دیگه، میریم سینما! خوبه؟!

-بیتا من میگم نیام تو جاشو مشخص میکنی؟!

بیتا- آجی جونم؟! ... نیای ناراحت میشما!

کلافه پوفی کردم و گفتم: تا فردا بهت خبر میدم!

بیتا- قربونت برم پس مواظب خودت باش.

-تو هم همینطور خداحافظ.

بیتا- خداحافظ.

گوشی رو سرجاش گذاشتم و دوباره به اتاقم رفتم.

با یادآوری اینکه پشت به قبله دعا کردم، خندم گرفت.

دوباره رو به قبله نشستم و بدون اینکه به چیزی فکر کنم سر به سجده گذاشتم.

بیرون رفتن با بیتا، حالم رو بهتر کرده بود، به ویژه که شبش هم خاله سودابه اینا شب نشین اومدن خونمون و انقدر با محمد کل کل کردم و سر به سر هم گذاشتیم که بعد از مدتها، چندبار از ته دل خندیدم. و حالا انقدری حالم خوب بود که بتونم سرکلاس زیست حاضر شم و اصلا برام مهم نباشه که ممکنه بعدش معین رو ببینم!

سرکلاس هم انقدر استاد با انرژی مثبت و شوخ طبع بود که دیگه هیچ حس غمی تو دلم نمود. بعد از کلاس با بچه ها خداحافظی کردم.

دروغ نگفته باشم یکم استرس داشتم که اگه معین رو ببینم باید چیکار کنم اما وقتی از سر خیابون نگاهی به جای همیشگی ماشینش انداختم و ماشینش رو ندیدم، همون یکم استرس هم از بین رفت. با خیال راحت راه افتادم.

از پشت سرم صدای یه ماشین رو شنیدم که بوق زد. محض کنجکاوی برگشتم.

از چیزی که میدیدم هم حرصم گرفت و هم دست و پامو گم کردم.

دوباره تمام ناراحتی و غمی که تو این یه هفته سعی کرده بودم از بین ببرمش، بهم هجوم آورد. رومو برگردوندم و با قدمهای تند راه افتادم.

سرعت ماشینش رو بیشتر کرد از کنارم گذشت و کمی جلوتر پیچید جلوم. سریع از ماشین پیاده شد. بی توجه بهش رفتم تو پیاده رو.

دزدگیر ماشین رو زد و همینطور که صدام میکرد، دنبالم اومد.

لغت به این خیابون که همیشه شلوغ بود و دقیقا امروز که باید شلوغ باشه، مگس هم پر نمیزد! دوید و خودش رو بهم رسوند و گفت: صبر کن آویده!

وقتی روبروم ایستاد، مجبور شدم بایستم ولی نگاهش نکردم.

قلبم تند میزد. هنوز دوستش داشتم ولی ازش دلخور بودم قدر یه دنیا! معین - سلام.

مردشور نبردت اینهمه صحنه های اکشن اومدی که بگی سلام؟! زیر لب جوابشو دادم.

معین - آویده ... چیزه ... باید باهات حرف بزنم!

هیچ عکس العملی نشون ندادم.

معین - اینجا نمیشه! بیا بریم تو ماشین!

تیز نگاهش کردم و گفتم: نمیام!

معین - ببین بهت حق میدم این برخورد رو بکنی ولی حداقل بذار همه چیز رو برات تعریف کنم بعد اگه هنوزم

ازم ناراحت بودی، بزن تو گوشم! نامردم اگه قانع نشدی دیگه دور و برت پیدام بشه!

از یادآوری اونروز که زدم تو گوشش، یکم خجالت کشیدم .

نگاهمو کلافه به اطراف چرخوندم که ملتمسانه گفت: خواهش میکنم!

سری به تایید تکون دادم.

لبخند زد و با دست به ماشین اشاره کرد.

به سمت ماشین رفتیم.

دزدگیر رو زد و ایندفعه برای اولین بار در ماشین رو برام باز کرد!

با تعجب بهش نگاه کردم که لبخندی زد و گفت: خواهش میکنم!

نشستم. درو بست و ماشین رو دور زد و نشست پشت فرمون.

پای راستشو خم کرد زیر پای چپش و در حالی که یه دستش به فرمون بود، به طرفم برگشت و گفت: ببین

آویده، بهت حق میدم راجع بهم هرطور که میخوای فکر کنی! موضوع یکدفعه انقدر پیچیده شد که من خودم تو

شوک بودم! وگرنه همون شب همه چیز رو برات توضیح میدادم!

منم یکم مایل به طرفش نشسته بودم اما سرم پایین بود و فقط گوش میکردم.

معین - اونشب وقتی رسیدیم دم خونتون، نمیدونی چه حالی شدم. از تعجب داشتم شاخ در میاوردم! فکر میکردم

اون دختر انتخابی مامان، تهش دیگه باید همسایتون باشه اما وقتی مامان گفت اسمش آویده ست، اونقدر شوکه

شدم که مغزم از کار افتاده بود. نمیتونستم تصور کنم عکس العمل تو چیه؟! ... وقتی بی هیچ حرفی نشستی

کنار مامانت، فهمیدم حال تو از منم بدتره! ... آویده من بخدا از هیچی خبر نداشتم!

کلافه دستشو به صورتش کشید و گفت: نمیدونم چی باید بگم!

پوزخندی زدم و گفتم: نمیخواد چیزی بگی! اون دختر انتخابی مامانت، اون دختر سیریش آویزون بدبخت، از

شانس خوبت آشنا در اومد و اتفاقا تو نقشت باهات همکار بود تا شر خودشو از سرت کم کنه!

با اعتراض گفت: اینطور که تو فکر میکنی نیست!

با عصبانیت گفتم: پس چطوریه؟!

معین - آویده بخدا اونطوری نیست! تو از هیچی خبر نداری!

فقط نگاهش کردم.

با انگشت شست و اشاره، چشماشو فشار داد و گفت: بذار از اول آشنایمون بگم!

متعجب نگاهش کردم.

چرخید به جلو و دستاشو درو فرمون قفل کرد.

نفس عمیقی کشید و گفت: بار اولی که دیدمت، برخوردت انقدر تند بود که ازت بدم اومد ... ولی وقتی اونروز، با

اون حال گریون دیدمت که پسرا اذیت میکردن ... دلم خیلی بحالت سوخت! ... کم کم تو دفعات بعدی، داشت

ازت خوشم میومد ... به نظرم دختر جسور و پررویی بودی که در عین حال میتونستی مظلوم و لطیف باشی!

سکوت کرد.

منم حرفی نداشتم بزنم و فقط با دهن نیمه باز خیره نگاهش میکردم.

نگاه گذرای بهم انداخت و دوباره به جلو خیره شد و دیدم که دستاشو بیشتر به فرمون فشار میداد.

معین - اونروز که بهت پیشنهاد دوستی دادم، گفتم یه دوستی معمولی ... گفتم فازم عاشقونه نیست چون ...

چون فکر میکردم غیر این باشه گارد میگیری ... خواستم یه مدت باهم باشیم تا هم بهتر بشناسمت و هم شاید

بشه تو هم از من خوشت بیاد ...

معنی حرفاشو درست نمیفهمیدم ... یعنی چی؟!

دوباره نگاه گذرای بهم انداخت و گفت: تو اون گیر و دار، مامان زمزمه هاش شروع شد ... گفت میخواد واسم

زن بگیره ... ولی من نمیتونستم قبول کنم ... من دلم جای دیگه بود ...

به طرفم برگشت و ملتسانه بهم نگاه کرد و گفت: دلم پیش تو بود!

از این حرفش گر گرفتم. گونه هام داغ شد و نفسم بند اومد ... نمیدونستم چه عکس العملی نشون بدم. و

عجیب تر از همه این بود که ازش دلخور نبودم!

دستم رو روی قلبم گذاشتم. انگار داشت میترکید بس که تند تند میزد.

با لحن آرومی گفت: آوید؟!

نفس عمیقی کشیدم و بهش نگاه کردم.

لبشو به دندون گرفته بود و یه طور خاصی نگاهم میکرد.

نتونستم نگاهشو تحمل کنم و سرمو پایین انداختم.

معین - آویده من ندونسته از خودت فرار میکردم، چون نمیخواستم تورو از دست بدم ... اگه میبینی راضی شدم برم خواستگاری چون تصمیم قطعیمو گرفته بودم که به دختره بگم کس دیگه ای رو دوست دارم! ... میدونم میدونم که باید راجع به یه سری چیزا توضیح بدم! اینکه اسمم چیه ... اینکه اون خونه چی بود!

هرچند یادم نبود ولی خب کنجکاو شدم قضیه رو بدونم!

معین - من اسمم محمدمعین روشناسه! تو خونه بهم میگو محمد! ... اون خونه هم یه خونه خالیه که فقط یه تخت و یه تلوزیون توشه واسه وقتایی که تا دیر وقت کار دارم و نمیرسم برم خونه!

چند لحظه به سکوت گذشت که گفت: آویده به خدا دوستت دارم. چیکار کنم باور کنی؟!

نگاهش کردم. لبخندی زد و گفت: آویده؟! ... دوستت دارم!

منم ناخودآگاه لبخند زدم.

از دیدن لبخند من، لبخندش پررنگ تر شد و سریع از رو داشبورد یه شاخه گل رز قرمز برداشت و به طرفم گرفت.

مثل رویا میموند. برام قابل باور نبود چیزایی که میدیدم!

دستم بی اراده به طرف شاخه گل رفت اما قبل از این که گل رو بگیرم گفتم: بهم فرصت بده از اول بشناسمت!

با ذوق خندید و گفت: هرچی تو بخوای! ... بگیر گلو دیگه دستم افتاد!

با لبخند گل رو گرفتم .

سریع دستم رو تو دستش گرفت که باعث شد با تعجب نگاهش کنم.

لبخند بزرگی زد و گفت: خیلی دوستت دارم!

-ای دایی ایمان اذیت نکن دیگه!

با صدای بلندی گفتم: ایمان چیکارش کردی باز؟!

صدای خندش اومد و گفت: آخه لپاش خیلی هوس برانگیزه، آدم نمیتونه از خیرش بگذره!

سرم رو از در اتاق بیرون آوردم و با خنده گفتم: ایشالا تا ماه دیگه دختر نازت به دنیا میاد. این "آفرینش" از

دستت راحت میشه!

خندید و گفت: ایشالا!

آفرینش به طرفم دوید و گفت: آویده جون بین لپمو انقدر بوس میکنه، همش جوش میزنه صورتم!
جلوش زانو زدم و پیشونیش رو بوسیدم و گفتم: خب آخه مگه میشه عروسک نازی مثل تورو دید و بوست
نکرد؟!

اخم بامزه ای کرد و گفت: وای از دست شماها!
با اینکه هنوز ۳ سالش نشده بود اما عجیب بلبل زبون بود!
خندیدم و بغلش کردم.

ایمان - آماده نشدی هنوز آویده؟! زود باش دیگه!
آفرینش رو تو بغلم گرفتم و بلند شدم.
-چرا الان! یه زنگ به معین بزنم بگم از اونور بیاد.
ایمان آفرینش رو ازم گرفت و گفت: پس من و این عروسک میریم تو ماشین تا شما بیای!
باشه ای گفتم و به طرف میز آرایش رفتم.
موبایلم رو برداشتم و شماره ی معین رو گرفتم.
بعد از ۳ تا بوق جواب داد: جانم؟!
-سلام معین جان کجایی؟!

معین - با بهنامم برسونمش، سریع میام!
-عجله نکن! ایمان اومد دنبالمون، باهم میریم خنسون، با بیتا میریم!
مکشی کرد و گفت: باشه عزیزم مراقب خودت باش. پس منم میام خونه یه دوش میگیرم تا یه ساعت دیگه
اونجام! ... راستی عروسک اونجاست؟!
خندیدم و گفتم: نه با ایمان رفت تو ماشین. خب دیگه کاری نداری؟
معین - نه خداحافظ.

با بچه ها وارد خونه ی عمو احمد شدیم.
آفرینش تا پدر و مادرش رو دید، به طرفشون دوید و گفت: دلم واستون تنگ شده بود!
عمو احمد بغلش کرد و گفت: معلومه ۲ روزه جواب تلفنمون رو نمیدی!
تو بغل عمو تکونی خورد و گفت: آخه وقت نداشتم!
همه از این حرفش خندیدیم و باهم سلام و احوالپرسی کردیم.

کمی بعد معین هم به جمعمون اضافه شد.
 عمواینا، کاری براشون پیش اومده بود و یه سفر ۳ روزه به لهستان رفته بودند و این وسط، آفرینش چون با من
 و معین بیشتر از همه صمیمی بود، با ما مونده بود و عجیب بهش وابسته شده بودیم.
 موقع خداحافظی، وقتی معین نمیتونست از آفرینش شیرین زبون دل بکنه، زن عمو شیرین با خنده گفت: آقا
 معین انقدر بچه دوست داری، چرا خودت بابا نمیشی؟!
 همه خندیدند و من با خجالت سرم رو پایین انداختم.
 معین با شیطنت گفت: ای به چشم!

پایان

۹۳/آبان/۲۶

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : دی ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : بهمن ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member293115.html>ناظر : <http://www.forum.98ia.com>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

